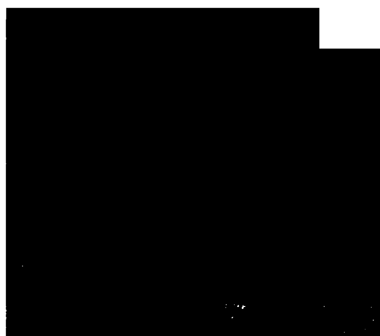


توانا بود هر که دانا بود

بزرگترین گنجینه فصاحت
و بلاغت و اندرز و اخلاق

نخستین افسانه عشق و عفت
پس از خسرو و شیرین

نامه

لیلی و مجنون

حکیم نظامی قمی شهیر بگنجهٔ

سخن سالار شعرای عراق

باحواشی و شرح لغات و ابیات و تصحیح و مقابله باسی نسخه کهن سال
که در حدود هفتصد هجری تاهزار قمری نگاشته شده

یادگار و ارمغان وحید دستگردی

قیمت پانزده ریال

اسفند ماه ۱۳۱۳ شمسی

طهران — مطبعه ارمغان

بزرگترین گنجینه فصاحت و بلاغت و حکمت و اخلاق



نامه

لیلی و مجنون

حکیم نظامی گنجه ای

سخن سالار شعرای عراق عجم

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات و مقابله باسی نسخه کهن سال

که در حدود سته هفتصد تا هزار هجری قمری نگاشته شده

یادگار و ارمغان وحید دستگردی

مطبعه ارمغان — طهران

۱۳۱۳ شمسی هجری

نامه

لیلی و مجنون

حکیم نظامی

بنام ایزد بخشاینده

ای نام تو بهترین سر آغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم — جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هرچه هستند — نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل
٥ـ ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارك الله — فیض تو همیشه بارك الله «١»
ای هفت عروس نه عماری «٢» — بر درگه تو بپرده داری
ای هست نه برطریق چونی — دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده وا رمیده «٣» — در کن فیکون تو آفریده
١٠ـ ای واهب عقل وباعث جان — باحکم تو هست ونیست یکسان
ای محرم عالم تحیر (٤) — عالم زتو هم تهی و هم پر

(١) یعنی فیض توهمیشگی و انقطاع ناپذیراست (بارك الله لنا) یعنی زیادکند خدا این فیض را برما وتبارك الله کلمه تنزیهست (٢) هفت عروس هفت اختر سیار ونه عماری نه فلك دواراست . (٣) یعنی هرچه از عالم وجود بسوی عدم رمیده وآنچه اکنون برجای خود آرمیده و وجود دارند و بعبارت دیگر ـ مرده وزنده وهست ونیست همه آفریده تواند .
(٤) یعنی ای محرم عالم الوهیت که عقول موجودات ازشناختن آن عالم درحیرت مانده اند .

ای‌تو بصفات خویش موصوف (۱) ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر(حکم) تو را نفاذ مطلق وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیاز مندان
ای سرمه‌کش بلند بینان در سازکن درون نشینان
۵ـ ای بروری تو درس ایام (۲) زاغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند سلطان توئی آن دگر کدامند
راه «رای» تو بنور لایزالی ازشرك وشریك هردو خالی
در صنع توکامد از عدد بیش عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست کردی بمثابتی که شایست،
۱۰ـ برابلق صبح و ادهم شام (۳) حکم تو زد این طویله بام
گرهفت گره بچرخ دادی هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاك سودی صد آینه را بدان ز دودی
برهرورقی که حرف راندی نقش همه دردوحرف خواندی
بی‌کوه کنی زکاف و نونی «٤» کردی تو«چو»سپهر بیستونی
۱۵ـ هرجا که خزینهٔ شگرفست قفلش بکلید این دوحرفست
حرفی بغلط رها نکردی «۵» یك نکته درو خطا نکردی

(۱) یعنی ای‌کسیکه تنهاخود بصفات الوهیت خاص‌خویش موصوفی .(۲) یعنی بروری ایجاد تودرس‌زمان‌وایام‌ازآغازبانجام‌میرسد زیرازمان هم‌ازمخلوقات‌آغاز وانجام پذیرتست ولی ورق ایجاد ابتدا وانتها ناپذیر وانقطاع فیض محالست . (۳) ابلق اسب دو رنك و ادهم اسب سیاهست یعنی براسب ابلق صبح وادهم شب فرمان تو بام طویله‌گردون را ساخت . طویله ریسمانیست که‌بپای چارپا می‌بندند ومحل بستن چار پایان‌بعلاقه حال ومحل مجازا طویله گفته‌شده . (٤) کاف ونون اشارتست‌به(کن فیکون) (۵) یعنی حروف موجودات بروری ایجاد هیچکدام غلط نیست وهمه چیز برجای خویش است .

جهان چون‌خط وخال وچشم وابروست که هرچیزی بجای خویش نیکوست

در عالم عالم آفریدن | به زین نتوان رقم کشیدن
هردم نه بحق دسترنجی | «۱» بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید | وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی | دولت تودهی بهر که خواهی
۵ـ از آتش ظلم و دود مظلوم | «۲» احوال همه تراست معلوم
هم قصه نا نموده دانی | هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریك | وآنگاه رهی چوموی باریك
توفیق تو گر نه ره نماید | این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد | گر پای درون نهد بسوزد
۱۰ـ ای عقل مرا کفایت از تو | جستن زمن و هدایت از تو
من بیدل (بددل) وراه بیم ناکست | چون راهنما توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار | طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست | «۳» کازرم توهست باك از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر | پیش (نزد) تو یکی است نوش بازهر
۱۵ـ شك نیست در اینکه من اسیرم | «٤» کز لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم | «٥» یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر | هم لطف برای ماست آخر

---

(۱) مقصود از گنج گنجینه نامه‌های پنجگانه‌است که هریك آکنده بدر وگوهرسخن‌است .
(۲) یعنی از آتش ظلم تا دود آه مظلوم . (۳) یعنی اگر با ناتوانی در راه معرفت تو بکوشش مشغولم چون آزرم وتوانائی ازطرف تو میرسد باکی نیست .
آزرم دراینجا بمعنی تاب وطاقت است .
(٤) یعنی شك نیست که من اسیر فرمانم وبافرمان لطف زنده وباقهر مرده ونابود خواهم شد . (٥) یعنی اگر شربت لطف نمیدهی زهرقهر درکامم مریز . قهراول در مصراع دوم بمعنی مقهور است .

تا در نفسم عنایتی هست | فتراك تو کی گذارم ازدست
وآن دم که نفس بآخر آید | هم خطبه نام تو سراید
وآن لحظه که مرك را بسیجم | هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم | هرجا که روم ترا پرستم
٥ـ در عصمت اینچین حصاری | (١) شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود | سرهنگی دیو کی کندسود
احرام گرفته‌ام بکویت | لبیك زنان بجستجویت
احرام شکن بسی است زنهار | زاحرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنها(زخمها) نهانی | هان ای کس بیکسان تودانی
١٠ـ چون نیست بجز تو دستگیرم | هست ازکرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص | گر برمس من‌زنی شوم خاص
آنجا که دهی زلطف یك تاب | «٢» زر گرددخاك ودر شود آب
من گر گهرم وگر سفالم | «٣» پیرایه توست روی مالم
از عطر تولافد آستینم | گرعودم‌وگردرمنه‌اینم«٤»
١٥ـ پیش(نزد)تو نه‌دین نه‌طاعت آرم | افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب | رحمت کن‌ودستگیر ودریاب

(١) معنی این بیت با بیت بعد اینست که چون در پناه نام‌وحصار معرفت تو جای دارم‌و حرز نام توام تعویذ بازواست ازشیطان و دیو ایمنم .
(٢) یعنی ازیك تابش آفتاب لطف تو خاك زر و قطره آب در ناب میگردد .
(٣) یعنی من‌هرچه هستم‌خواه‌گهروخواه سفال‌ازمهر تو پیرایه وزیوربرروی‌مالیده ام .
(٤) درمنه نوعی از کیاه و دواست

(الحاقی)

تا هستم در حساب هستی | بر یاد تومی خورم دو دستی

بردار مرا کـه اوفتـادم «۱» وز مرکب جهل خود پیادم

هم تو بعنـایت الهی آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهائیم ده «۲» با نور خود آشنائیم ده

تاچند مرا ز بیم و امید «۳» پروانه دهی بماه و خورشید

۵ـ تا کی به نیاز هر نو الم «٤» برشاه و شبان کنی حوالم

ازخوان تو با نعیم‌تر چیست وز حضرت توکریمتر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم منویس باین و آن براتم

تا مزرعه چو من خرابی آبـاد شود بخاك و آبی

خاکی ده از آستان خویشم وابی که دغل برد ز پیشم

۱۰ـ روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن ازمن آنچه مانی

وآندم که مرا بمن دهی باز یکسایه ز لطف برمن انداز

آن‌سایه نه‌کز چراغ دوراست آن سایه که آنچراغ نوراست

تا باتو چو سایه نور گردم «۵» چون نور ز سایه دور گردم

باهر که نفس بر آرم اینجا روزیش فروگذارم اینجا

۱۵ـ درهای همه ز عهد خالیست الا در تو کـه لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست عهد از پس مرك بی ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی یعنی کـه بمرك و زندگانی

---

(۱) اوفتادم و پیادم مخفف اوفتاده ام و پیاده ام میباشد. یعنی مرا که ازمرکب جهل مرکب خود پیاده شده ودرجهل بسیط فرومانده‌ام بعلم ومعرفت خود دستگیری کن. (۲) یعنی ازظلمت وجود خودم برهان وبنور وجود خودت آشنائیم ده.

(۳) یعنی تا چند پروانه و فرمان بیم وامید مرا بدست ماه وخورشید میدهی.

(٤) نوالم مخفف نواله ام وحوالم مخفف حواله ام میباشد. (۵) یعنی همچنانکه سایه از تابش نور تبدیل بنور میشود و از سایه بودن دور میگردد من هم ازخودی خود دور وبس تا با دوست ومصداق «فلا فرق بینهم وبین حبیبهم» بشوم.

چندانکه قرار عهد یابم «۱» از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید بایاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم وین تعبیه ها ندیده بودم
کیمخت اگر از زمیم کردی «۲» با زاز زمیم ادیم کردی
برصورت من زروی هستی «۳» آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم وانجا که بریم زیر دستم
گردیده رهیت من دراین راه گه برسر تخت وگه بن چاه
گر پیر بوم وگر جوانم ره مختلف است ومن همانم
از حال بحال اگر بگردم «۴» هم بر رق اولین نوردم
بی حاجتم آفریدی اول آخر نگذاریم معطل
گر مرك رسد چرا هراسم کان راه بتست می شناسم
این مرك نه، باغ وبوستانست کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرك فریاد «۵» چون مرگ ازوست مرك من باد

---

(۱) یعنی تاشام ابد که رشته عهدالوهیت تو برقرار است منهم ازعهد بندگی برنمیگردم .

(۲) یعنی اگر پوست سخت کیمختی من از خاك بمشیت تو ساخته شد وموجود شدم بازبعد از موجود شدن هم تو ادیم زمین را سفره غذای من قرار دادی .

(۳) آرایش آفرین اشارتست بآیه « فتبارك الله احسن الخالقین » .

(٤) رق بمعنی پوست است وبیت اشاره بحرکت جوهری یعنی در تمام حالات که آن بآن پیش میآید وازحال بحال میگردم بهمان پوست اولین نوردوحقیقت ثابته باقی هستم .

(شد مبدل آب این جو چندبار عکس ماه وعکس اختر برقرار)

رق بمعنی بندگی هم میآید ولی در اینجا تناسب ندارد .

(٥) معنی این بیت بادوبیت بعد آنست که از مرك فریاد نمیکنم زیرا اگر مرگ از طرف او فرا رسد عین حیات و در حقیقت نقل مکانست ازخوردگاهی بخوابگاهی و از خوابگاهی ببزم شاهی .

گر بنگرم آنچنان که رایست — این مرگ نه‌مرگ نقل جایست
از خورد گهی بخوابگاهی — وز خوابگهی بزم شاهی
خوابی که بزم تست راهش — گردن نکشم زخوابگاهش
چون‌شوق‌تو هست خانه‌خیزم — خوش خسبم و شادمانه خیزم
۵ـ گر بندهٔ نظامی ازسر درد — در نظم دعا دلیریی کرد
ازبحرتو بینم ابر(آب)خیزش — گرقطرهٔ برون دهدمریزش
گرصد لغت اززبان گشاید — در هر لغتی ترا ستاید
هم درتو بصد هزارتشویر «۱» — دارد رقم هزار تقصیر
وردم نزند چو تنك حالان — دانی لغت زبان لالان
۱۰ـ گرتن‌حبشی ـ سرشته تست «۲» — ور خط ختنی ـ نبشته تست
گر هر چه نبشتهٔ بشوئی (۳) — شویم دهن از زیادهٔ گوئی
ور باز بداورم نشانی «٤» — ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل‌فرا رسدتنك — وایام عنان ستاند از چنگ
رهٔ باز دهٔ از رهٔ قبولم — بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم صم

۱۵ـای شاهٔ سوار ملك هستی — سلطان خرد بچیرهٔ دستی

(۱) تشویر ـ خجالت .

(۲) یعنی اگر سواد پیکر من حبشی است تو سرشتهٔ و اگر خط وجود من ختنی است تو نبشتهٔ پس بد و نیك هرچه هستم ازآن توام . (۳) یعنی هرچه من‌میگویم بحکم نبشته تقدیر تست اگر نبشته خودرا بشوئی من‌هم میتوانم دهن اززیاده‌گوئی برتندم. (آنچه استاد ازل‌گفت بگو میگویم)(٤) یعنی‌بااینهمه‌که‌هرچه‌هستم ازتوام وهرچه میکنم ومیگویم تقدیروسرنوشت‌است‌اگر از من باز پرس‌کنی البته اختیار تراست .

الحاقی

تا نعت براجبی بگویم — وانگاه رضای دل بجویم

ای ختم پیمبران مرسل «۱» حلوای پسین و ماح اول
نو بـاوه باغ اولین صاب «۲» لشکر کش عهد آخرین تلب (طاب)
ای حاکم کشور کفایت فرمانده فتوی ولایت
هرك آرد با تو خود پرستی شمشیر ادب خورد دو دستی
۵ـ ای برسر سدره گشته راهت وی منظر عرش پایگاهت
ای خاك تو توتیای بینش روشن شو چشم آفرینش
شمعی که نه ازتو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد
ای قائل (قائم) افصح القبایل «۳» یك زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی داننده راز صبحگاهی
۱۰ـ ای سید بارگاه کونین «۴» نسابه شهر قاب قوسین
رفته زولای (ورای) عرش والا «۵» هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل وجان هم محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهة ازتو خیره مانده بر هفت فلك جنیبه رانده

---

(۱) یعنی آخرین حلوای سفره نبوت و اولین نمك آش وجود . تقدم وجودی نمك بر مطبوخ واضح است . (۲) یعنی نوباوه باغ اولین صلب ایجاد و اول ماخلق الله ولشکر کش عهد آخرین گروه بشروپیغمبر آخرالزمان. تاب بضم اول فارسی و بمعنی گروه وجمعیت وطلب بظاهر معرب آنست .

(۳) افصح القبایل عالمیان عرب واوضح الدلایل قرآن ویك زخم لقب نریمان و گرز یك زخم منسوب بدو است چون بیك زخم اژدها را کشت. یعنی ای یگانه قائل درمیان افصح القبائل که چون نریمان برای کشتن اژدهای شرك وکفر گرز اوضح الدلایل قرآن دردست داری

(٤) نسابه ـ یعنی عالم بانساب ونسب شناس شهر قاب قوسین .

(٥) ولای عرش ـ یعنی مالك وکشور عرش . ولاء دراینجا بمعنی مالك وکشور است

شش هفت هزار سال بوده «۱» کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت «۲» جان بنده نویس آستانت
هرعقل که بی تو عقل برده «۳» هرجان که نه مرده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید بوالقاسم وانگهی محمد
۵ـ عقل ارچه خلیفهٔ شگرف است برلوح سخن تمام حرف است
هم مهر مؤیدی ندارد «٤» تا مهر محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصه معانی سر چشمه آب زندگانی
۱۰ـ خاك تو ادیم روی آدم روی تو چراغ چشم عالم
دوران که فرس نهاده تست «۵» با هفت فرس پیاده تست

طوف حرم تو سازد انجم (٦) درگشتن چرخ پی کند گم

(۱) شش هفت هزار سال بمناسبت ابتدای خلقت آدم تاظهور پیغمبر اکرم است
(۲) یعنی عقل ازخوان تو نواله خوار وجان همواره‌خودش‌رابنده آستان‌تومینویسدورقم‌میکند
(۳) یعنی هرعقلی که ازتودور وبیزار است عقل برده ودیوانه است وهر جانیکه عاشق تونیست مرده است . مرده اول بمعنی عاشق است وفراوان دردیوان‌نظامی استعمال شده درزبان عام هم کشته و مرده بمعنی عاشق مثل سایر است . دربعض نسخ بجای مرده (بنده) تصحیح کاتبست .
(٤) مهر مؤیدی یعنی خاتم منصوریت . (٥) در بازی شطرنج فرس نهادن‌باعث راندن مهره ایست که فرس بر او نهاده شده . یعنی دوران که رانده درگاه تست باهفت فرس آسمان که سوار است پیاده پیشگاه و فرمانبر تست .
(٦) پی گم کردن ـ امر مشتبه کردنست .

(الحاقی)

چرخ ازپی سجده تو میتاخت مغرب شدنی بهانه میساخت

آن کیست که بر بساط هستی | با تو نکند چو خاك پستی
اکسیر تو داد خاك را لون | وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل توئی وجمله خیلند | مقصود توئی همه (دگر) طفیلند
سلطان سریر کائناتی | شاهنشه کشور حیاتی
لشگرگه تو سپهر خضرا | گیسوی توچتر وغمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل تو به است (۱) | درنوبتی تو پنج نوبه است
در خانه دین به پنج بنیاد | بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده | بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود (۲) | فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر حیائی خدا ترس | با شیر خدای بود همدرس
هر چار زیك نورد بودند | ریحان یك آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملك شد راست | خانه به چهار حد مهیاست
زامیزش این چهار گانه (۳) | شد خوش نمك این چهارخانه

دین را که چهارساق دادی (٤) | زینگونه چهار طاق دادی

(۱) نوبتی ـ خرگاه ملوکانه وپنج نوبت طبل ونقاره ایست که پنج مرتبه برای ملوك میزده‌اند . (۲) یعنی فاروق‌ازکلمه ولفظ فرق وجدائی باحق‌هم‌جدا بود تابمعنی‌چه‌رسد .
(۳) یعنی ازآمیزش واتحاد اینچهار خلیفه چهارخانه عنصری وجودآدمی خاك‌خوش نمك‌شد . خوش نمك در اینجاکنایه از نیکمردان ،وحد ودارای نمك توحید است .
(٤) چهار ساق اصول چهارکانه دین وچهار طاق چهار خلیفه است .

الحاقی

در پاکیشان نه شك نه ریبی | زین چار یکی نداشت عیبی

این بیت دردوره صفویه الحاق‌شده وترجمه عبارت ذیل‌است که‌درمحاضرات‌راغب‌اصفهانی بنظر آمد . مرابن‌المعدل بقوم فسلم علیهم فلم یجیبوه فقال لعلکم تظنون ما یقال فی من‌الرفض ـ ان ابابکر و عمروعثمان وعلیا من‌نقص واحدا منهم فهو کافر وامراته طالق . قال بعض من‌کان معه من‌شیعته ویحك ما هذه‌الیمین فقال اردت بقولی من‌نقص واحدا منهم علی‌بن ابیطالب وحده .

چون ابروی خوب تو در آفاق   هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه دست بند این فرش   یکرقص تو تا کجاست تا عرش

معراج پیغمبر

ای نقش تو معرج معانی (۱)   معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده (۲)   بر چار گهر قدم نهاده
۵ـ از حوصله زمانه تنگ (۳)   بر فرق فلك زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت   شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت (٤)   پرواز پری گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی   بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست «٥»   کز بهر تو آسمان کمر بست
۱۰ـ بر هفت فلك دو (که) حلقه بستند «٦»   نظاره تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست (۷)   مه منتظر تو آفتابست

---

(۱) معرج بفتح اول اسم آلت وبمعنی عروجگاهست . یعنی ای کسیکه نقش وصورت تو جایگاه عروج معانی ومعراج تونقل شدن از زمین تا آسمانست . (۲) هفت خزینه کنایه از هفت آسمان وچهار گهر چهار عنصر است که زیر قدم نهاده وفراز فلك رفت . (۳) شباهنگ دراینجا بمعنی جایگاه شبانه ستورانست یعنی شباهنك براق را آنطرف زمان که بالای فلك الافلاك باشد برزدی . (٤) یعنی پای تو مانند پر وبال مرغان پرواز گرفت .
(٥) یعنی جبرئیل طوق بندگی خود یاطوق گردن براق بردست دررسید وگفت آسمان برای خدمت توکمر بسته است
(٦) یعنی افلاکیان در دو طرف راه تو برای نظاره دوصف برسته اند .
(۷) یعنی ماه آسمان منتظر آفتاب وجود تست برای کسب نور .

در نسخ عطارد از حروفت «۱» منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق تانور تو کی برآید ازشرق
خورشید بصورت هلالی زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت «۲» موکب رو کمترین وشاقت .
۵ـ دراجه مشتری بدان نور «۳» ازراه تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش دربندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدرتست بشتاب قدر شب قدر خویش دریاب

ای دولتی آنشبی (شبا) که چو نروز (٤) گشت از قدم تو عالم افروز
۱۰ـ پرگار بخاك در کشیدی جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش رفق روش تو کرد رامش
بر سفت چنان نسفته تختی (٥) طیاره شدی چو نیك بختی
زانجا که چنان یك اسبه راندی «٦» دوران دواسبه را بماندی (٥

(۱) یعنی در ورقی که عطارد دبیر حروف مقدرات معراج ترا بخط نسخ مینگاشت آیت وقوف و توقف تو منسوخ شد . کنایه ازاینکه مقام تو هزار مرتبه بالای عطارد است وآنجا توقفگاه تو نیست . (۲) یعنی مریخ بنده پاسبان وموکب رو کمترین غلامان تست .
(۳) دراجه مشتری بفتح دال برج مشتریست . یعنی برج مشتری بازبان نور میگوید که چشم بد از راه تو دور باد .
(٤) ازاین بیت بعد خطاب وگفتار نظامی است وگفتار جبرئیل دربیت پیش تمام شد
(٥) هرگونه تخت بسبب میخ سفتگی دارد ولی تخت براق نسفته است .
(٦) دوران دواسبه شب وروز است. یعنی باسواری این یك اسب دوران دواسبه را در نیمه راه فروماندی

الحاقی

آرایش سرمدیست امشب معراج محمدیست امشب

ربع فلك از چهار گوشه (١) داده ز درت هزار خوشه
ازسرخ وسپید دخل آن باغ بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طره هفت بام عالم (٢) نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخرا گسستی هم طاسك ماه را شکستی
٥ـ طاوس پران چرخ اخضر هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده (الله معك) زدور خوانده
میکائیلت نشانده بر سر واورده بخواجه تاش دیگر «٣»
اسرافیلت فتاده در پای هم نیم رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت برده بسریر سدره گاهت
١٠ـ چون‌ازسرسدره بر گذشتی اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی تا طارم تنگبار «٤» عرشی
سبوح زنان عرش پایه «٥» از نور تو کرده عرش سایه
از حجله عرش بر پریدی هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت هم تاج گذاشتی و هم تخت

(١) ربع بفتح اول بمعنی سراو محله است یعنی آسمان از چهار گوشه وچهارطرف خودهزارخوشه درخوشاب ازستارکان برای نثارتوپیش آورد ولی ازتمام نثارهای باغ آسمان قسمت نظر تومهرمازاغ بود که بهیچ طرف نظرنینداختی وتمام نظر وتوجه توبسوی یزدان بود .
(٢) طره بام کنگره بام است وپرچم چیزیست مدور که بگردن علم میبندند و اکنون منگوله گویند . طاسك چیزیست طاس مانند که برگلوی علم میبندند . یعنی طاس وپرچم های علم طره بام هفت عالم را گسسته وشکسته وفرو ریختی
(٣) خواجه تاش ـ یعنی بندکان شریك دریك خواجه . پس جبرئیل ومیکائیل و امثال آنان خواجه تاشان بارگاه الوهیتند . (٤) تنگبار ـ لامکان
(٥) معنی سه بیت اینست که حمله عرش که ذکرایشان (سبوح قدوس) است ازنور توسایه عرش ساختند ونور تور آنان تابید پس ازحجله عرش گذشته و هفتاد حجاب را خرق کرده و از خودی خود که رخت گرانی وثقالت آن میهمایی بود برهه و تنها شدی .

بازار جهت بهم شکستی — اززحمت تحت وفوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین — در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی
ازغایت وهم و غور ادراک — «۱» هم دیدن وهم شنودنت پاك
۱ـ درخواستی آنچه بود کامت — درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی — باز آمدی آنچنانکه‌خواهی
گلزار(گلنار)شکفته‌ازجبینت — توقیع کرم (وفا) درآستینت
آورده برات رستگاران — از بهر چو ما گناهکاران
ماراچه محل که‌چون توشاهی — درسایه خود کند(دهد)پناهی
۱ـ زانجاکه توروشن آفتابی — بر ما نه شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت — خضرای نبوتست جایت
شد بی تو بخلق برمروت — (۲) بر بسته تر از در نبوت
هر که از قدم توسر کشیده — دولت قلمیش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته — بر منظره ابد نشسته
۱ـ باغ ارم از امید و بیمت — جزیت ده نافه نسیمت
ای‌مصعد(مسند)آسمان‌نوشته — چون گنج بخاك باز گشته
از سرعت آسمان خرامی — سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی — در برقع خواب چند باشی
بر خیز ونقاب رخ برانداز — «۳» شاهی دوسه‌را برخ درانداز

---

(۱) یعنی‌وهم وادراك هرگزبحقیقت این‌دیدن وشنیدن نمیرسند واین معنی‌را درك نمیتوانند کرد . (۲) یعنی بی تو مروت چون در نبوت بسته گردید (لا نبی بعدی)

(۳) رخ درمصراع دوم مهره شطرنج است .

این سفره ز پشت بار بر گیر — وین پرده ز روی کار بر گیر
رنك از دو سیه سفید بزدای — ضدی ز چهار طبع بگشای
یکعهد کن این دو بیوفارا «١» یکدست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی
٥ـ زان نافه بباد بخش طیبی — باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت — در خاطر ما فکن یك آیت
زان صرفه که یافتیش بی صرف «٢» در دفتر ما نویس یك حرف
بنمای بما که ما چه نامیم — وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو — نیروی دل نظامی از تو
١٠ـ زین دل بدعا قناعتی کن — وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند — وین پرده که هست برندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن «٣» باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن — ریحان نیسان همه وجود گشتن

---

(١) دو بیوفا شب وروز دو رنك وچهار پا چهار عنصرند چنانچه در بیت قبل هم توضیح شده . یعنی نفاق وکفر را از آفاق چنان بردار که شب وروز همرنك وچهار عنصر مخالف موافق شوند . (٢) یعنی از صرفه آن علمی که بی صرف وقت و زحمت بطریق لدنی بدست آوردی کلمهٔ هم بما بیاموز .

(٣) خلاصه معنی این بیت با نه بیت بعد اینست که شاهان در روز بار عام بهمه کس جام داده چون ابر بیدریغ میبارند وچون گل بی نقاب میخندند از همه کس تجسس واحوال پرسی میکنند و اندرز بهمه میخوانند . من نیز که پادشاه کشور حکمت وسخن هستم در اثبات الوهیت و توحید بار عام داده وتمام خلق را دعوت بفیض برهان قاطع خویش کرده وفرزند عزیز خودرا هم یکی از آنان محسوب میدارم .

باریدن بیدریغ چون مل — خندیدن بی نقاب (نفاق) چون گل
هر جای (که) چو آفتاب راندن — در راه بدره زر فشاندن
دادن همه را ببخشش عام — وامی وحلال کردن آن وام
پرسیدن هر که در جهان هست — کز فاقه روزگار چون رست
ـ گفتن سخنی که کار بندد — زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است — ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش — فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذاساز (۱) — خود قسم جگر بدو رسد باز

آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش — بردار خلل ز راه بینش
۱ـ در راه تو هر کرا (کجا) وجودیست — مشغول پرستش وسجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را «۲» — بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست — در پرده مملکت بکاریست (نگاریست)
این هفت حصار بر کشیده — بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده — آخر بگزاف نیست کرده
۱ـ کار من وتو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورداست — نز بهر هوی وخواب وخورداست
ازخواب وخورش بهار بتابی — کین در همه گاو وخر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند — مارا ورقی دگر نوشتند

(۱) یعنی من برای اعضای پیکر آفرینش وتمام افراد بشر غذای برهان توحید میفرستم وقسمت جگر گوشه وفرزندمن (محمد نظامی) خود بدو میرسد ومحتاج تقسیم نیست .
(۲) یعنی جرس حدس وگفتارخودرا چنین مزن وآوازه چنین برمیار که هرموجودی جز طبل تهی چیزی نیست وهر نوا وآوازهٔ بیهوده وبیکار است .

تا در نگریم وراز جوئیم — سررشته کار باز جوئیم

بینیم زمین و آسمان را — جوئیم یکایك این وآن را

کاین کار و کیائی از پی چیست (۱) او کیست کیای کار او کیست

هرخط که برین ورق کشیداست — شك نیست در آنکه آفریداست

۵ـ بر هرچه نشانه طرازیست (۲) ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایت (۳) کین نکته بدوست رهنمایت

کان آینه در جهان که دیداست — کاول نه بصیقلی رسیداست

بی صیقلی آینه محال است — هردم که جز این زنی وبال است

در هرچه نظر کنی بتحقیق — آراسته کن نظر بتوفیق

۱۰ـ منگر که چگونه آفریده‌است «٤» کان دیده‌وری ورای دیده‌است

بنگر که زخود چگونه برخاست — وان وضع بخود چگونه شدراست

---

(۱) کیای اول بمعنی طبایع است وعناصر وکیای دوم بمعنی خداوند . یعنی در همه‌چیز فکر وجستجو کنیم که این کار ووجود مرکب از طبایع وعناصر برای چیست واین شخص کیست وخداوندی که کار وجود وترکیب اورا انجام داده کیست .

(۲) یعنی در اعضای آفرینش که هریك زینت وطراز وجودند ترتیب و نظم گواه وجود خدای کارسازی است . (۳) یعنی ترا بخدائی که من این برهان را بر وجود او آورده‌ام قسم میدهم که آیا هرگز هیچ آینهٔ بی آینه ساز وصیقلی پیدا خواهد شد ؟ البته خواهی گفت نمیشود پس چگونه موجودات بخودی خود پدید می آیند . (٤) معنی چنین است که در کیفیت آفرینش موجودات تفکر مکن زیرا این فکر از اندازه نظر وتامل تو بیش است بلکه در این تفکر کن که آیا چگونه ممکن است بخودی خود کسی موجود شود تا عقل تو حکم کند که این موجود ملازم وجود خالق وایجاد کننده است پس چون نقش را نقاش بحکم عقل محول داشتی تو از جهل وشرك خارج میشوی ودیگر هدف تیر دشنام تو نخواهم شد زیرا تا جاهل هستی مرا برای موحد بودن دشنام میدهی .

تا بر تو بقطع لازم آید — کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد برسام — رستی تو زجهل ومن زدشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش — جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنك «۱» گرپای برون نهی خوری سنك
۵- پنداشتی این پرند پوشی «۲» معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشته راز آفرینش — دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تا(با)فت — کورا سررشته واتوان یافت
سررشته قدرت خدائی — بر کس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا — کین رقعه چگونه کرد پیدا
۱۰- گر داند کس که چون جهان کرد «۳» ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست — چونیش برون تر از خیالست
در پرده راز آسمانی — سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا — پی برد نمی توانم آنجا
در تخته هیکل رقومی «٤» خواندم همه نسخه نجومی
۱۵- بر هر چه از آن برون کشیدم — آرام گهی درون ندیدم

---

(۱) یعنی بالاتر ازافلاك وعالم جسمانی ودرجهان لامکان اگر فکر تو بخواهد قدم بگذارد سنك حیرت برسرخورده وبر میگردد .(۲) یعنی در کیفیت آفرینش این هفت گنبد پرند پوش هم نباید فکر کرد زیرا کیفیت آن فزون تر از حد دانستن عقل وبینش چشم فکرت است .

(۳) یعنی اگر کسی بداند که خدا این رقعه جهانرا چگونه پیدا وایجاد کرد ممکن است که خودش هم بتواند جهان ایجاد کند. چون نمی تواند پس پی بچگونگی ایجاد هم پی نمیتواند برد.

(٤) معنی دوبیت اینست که نسخه های نجومی که در تخته هیکل صفحه رقم شده بود همه را خواندم ورموز آنرا استخراج کردم ولی چیزی که باعث اطمینان وآرام قلب باشد درچگونگی ایجاد نیافتم وهمین قدر میدانم که آنچه خلقت شده بی حکمت وفائده نیست .

دانم که هرآنچه‌ساز کردند | بر تعبیه ایش باز کردند
هرچ آن‌نظری‌دراوتوان‌بست «۱» | پوشیده خزینهٔ در آن هست
آن کن که کلید آن‌خزینه «۲» | پولاد بود نه آبگینه
تاچون بخزینه در شتابی | شربت طلبی ، نه‌زهر یابی

ـ پیرامن هرچه ناپدیدست (۳) | جدول‌کش‌خودخطی کشیدست
وآن‌خط که‌زاوج بر گذشته | عطفیست بمیل باز گشته
کاندیشه چوسر بخط رساند | جز بازپس آمدن نداند
پرگار چوطوف ساز گردد | در گام نخست باز گردد
این‌حلقه که گردخانه بستند | از بهر چنین بهانه بستند
۱ـ تاهر که زحلقه بر کند سر | سر گشته شود چوحلقه بردر
در سلسله فلك مزن دست | کین سلسله‌را هم‌آخری‌هست
گرحکم طبایع‌است بگذار | کو نیز رسد بآخر کار
بیرون‌ترازین حواله‌گاهیست «٤» | کانجا بطریق عجز راهیست

(۱) یعنی هرچه می‌بینی خزینه حکمتی درآن‌پنهانست.
(۲) یعنی کلید خزینه را از پولاد سخت یقین بساز تا کسی نتواند بخزینه در آید وشربت ترا بزهر بیالاید . (۳) یعنی پیرامن هرچه ناپدیداست جدول‌کش ازلی خطی کشیده و آن خط باوج رسیده وانگاه بسمت حضیض مایل شده تا اندیشه مانند آن خطاگربالارفت برگردد وپرگار ودارنقطه نخست باز آید زیرا آنسوی عالم جسمانی ورای اندیشه ماست .
(٤)معنی دوبیت‌اینست که آنسوی افلاك وطبایع حواله‌گاه قدس‌الهی‌است‌که عجزودعا درآن راه دارندنه عقل پس‌توهم نفس‌را ازنسیم آن حوالتگاه بدعا وعجز پرورش بده وتازه کن تاراه راست یابی‌زیرا آن‌حوالتگاه پرده‌کج بهیچکس نداده است .

(الحاقی)

دانی‌که خزینهای چالاك | خالی نبود ززهر وتریاك
موسی‌که خزینه‌های در داشت | قارون‌هم‌ازآن‌خزینه پرداشت
لیکن چو خلاف درمیان تافت | این منفعت‌آن‌هلاك‌جان‌یافت

زان پردهٔ نسیم دهٔ نفس را — کو پردهٔ کش نداد کس را
این هفت فلك بپردهٔ سازی — هست از جهت خیال بازی
زین پردهٔ ترانه ساخت نتوان — واین پردهٔ بخود شناخت نتوان
گر پردهٔ شناس ازین قیاسی «۱» هم پردهٔ خود نمی‌شناسی
۲ـ گر بار بدی بلحن و آواز — بی پردهٔ مزن دمی بر این ساز
با پردهٔ دریدگان خود بین «۲» در خلوت هیچ پردهٔ منشین
آن پردهٔ طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی

***

تاچند زمین نهاد بودن — سیلی‌خور خاك وباد بودن
چون باد دویدن ازپی خاك — مشغول شدن بخار و خاشاك
۱ـ بادی که‌وکیل خرج خاکست — فراش کریوهٔ مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد — گه مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمیست مرز برمرز «۳» خاکیست نهادهٔ درز بر درز
گه زلزله گاهٔ سیل خیزد — زین ساید خاك وزان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید «٤» درزی ز خریطه وا گشاید

---

(۱) یعنی اگر میخواهی اسرار پرده الوهیت‌را ازقیاسات پرده‌فلك که‌مرکز خیال بازی منجمانست بشناسی بدان که‌خودت‌راهم نشناختهٔ . (۲) پرده دریدگان‌خودبین کنایه ازمنکران الوهیت است که پرده شرم وحیای آنان دریده شده ومنکر خالق شده‌اند . یعنی بااین بی‌شرمان پرده دریده بدنام منشین تاچون نظامی به‌نیکنامی برسی .

(۳) یعنی‌تمام‌اقطاروا‌طراف زمین خاکی‌است‌که طبقه برطبقه ودرز بدرزبرروی‌هم قرار گرفته . (٤)معنی‌دوبیت‌اینست که چون‌زلزله‌خاك‌رافروریزدوآب‌هم آنرابسایدیکی‌ازدرزهای خاك‌گشوده شده وآن درز بمرور زمان وادی ودشتی می‌شود . وادی بمعنی دره و جای گشاده میان دوکوهست .

وان درز بصدمه های ایام — وادی کدهٔ شود سرانجام

جوئیکه درین گل خرابست «۱» — خاریدهٔ باد و چاك آبست

از کوی زمین چو بگذری باز — ابروفلك است در تك و تاز

هریك بمیانه دگر شرط «۲» — افتادهٔ بشکل گوی در خرط

اینشکل کری نه(که)درزمین است «۳» — هرخط که بگرد او چنین است

هردود کزین مغاك خیزد — تایك دو سه نیزهٔ بر ستیزد

وآنگه بطریق میل ناکی — گردد بطواف دیر خاکی

ابری که برآید ازبیابان — تامصعد خود شود شتابان

براوج صعود خود بکوشد — از حد صعود بر نجوشد

اونیزطواف دیر (دور) گیرد — از دایرهٔ میل می پذیرد

بینیش چو خیمه ایستادهٔ — سر برافق زمین نهادهٔ

تادرنگری بکوچ وخیلش — دانی که بدایرهٔ است میلش

هرجوهرفردکو بسیط است — میلش بولایت محیط است

(۱) یعنی جویهای رویزمین ونهر و رودها براثر خارش باد و چاك کردن آب پدیدار شده‌اند . دربعض نسخ (حرفیکه درین گل خرابست خائیده باد و چرخ (خاك) آبست) تصحیح کاتبست .(۲) شرط اینجابمعنی تعلیق کردن وبستن چیزی است برچیزی وخرط پوست کندن وتراشیدن. یعنی ابروافلاك هریك بشکل گوی مخروط ودرخرط افتاده وکروی در میان دیگری تعلیق وبستگی دارد وجای گرفته مانند پردهای پیازکه محیط ومحاط یکدیگرند . دربعض نسخ جای (بمیانه) (بمثابه) است .

(۳) یعنی شکل کروی انحصار بزمین ندارد و هرخط ودایرهٔ که بر گرد زمین است لازم است شکل کره داشته باشد ازاین سبب دود وبخار که عبارت ازابر است هریك بشکل عمودی تامصعد خود خودصعود کرده وانگاه بشکل کروی درآمده گرد زمین بگردش می آید .

الحاقی

گردنده فلك چو خط پرگار — طرد نشد مگر بدین کار

گردون که محیط هفت موج است   چندانکه همی رود در (بر) اوج است

گر در افق است و گر در اعلاست   هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست (۱)   بالائی او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند   بالای فلك جز این نگویند

۵ـ نز علم فلك گره گشائیست   خود در همه علم روشنائیست

گرمایه جویست ور پشیزی   ازچار گهر در اوست چیزی

اما نتوان نهفت آن جست   کین دانه در آب وخاك چون رست

گرمایه زمین بدو رساند (۲)   بخشیدن صورتش چه داند

وانجا که زمین بزیر پی بود   در دانه جمال خوشه کی بود

۱۰ـ گیرم که ز دانه خوشه خیزد   در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان «۳»   آخر سببی است حال گردان

نزدیك تو آن سبب چه چیز است   بنمای که این سخن عزیز است

داننده هر آن سبب که بیند   داند که مسبب آفریند

---

(۱) معنی دو بیت اینست که بالاتر از قطر فلك وفوق فلك نهم دیگر عالم جسمانی تمام مشود وجهان خرامی فلك ازآنجا بالاتر نیست پس دگر آنجا عقل جزاینکه بگوید جهان جسمانی تمام شد چیز دیگری نمی تواند گفت و عالم لامکان و لازمان را بتصور نمی تواند آورد.

(۲) یعنی اگر گوئی مایه رستن را زمین بدانه میدهد صورت بخشیدن را زمین از کجا میداند واگر گوئی صورت در خود دانه وجود دارد آنهم غلطست زیرا آنوقت که زمین زیر پی رهگذران بود ودانه دراو کشت نشده بود اینصورت در کجا بود پس باید دانست که سبب وخدائی در کار است وبخودی خود هیچ چیز وجود نخواهد یافت. در بعض نسخ است (در دانه زمین مدد رساند (۳) یعنی در پرده این موجودات یا آسمانها که از راه خیال گردش و تحول دارند سببی هست که حال را تغییر میدهد و مرد دانا هر سببی را بمسبب الاسباب و علت العلل نسبت داده و آورنده او میداند .

زنهار نظامیا در این سیر پابست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی وشادی بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده «١» دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم اقبال شانه کرده مویم
٥ـ صبح از گل سرخ دسته بسته روزم بنفس شده خجسته
پروانه دل (گل) چراغ بردست من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده دردرج هنر (دردهن) قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است کاقبال رفیق وبخت یار است
١٠ـ تاکی نفس تهی گزینم وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد «٢» پهلو زتهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه (٣) نانی نرسد تهی در این راه
برساز جهان نوا توان ساخت کار است جهان که ناجها ساخت
گردن بهوا کسی فرازد کو با همه چون هوا سازد
١٥ـ چون آینه هر کجا که باشد جنسی بدروغ بر تراشد
هرطبع که او خلاف جویست (٤) چون پرده کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری (٥) کردی زمن التماس کاری

---

(١) یعنی دیوان شعر خودرا در پیش روی گذاشته بودم .
(٢) یعنی زمانه فربهان وبادولتان را نشاط زندگی میبخشد و ازتهی روان بی‌ثروت برکنار است (٣) یعنی سگ لاغر تهیگاهرا کسی برای پاسبانی نمیبرد ونانی باونمیدهد
(٤) یعنی هرکس مخالف گروه شعر سخن گفت مانند پرده‌ایست که درساز کج بسته باشد ومخالف آهنگها بخواند و همانگونه که پرده کج‌را چنگی عوض خواهد کرد طبع خلاف گوی‌را نیز طبیعت ازمیان خواهد برد (٥) یعنی هان ای‌دولت وای پادشاه عصر اگر بزرگوار هستی ازمن التماس کاری بکن و مرا کاری بگمار



اصل این صورت که بدست نقاشان ماهر باستان برای حکیم نظامی رسم شده در کتابخانه لنینگراد محفوظ است عکس آن بوسیله مستشرق محترم روسی (**پروفسور مار**) بدست رسیده

من قرعه زنان بآنچنان فال «۱» واختر بگذشتن اندران حال
مقبل که برد چنان برد رنج دولت که دهد چنان دهد گنج
درحال رسید قاصد از راه آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم ده پانزده سطر نغز بیشم
۵ـ هرحرفی ازاو شکفته باغی افروخته تر زشب چراغی
کای محرم حلقه غلامی جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز سحری دگر ازسخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون رانی سخنی چو در مکنون
۱۰ـ چون لیلی بکر اگر توانی بکری دوسه در سخن نشانی
تاخوانم و گویم این شکر بین جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه آراسته کن بنوك خامه
شاه همه حرفهاست این حرف شاید که دراو کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی این تازه عروس را طرازی
۱۵ـ دانی که من آن سخن شناسم کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست «۲» ده پنج زنی رها کن ازدست
بنگر که زحقه تفکر در مرسله که می کشی در

---

(۱) یعنی سیر اختربافال زدن من موافقت کرد . اختر گذشتن بمعنی سیرموافق ـ چندین جا دراین دیوان دیده میشود درخسرو وشیرین گوید :

بسا فال از سر بازیچه برخاست چواختر میگذشت آن فال شد راست

(۲) یعنی تازر ده دهی سخن های غریب وناآشنا بافکر دیگران وپیشینیان وبعبارت دیگر تامضامین بکر هست زرده پنجی خرج مکن . زرده دهی خالص وده پنجی نصف زر ونصف دیگر سایر فلزات ودرحقیقت زرقلب و ناسره است .

ترکی صفت «صفتی» وفای ما نیست «۱» ترکانه سخن سزای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم از دل بدماغ رفت هوشم

نه زهره که سرزخط بتابم نه دیده که ره بگنج یابم

۵ــ سرگشته شدم دران خجالت ازسستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی آن بردل من چوجان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بردست (۲) درپهلوی من چو سایه بنشست

داد ازسرمهر پای من بوس کی آنکه زدی برآسمان کوس

۱۰ــ خسروشیرین چویاد کردی چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت تا گوهر قیمتی شود جفت

این نامه نغز گفته بهتر طاووس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان (۳) شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه سازست سرسبز(زربذل) کن وسخن نوازست

۱۵ــ این نامه بنامه از تو درخواست بنشین وطراز نامه کن راست

(۱) معنی دو بیت اینست که وفای ما چون ترکان وعهد ماچون سلطان محمود ترک نیست که شکسته شود پس آنگونه سخن که سزای پادشاهان ترکست برای ما ناسزاوار است مارا نسب گیانی بلند است باید سخنی که بنام ما ساخته میشود بلند باشد .

(۲) یعنی نسخه سخنانی که درابیات بعد ذکرمیشود یا آنکه نسخه افسانه لیلی ومجنون .

(۳) شاه شروان پادشاه مملکت شروان بوده شروان بفتح اولست و بکسراول ویاء بعدازان (شیروان) خواندن غلطی است که از اوایل صفویه پیدا شده و اول کسیکه این غلط را تذکار داده حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله است در کتاب زنبیل خود و ادله صحت کلام وی بتفصیل درمجله ارمغان ذکر شده است .

گفتم سخن تو هست برجای — ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دورنگست — اندیشه فراخ وسینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ (۱) — گردد سخن از شد امدن لنگ
میدان سخن فراخ باید — تا طبع سواریی نماید
ـ این آیت اگرچه هست مشهور — تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و ناز است — زین هردو سخن بهانه ساز است
برشیفتگی وبند و زنجیر — باشد سخن برهنه دلگیر
در مرحلهٔ که ره ندانم — پیداست که نکته چند رانم
نه باغ ونه بزم شهریاری — نه رود ونه می نه کامکاری
۱ـ برخشکی ریگ وسختی کوه — تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی (۲) — تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت — کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده زنظم او پر افشاند — تا این غایت نگفته زان ماند
چونشاه جهان بمن کند باز (۳) — کاین نامه بنام من بپرداز
۱ـ با اینهمه تنکی مسافت — آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه — ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده‌اش اگر فسرده باشد — عاشق شود ار نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده — کاین گنج بدوست در گشاده

---

(۱) یعنی دهلیز افسانه لیلی ومجنون برای رفت وآمد سخن تنگ است وبرریگ تفته وکوه سخت وتازی برهنه ودیوانه زنجیری سخن برهنه وبی پیرایه گفتن شنونده را باعث دلگیری است .
(۲) یعنی سخن را باید ازراه نشاط ساز کرد نه ازطریق اندوه تا قصه و بیت با همدیگر ببازی ورقص مشغول شوند . (۳) بمن کند باز ـ یعنی بامن سخن باز کند و باز گوید در بعض نسخ بجای باز (ناز) غلطست .

یکدانه اولین فتوحم (۱) یك لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن‌تو همسر من یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصهٔ چنین‌چست اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست این قصه بر او نمك فشانیست
۵- گر چه نمکش تمام دارد بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد پخته بگزارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه بقدر او فشانده است زین روی برهنه روی مانده است
جانست وچو کس بجان نکوشد (۲) پیراهن عاریت نپوشد
۱۰- پیرایه‌جان زجان توان ساخت کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم (۳) دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم کان کندم و کیمیا گشادم

---

(۱) یعنی گوهر یکدانه اولین نترح ازدواج وولادت ویگانه لاله آخرین صبوح زندگانی چون نظامی غیراز محمد فرزند دیگری نداشته وهمین فرزند اول وآخر اوست .
لاله نام آخرین جامی است که درصبوحی پیموده میشود پس ازسرووگل بنام ثلثه غساله . چنانچه خواجه فرماید :

ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود وین بحث با ثلثه غساله می رود

(۲) یعنی این افسانه زیبا جانست وباید بجان کوشید تا لباس زیبت بپوشید ودیگران چون بجان نمیتوانند کوشید ازین سبب پیراهن عاریت جسمانی نپوشیده وبرهنه مانده است .
(۳) یعنی چون دلدادن جگرگوشه خودرا دیدم دلرا بسخن او دوخته وجگر را برای سخن سازی دراین افسانه شرحه شرحه وپاره پاره ساخته درآن بجستن معانی ومضامین بکر مشغول شدم .

راهی طلبید طبع کوتاه (۱) کاندیشه بد از درازی راه
کوته تر از این نبود راهی چابکتر ازاین میانه (بهانه) گاهی
بحریست سبک ولی رونده ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت (۲) گویند وندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازاو چو رسته (رشته) در (۳) از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم یکموی نبود پای لغزم
میگفتم ودل جواب میداد خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که زعقل درج کردم در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی درچارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد (٤) آباد تر (بر) آنکه گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت باخود (٥) هشتاد و چهار بعد پانصد

---

(۱) یعنی طبع راه کوتاه و بحر خفیف (مسدس اخرب مقبوض محذوف) را برای این دفتر انتخاب کرد. بزرگترین صنعت استادی حکیم نظامی در انتخاب بحور این پنج کتاب بکار رفته که برای هر افسانه بحری انتحاب کرده که بهتر ازآن امکان انتخاب ندارد و هرافسانهٔ را جز درآن بحر بخوبی وشیرینی نمیتوان اداکرد وخواند وشنید. (۲) دربعض نسخ است :

بسیار کتاب با حلاوت کردند وندارد این طراوت

(۳) رسته بفتح اول بمعنی صف و انبوهست .

(٤) یعنی کسیکه برجلوه عروس این سخن آباد بگوید همیشه خودش آبادتر باشد . درحقیقت آباد اینجا بمعنی آفرینست . (٥) در این تاریخ اشتباهی نیست زیراهم بقاعدهٔ حروف ابجد و هم بتصریح بیان تاریخ فرموده و از همین جاست که ما اشتباه تاریخی خسرو وشیرین ومخزن الاسرار را رفع کرده وبطریق یقین گفتیم که مخزن درپانصدوهفتادودو وخسرووشیرین درپانصدو هفتاد وشش ساخته شده است زیرافرزندوی محمد درخسرووشیرین هفت ساله واینجا چهارده ساله وتقریباً هفت سال فاصله است .

پرداختمش بنغز کاری ‌‌ ‌‌ ‌‌ واندا ختمش بدین (درین) عماری

تاکس نبرد بسوی او راه ‌‌ ‌‌ ‌‌ الا نظر مبارک شاه

در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سرخیل سپاه تاجداران ‌‌ ‌‌ ‌‌ سر جمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم ‌‌ ‌‌ ‌‌ مطلق ملک الملوک عالم

۵ـ دارنده تخت پادشاهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دارای سپیدی و سیاهی

صاحب جهت جلال وتمکین ‌‌ ‌‌ ‌‌ یعنی که جلال دولت ودین

تاج ملکان ابوالمظفر ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیبنده ملک هفت کشور

شروانشه آفتاب سایه ‌‌ ‌‌ ‌‌ کیخسرو کیقباد پایه

شاه سخن اختسان که نامش «۱» ‌‌ ‌‌ ‌‌ مهریست که مهر شد غلامش

۱۰ـ سلطان بترک چتر گفته «۲» ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیدا نه خلیفه نهفته

بهرام نژاد ومشتری چهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ در صدف ملک منوچهر

زین طایفه تا بدور اول ‌‌ ‌‌ ‌‌ شاهیش به نسل در مسلسل

نطفه اش که رسیده گاه برگاه «۳» ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا آدم هست شاه بر شاه

---

(۱) شاه سخن بودن وی بمناسبت اینست که سخن‌شناس واهل ذوق و ادب بوده شاید خودش هم شاعر بوده است این بیت درصفحه ۲٤ سطر ٤ هم دلیل سخن‌شناسی اوست که نظامی اززبان وی می‌فرماید :

(دانی که من آن سخن شناسم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کابیات نو از کهن شناسم)

دربعض نسخ بجای سخن سخی دیده میشود . (۲) یعنی شاهی که سایه پرور و بی‌هنر نبوده بلکه زحمت‌کش وآفتاب‌گرد است وچون سایه پرور نیست ترک چتر گفته ودر پیدا خلیفه است نه در پنهان در بعض نسخ (سلطان ترک تاج گفته) غلط تصحیح کاتبست. در بعض نسخ است (سلطان بزرگ چتر وجفته) چنانکه بکسر اول رجیر درجامه است و چندان بی‌مناسبت نیست.

(۳) یعنی نطفه او که برفراز تختها وگاهها ستبه ساده . ازین ابیات معلوم میشود که نسب شروانشاه بساسان وکیان میرسیده است.

در ملك جهان كه باد نادر — كوته قلم و دراز شمشير

اورنگ نشين ملك بی‌نقل «١» فرمانده بی‌نقيصه چون عقل

گردنكش هفت چرخ گردان — محراب دعای هفت مردان «٢»

رزاق نه كاسمان ارزاق — سردار وسرير دار آفاق

١- فياضه چشمه معانی — دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علومش — نرمست چنانكه مهر مومش

اين هفت قواره شش انگشت «٣» يكديده چهار دست ونه‌پشت

تابر نكشد ز چنبرش سر — مانده است چوحاقه سربچنبر

دريای خوشاب نام دارد — زو آب حيات وام دارد «٤»

١- كان از كف اوخراب گشته — بحر از كرمش سراب گشته

زين‌سو ظفرش جهان ستاند — زان‌سو كرمش جهان فشاند

گيرد به بلا رك روانه — بخشد بجناح تازيانه

كوثر چكد از مشام بختش — دوزخ جهد ازدماغ لختش (٥)

خورشيد ممالك جهانست — شايسته بزم و رزم ازانست

١- مراخ به تيغ وزهره باجام (٦) برراست و چپش گرفته آرام

---

(١) بی‌نقل — يعنی دايم وهميشه . (٢) هفت‌مردان — كنايه اراصحاب كهف يااز هفت احيارست كه تطب‌رغرت واحيار(احبار)واوتاد وابدال ونقبا ونجباباشند ودراينجا معنی دوم بهتر است . (٣) مقصود عالم جسمانيست وازهفت قواره هفت فلك و از شش انگشت شش‌جهت و ازيكديده خورشيد و ازچهار دست چهار عنصر و وازنه پشت نه‌فلك مقصود است . (٤) يعنی آب حيات‌اين اثر راازو وام گرفته

(٥) لخت — بمعنی گرز است دربعض نسخ تحت ورخش ! تصحيح كاتب‌است .

(٦) تاء راست مطابق قواعد عروضی درتقطيع ساقط است. نسخ كهنه صحيح همه مطابق متن است فقط درنسخ تاره وچاپی‌كاتبان بخيال درست‌كردن وزن‌شعرراست‌را تبدبل به (دست) كرده‌اند .

زهره دهدش بجام یاری　　مریخ کند سلیح داری

از تیغش کوه لعل خیزد　　وز جام چو کوه لعل ریزد

چون بنگری آن دولعل خونخوار (۱)　　خونی و میست لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی　　لطفیست چنانکه باد باقی

۵ـ زخمش که عدو بدوست مقهور　　زخمیست که چشم زخم ازو دور

در لطف چو باد صبح تازد　　هرجا که رسد جگر نوازد

درزخم چو صاعقه است قتال　　برهر که فتاد سوخت درحال

لطف ازدم صبح جان فشان تر　　زخم ازشب هجر جانستان تر

چون سنجق شاهیش بجنبد　　پولادین صخره را بسنبد

۱۰ـ چون طره پرچمش بلرزد　　غوغای زمین جوی نیرزد

در گردش روزگار دیراست　　کاتش زبر است وآب زیراست

تا او شده شهسوار ابرش (۲)　　بگذشت محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری　　فغفور گدای کیست باری

خورشید بدان گشاده روئی «۳»　　یك عطسه بزم اوست گوئی

۱۵ـ وان بدرکه نام او منیراست　　در غاشیه داریش حقیراست

---

(۱) یعنی آن دولعلی که از شدت سرخی گوئی خون خورده‌اند و یکی از تیغش جامه و دیگری از جامش ریخته چون بنگری اولی خون ودومی می است .

(۲) پادشاه را بدریای جوشان واسب را بآتش تیز رو تشبیه کرده . یعنی بقاعده طبیعت مطابق اصول قدیم کره آتش بالای آبست ولی سوار شدن شاه براسب ابرش خلاف آنرا ظاهر ساخته ووجود او که چون آب سرمایه حیات بشر است بالای آتش قرار گرفته .

(۳) اطلاق عطسه صبح بخورشید در کلمات اساتید وافر است ومخصوصاً در دیوان خاقانی بسیار دیده میشود . یعنی بزم او چون صبح روشن و دل افروز وخورشید یك عطسه از هزاران عطسه بزم اوست .

گویند که بود تیر آرش	«۱»	چون نیزهٔ عادیان سنان کش
باتیر و کمان آن جهانگیر		درمجری ناوك افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز		شکلی و شمایلی دلاویز
باگرد رکابش ار ستیزد	«۲»	پرویز بقایمی بریزد
۵- برهر که رسید تیغ تیزش		بربست اجل رهٔ گریزش
برهر زرهی که نیزه رانده		یك حاقه در آن زرهٔ نمانده
زوبینش بزخم نیم خورده	«۳»	شخص دوجهان دونیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر		درکینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است	«٤»	چون مهر بکینه شیرگیر است
۱۰- بر بست بنام خود بشش حرف	«۵»	گرد کمر زمانهٔ شش طرف
ازشش زدن حروف نامش	(٦)	بر نرد شدهٔ ندب تمامش
گردشمن اوچو پشه جوشد		با صرصر قهر او نکو شد
چون موکب آفتاب خیزد		سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمنداو زند سم	(۷)	شیر از نمط زمین شود گم

(۱) یعنی تیر آرش که چون نیزه عادیان سنان کشیده دارد و هزاران فرسخ راه می‌پیماید باتیروکمان پادشاه اگر برابر شود نمیتواند ازناوك خود آنطرف بگذرد . ناوك ـ آهن سرتیرست . (۲) قایم ریختن ـ کنایه‌ازعجزوزبونی وازاصطلاحات شطرنج است . یعنی گرد رکاب‌اواز شکل وشمایل پرویز زیباتراست وزیبائی‌پرویزرا زبون‌میسازد

(۳) یعنی زو بینش بنیم زخم دوجهانرا دونیمه‌میسازد .

(٤) یعنی‌همانگونه‌که مهر شیر آسمانراکه برج اسد است‌میگیرد اوهم‌کاه‌کین‌ونبردشیران زمین‌را میگیرد . (۵) نام پادشاه‌که اختسان باشد شش‌حرفست یعنی باشش حرف نام خودشش‌کمربند بدگی برکمر زمانه بسته . (٦) ندب‌داو نرداست وداونرد درشش تمام میشود . یعنی‌شش‌حرف‌نام وی‌شش داورا برحریف‌تمام‌کرده وازاوگرو برده است

(۷) نمط بمعنی فرش وشاید معرب‌نمد فارسی باشد . یعنی شیرهائی‌که‌برفرش‌نمدین زمین دربیشه‌ها وجود دارند ازهیبت‌سم اسب‌او فرارکرده وگم میشوند .

تیرش چو برات مرگ راند | کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برارد | لعل ازدل سنگ خون بر آرد (۱)
چون تیغ درروبه بر گشاید | ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست | تنها ز دنش چو آفتابست
لشگر گره کمر نبسته | کو باشد خصم را شکسته «۲»
چون لشگر او بدو رسیده | از لشگر خصم کس ندیده
صدرستمش ارچه دررکابست | لشگر شکنیش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهر یاری | پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجوه ساز بیند | بخشد نه چنانکه باز بیند
۱ـ چندانکه بروزی او کند خرج | دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بکیل است | تحریر غلام خیل خیل است (۳)
زان جام که جم بخود نبخشید | روزی نبود که صد نبخشید
سفتی جسد جهان ندارد | کز خلعت او نشان ندارد (٤)
با جودش مشك قیر باشد | چینی نه که چین حقیر باشد (۵)
۱۰ـ گیرد بجریدهٔ حصاری | بخشد بقصیدهٔ دیاری

(۱) یعنی چون خنجر جزع گون برآورد خنجر وی لعل رادردل سنك هم خون کرده وبیرون میآورد تا بآدمیان چه رسد .
(۲) معنی این بیت ودوبیت بعد اینست که لشگریان او در روزجنك هنوزکمر جنك نبسته ولباس نپوشیده اندکه او لشگر خصمرا بتنها شکست داده ووقتی لشگریان بدو میرسند ازلشگر خصم نشانی درکار نیست وبا اینکه صدرستم دررکاب دارد اینگونه تنها لشگر شکنی میکند . (۳) تحریر غلام یعنی آزادکردن بنده .
(٤) سفت بمعنی دوش وکتف است یعنی درتمام جهان دوش وکتفی نیست که خلعت او را نپوشیده باشد .
(۵) یعنی دیبای چینی تنها نه بلکه تمام کشورچین نزد بخشش او حقیر وکوچك است .

آن فیض که ریزد او بیك جوش — دریاش نیاورد در آگوش (آغوش)
زربا دل او که بس فراخست — گوئی نه زراست سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد — شاه اوست کز او خزینه ریزد
با پشهٔ آنچنان کند جود — کافزون کندش ز پیل محمود (۱)
۵ـ در سایه تخت پیل سایش — پیلان نکشند پیل پایش (۲)
دریای فرات شد ولیکن — دریای روان فرات ساکن (۳)
آنروز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از جدو بخت — کوچون بود از شکوه بر تخت (٤)
چون بدر که سر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گردش انبوه
۱۰ـ یا چشمه آفتاب روشن — کاید بنظاره گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی — کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور — چشم بد خلق از و شود دور
یارب تو مرا کاویس نامم — در عشق محمدی تمامم (۵)
زان شه که محمدی جمالست — روزیم کن آنچه در خیالست

(۱) یعنی پشه‌را ازجود چون پیل سلطان‌محمود میکند در عظمت وبزرگی. پیلهای جنگی سلطان‌محمود درآنزمان ضرب‌المثل بوده‌اند . (۲) یعنی درسایه تخت اوکه ازعظمت وبزرگی‌اگر برپشت‌پیل نهند اورامیساید یابا ندازه پیل‌سایه دارد یك پیلپای‌باده اوراکسی‌نمی‌تواند درکشید. پیلپا دراینجا بمعنی‌نوعی ازساغراست وسایش بنابر معنی دوم مخفف سایه اش‌میباشد. سایه‌راالاکنون‌هم کوه‌نشینان‌سا میگویند وبطریق‌مخفف‌استعمال میکند

(۳) فرات بمعنی خوشگواراست . یعنی دریائیست آبش خوشگوار ولی دریاروند است وخشگواری او ساکن وپایدار .

(٤) جد ـ بفتح اول‌وتشدیددثانی‌بمعنی‌بزرگی‌وبکسر بمعنی‌درستی و کوشش وهردومعنی مناسب است‌یعنی باالینکه من روز بار اوراندیده‌ام اکنون‌میگویم کهازجد وبخت برتخت‌چگونه‌است

(۵) یعنی من‌که درعشق محمداویس وار مشهور شده‌ام . بعضی از فضلا (کاویس) راکه (ویس)خوانده وتصورکرده اندکه‌نام‌نظامی (ویس) بوده واین‌اشتباهی بس‌لزرگست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم — دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون زتخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت — وازادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالك — توقیع ترا به (صح ذالك)
۵ـ هم ملك جهان بتو مکرم — هم حکم جهان بتو (ترا) مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام «۱» هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند برخاك — زر خیزد از او بجای خاشاك
ور سکه تو زنند بر سنك — کس درنزند بسیم وزرچنك
راضی شده از بزرگواریت — دولت به یتاق نیزه داریت
۱۰ـ میرآخوری توچرخ راکار — کاه وجو ازان کشد درانبار
آنچه ازجو وکاه اونشانست — جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی — وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست «۲» روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی «۳» خاك قدم تو از مطیعی
۱۵ـ هرجا که دلیست قاف تاقاف (٤) از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی — چون فضل خدا گناه بخشی

(۱) یعنی خطبه تو زینت اسلام وسکه تو چون احرام نام خلیفتست که براندام سیم وزر پوشاند کنایه ازاینکه سکه تو چونزر خلیفتی درتمام عالم رواج است و منحصر بشروان تنهانیست . (۲) اصل امهات ـ عناصر اربعه است .

(۳) راوق پارچه ومنسوجی است که بدان شراب صاف میکنند ومعرب آن راوك است. پالوده راوق ربیع کنایه ازگلهای گونه گون و شکوفه هاست یعنی گلها و شکوفه های بهاری با آنهمه صفا ولطافت مطیع صفا ولطفت تو وخاك راه تواند .

(٤) یعنی اهل دل قاف تا قاف عالم بنده تواند .

باقیست بملك در سیاست — پیش وپس ملك هست پاست

گر پیش روی چراغ راهی — ور پس باشی جهان پناهی

چون مشعله پیش‌بین موافق (۱) — چون صبح پسین منیروصادق

دیوان عمل نشان تو داری — حکم عمل جهان تو داری

۵ـ آنها که دراین‌عمل رئیسند (۲) — بر خاك تو عبدهٔ نویسند

مستوفی عقل ومشرف رای (۳) — در مملکت تو کار فرمای

دولت که نشانه مراد است — درحق توصاحب اعتقاداست

نصرت که عدو ازو گریزد — از سایه دولت تو خیزد

گوئی‌علمت که نور دیده‌است — ازدولت ونصرت آفریده‌است

۱۰ـ باهر که بحکم هم نبردی — بندی کمر هزار مردی

بی آنکه بخونکنی (کشی) برشرا «٤» — در دامنش افکنی سرش را

وانکس که نظر بدورسانی — بر تخت سعادتش نشانی

بر فتح نویسی آیتش را — واباد کنی ولایتش را

گرچه نظر تو بر نظامی — فرخنده شد از بلند نامی

۱۵ـ او نیز که پاسبان کویست — بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد «٥» — چون فرخی تمام دارد ؟

این‌مرغ که مهرتست مایه‌ش — نشگفت که فرخست‌سایه ش

---

(۱) مشلعه ـ ومشعل چراغ . یعنی مانند مشعل که بدان پیش راه و پای‌را می‌بینند پیش بین موافق جهان وجهانیان هستی .

(۲) یعنی‌کسانیکه درعمل جهان ریاست وپادشاهی دارند همه بنده درگاه تو اند .

(۳) مستوفی سرآمد دفترداران مالیه یك‌مملکت ومشرف ناظر اعمال دفتردارانست

(٤) یعنی‌محض اراده وفرمان‌توبی واسطه‌شمشیروخنجروخونریزی سرش دردامنش‌میافتد .

(٥) یعنی آیا دیدهٔکه چگونه‌سایه مرغ هما فرخی وسعادت‌بخش است؟ مرغ وجود نظامی‌هم‌که مهرتوسرمایه اوست شگفت نیست اگرسایه فرخ داشته باشد .

هر مرغ که مرغ صبحگاهست — «۱» ورد نفسش دعای شاهست

با رفعت و قدر نام دارد — بر فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر باد جاهت — بافتح وظفر سریر و گاهت

عالم همه ساله خرم از تو — معزول مباد عالم از تو

۵ـ اقبال مطیع و یار بادت — توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده — از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی — بنمود سپیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده من — پشت من و پشت زاده من

گوهر بکلاه کان برافشاند — «۲» وز گوهر کان شه سخن راند

۱۰ـ کاین بیکس را بعقد و پیوند — در کش بپناه آن خداوند

بسپار مرا بعهدش امروز — کو نو قلم است و من نو آموز

تا چون کرمش کمال گیرد — اندرز ترا بفال گیرد

کان تخت نشین که اوج سایست — خرد است ولی بزرگ رایست

سیاره آسمان ملک است — جسم ملک است و جان ملک است

۱۵ـ آن یوسف هفت بزم و نه مهد — هم والی عهد و هم ولیعهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر — «۳» در صدف ملک منوچهر

فخر دو جهان بسر بلندی — مغز ملکان بهوش مندی

---

(۱) یعنی شگفت نیست اگر مرغ وجود همای فرخ سایه است زیرا هر مرغ صبح خیزی که دعای شاه در صبحگاهان ورد اوست فرخ سایه و صاحب رفعت و قدر است .

(۲) یعنی گوهر سخن بر سر و کلاه من که کان گوهر وجود اویم برافشاند و گفت مرا بگوهر کان پادشاه بسپار . (۳) در بعض نسخ است (فرزند شه اخستان منوچهر) و اگر نام ولیعهد چون جدش منوچهر باشد غلط نیست .

میراث‌ستان ماه و خورشید «۱» منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر (نظر) بزرگواران محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده چشم ملك اختسان گشاده
۱ـ مزدوج دو مملکت بشاهی «۲» چون‌سیب‌دور نگ‌صبحگاهی
يك تخم بخسروی نشانده (۳) از تخمه کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرگار يك نقطه نو نشسته برگار

ایزد بخودت پناه دارد وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری کز غایت ذهن و هوشیاری
۱ـ آنجات رساند از عنایت کا ماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته رادرین‌درج بینی چومه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس‌مهدی ناید زقران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری «٤» تیمار برادرش بداری
۱ـ از راه نوازش تمامش رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد سر پیش ونظر زپس نباشد

(۱) منصوبه ـ بازی وداو هفتم نرد . در بعض نسخ است:
میراث ستان هفت کشور منصوبه کشای چار گوهر
(۲) معلوم میشود مادرشاهزاده هم شاهزادهٔ بوده ازمملکت دیگر غیراز شروان .
(۳) معنی دوبیت اینست که ای‌شاهزادهٔ که يك‌تخم خسروی ازنسل‌کیقباد ويك نقطه نودرمرکز خط هفت پرگار فلك که زمینست میباشی .
(٤) یعنی اگر من که پدرعروس این‌کتاب هستم آنوقت ازنظرتو پنهان وزیرخاك باشم برادر اومحمد نظامی‌را ازنظردورنداری ومرسومی ابدی درحق‌اوبرقرار سازی

الحاقی

شروان زتو خیروان جلالت خندان زتوخیروان عدالت

این گفتم وقصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازاین نور — وین سرو مبادا زان چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته «۱» — پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی «۲» — چون خضر باب زندگانی
۵- اجرام سپهر اوج منظر (۳) — افروخته باد ازاین دو پیکر

درشکایت حسودان ومنکران فرماید

برجوش دلا که وقت جوش است — گویای جهان چراخموش است
میدان سخن مراست امروز — به زین سخنی کجاست امروز
اجری خوردسترنج خویشم — گرمحتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحر گهی که رانم (٤) — مجموعه هفت سبع خوانم
۱۰- سحری که چنین حلال باشد — منکر شدنش و بال باشد
در سحر سخن چنان تمامم — کاینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی — دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر انچنان نماید «۵» — کز جذر اصم زبان گشاید

---

(۱) یعنی روی تورا شاه پشتیبان باد .

(۲) یعنی ازنیکنامی ونکوکاری تو پدر تو زنده جاودانی باد زیرا .

(زنده است کسی که درد یارش — باشد خلفی بیادگارش)

(۳) یعنی اجرام ستارگان آسمان ازدو پیکر این پدرو پسر فروزان ورخشنده باد . دو پیکر دارای صنعت ایهام است . (٤) هفت سبع - بضم سین هفت قسمت قرآنست وهفت قسمت بودن قران ازدو لحاظست یکی آنکه قراء پیشینه قرآنرا هفت قسمت معین کرده ودریك هفته یك قرآن ختم میکرده اند دوم ازلحاظ معنی است که قرآن مشتمل است بروعد ، وعید وعظ ، قصص ، امر ، نهی، ادعیه، معنی بیت آنست که این کتاب من درفصاحت واعجاز مانند مجموعه هفت سبع قرانست

(۵) جذراصم ازمصطلحات علم حساب وآن جذریست که استخراج آنرا محال میدانند. هر اصمی البته لالست واگر اصم نبود لال نبود.. یعنی از اثر نطق من جذر اصم لال شنوا شده وزبان بازمیکند.

حرفم زتبش چنان فروزد «۱» کانگشت براو نهی بسوزد
شعرآب زجویبار من یافت آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند «۲» درسایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیراست روبه زشکار شیر سیر است
۵ـ ازخوردن من بکام وحاقی «۳» آن به که زمن خورند خاقی
حاسد ز قبول این روائی «٤» دور ازمن وتو بژاژ خوائی
چون سایه شده به پیش من پست تعریض مرا گرفته در دست

گر پیشه کنم غزل سرائی او پیش نهد دغل در آئی
گرساز کنم قصایدی چست او باز کند قلایدی سست
۱۰ـ بازم چو بنظم قصه راند «۵» قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زنم بقالبی خوب او نیز زند ولیک مقاوب

(۱) یعنی سخن من ازتابش وفروزندگی مثل آتش است . که انگشت خرده گیرانرا میسوزد
(۲) بی نمك اینجا کنایه ازاشخاصی است که در نظرها نامطلوب وصحبتشان مخالف ذوق باشد وهنوز هم این لفظ متداول است . یعنی این بی نمکان که جز شکم پرستی کاری ندارند در سایه دزدی ازسخن من جهان را میخورند ، (۳) یعنی چون من یك کام و یك حلق بیش ندارم مانع خوردن آنان نیستم بگذار درسایه دزدی اشعار من جهان خورانند
(٤) روائی بمعنی رواج وبارونق . یعنی حسودان اشعارروائی ورواج مرا بجای قبول درمقام خرده گیری وژاژ خوائی برمیاید .
(۵) یعنی وقتی درنظم قصه وافسانه سمند درمیدان من میراند چه قصه وشرح دهم که چگونه قصه خوانی ومهمل درائی میکنند . قصه اول بمعنی حکایت و افسانه و دوم بمعنی شرح وتفسیر وسوم بمعنی مهمل وژاژ است . دربعض نسخ است :
(بازم چو بنظم قصه خواند قصه چکنم که غصه راند)

(الحاقی)

زین سو شنو و بیا وهی میر زان سوی دگر هیا وهی گیر

کپی همه آن کند که مردم (۱) پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور (۲) از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیصه (نقیضه) ساز مردست «۳» در طنزگری گران نورداست
طنزی کند و ندارد آزرم چون چشمش نیست کی بود شرم
۵- پیغمبر کو نداشت سایه (٤) آزاد نبود از این طلایه
دریای محیط را که باکست از چرك دهان سك چه باکست
هرچند زچشم زرد گوشان (٥) سرخست رخم زخون جوشان
چون بحر کنم کناره شوئی (٦) اما نه ز روی تلخ روئی
زخمی چو چراغ میخورم چست وزخنده چو شمع میشوم سست
۱۰- چون آینه گرنه آهنینم (۷) با سنگدلان چرا نشینم
کان کندن من مبین که مردم جان کندن خصم بین ز دردم
در منکر صنعتم بهی نیست (۸) کالا شب چار شنبهی نیست

---

(۱) یعنی میمون کار مردم را تقلید میکند ولی نه کار است و نه مردم وعکس ستاره نیز در آب پیدا میشود اما ستاره نیست . (۲) یعنی نور شمس در هر پیکر وجسدی که بتابد از سایه خود رنجور است مراد از سایه حسودانند که سایه وار برای تعریض دنبال محسود می‌افتند . (۳) یعنی سایه که ترکیب اضافی از مرد [illegible] نیست در طنازی ومسخره وتقلید [illegible] نور [illegible] دردست و همه حرکات مردرا تقلید ومسخره میکند واین مسخره از آنست که سایه چشم ندارد وبیچشم بیشرم است (الحیاء فی العین)
(٤) یعنی پیغمبر هم که سایه نداشت از بلای حسودان که سایه وار دنبال وی میافتادند آزاد بود . (٥) زردگوشان کنایه از منافقان و[illegible] است
(٦) یعنی دریا وار کناره [illegible] آب شور میشود [illegible] چون دریا [illegible] روئی بلکه شمع وار چالاك [illegible] (گناه) یا (گیاه) دیده میشود (۷) [illegible] (۸) شب چهارشنبهی که به [illegible] مصروع است چون مشهور است که [illegible] چهار شنبه مصروع را میگیرد . یعنی در حسد منکر من [illegible] و مصروع [illegible] ناپذیر است .

دزد در من بجای مزدست (۱) بدگویدم ارچه بانك (انچنانکه) —

دزدان چو بکوی دزد جویند (۲) در کوی دوند و دزد گویند

در دزدی من حلال بادش بد گفتن من وبال بادش

بیند هنر و هنر نداند بد میکند ایقدر نداند

۵ـ گر بابصر است بی بصر باد ور کور شد است کورتر باد

او دزد و من گدا زم از شرم «۳» دزد افشاریست این نه آزرم

نی نی چو بکدیه دل نهاداست «۴» گو خیز و بیا که در گشاداست

آن کاوست نیازمند سودی گر من بدمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم در دزدی مفلسی چه بینم

۱۰ـ واجب صدقه‌ام بزیر دستان گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای در است و کان گنجم از نقب زنان چگونه رنجم

گنجینه ببند می‌توان داشت «۵» خوبی سپند می‌توان داشت

---

(۱) مزدست مخفف مزد دست است یعنی بجای مزدم دزدان از من میدزدد ومن بدگوئی هم میکند گرچه سخن او بانك دزداست برای پی گم کردن .

(۲) یعنی وقتی دزدگیران بجستجوی دزد بکوی میآیند دزدان هم برای پی گم کردن میدوند ومیگویند دزد را بگیرید . این بیت شرح (بانك دزد) دربیت پیش است .

(۳) دزد افشار — شریك ومعاون ودستیار دزد است یعنی اینهمه آزرم وخجلت من از درد دزد افشاریست وکمك بدزد (۴) برای بیت وابیات بعد از نکوهش دزدان منصرف شده میفرماید . چون او بکدیه دل نهاده مستحق است واگر من هم بجای او بودم چاره جز دزدی نداشتم . من مالی گنجی که دارم زکات وصدقه بر ذمه‌ام واجب است خواه بدزدند وخواه بستانند پس دزدی حلالش باد .

(۴) یعنی گنج را بوسیله بند وحصار وخوبی وحسن را با ریختن سپند درآتش برای دفع چشم بد میتوان نگاهداشت وچون مادرم [illegible] وهنگام زادن سپند برآتش ریخته پس من دارای درع اسپندیارم که [illegible] حسن وخوبی من کارگر نیست وگنجینه‌ام ازدزدان محفوظ است [illegible] هزار ویك حصار وصد کم یك سلیح دار است که بعد شرح میدهد .

مادر که سپند یار دادم — با درع سپندبار زادم

در خط نظامی ار نهی کام — بینی عدد هزار و یك نام «۱»

والیاس کالف بری زلامش — هم با ـ نود و نه است نامش

زینگونه هزارویك حصارم — باصد کم یك‌سلیح (سلاح) دارم

۵ـ هم فارغم از کشیدن رنج — هم ایمنم از بریدن گنج

گنجی که چنین حصار دارد — نقاب در او چکار دارد ؟

اینست که گنج نیست بی‌مار — هرجا که رطب بود بود خار «۲»

هر ناموری که او جهان داشت — بدنام کنی زهمرهان داشت

یوسف که زماه عقدمی بست — از حقد برادران نمی رست

۱۰ـ عیسی که دمش نداشت دودی — می برد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود — هم خسته خار بولهب بود

دیر است که تا جهان چنین است — بی‌نیش مگس کم انگبین است

عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری — نازرده زمن جناح موری

دری بخوشاب کس نشستم — شوربدن کار کس نجستم

۱۵ـ زانجا که [illegible] — در حق سگی بدی نگویم «۳»

---

(۱) [illegible] هطالمیست [illegible] درع‌حروف [illegible] است ار مادر [illegible] بود و نه [illegible] سلاحدار وپاسدار [illegible]

(۲) [illegible] ایسم اما [illegible]

(۳) [illegible] حق آن سگی [illegible] چشم میپوشم.

برفسق سگی کەشیریم داد (لاعیب له) دلیریم داد

دانم کە عضب نهفته بهر وین گفته کە شدنگفنه بهتر

لیکن بحساب کاردانی بی غیرتی است بی زبانی

آن کس کەزشهرآشنائیست داند کە مناع‌ما کجائیست

٥ـ وانکو بکژی‌من کشددست خصمش نەمنم کەجزمنی هست

خاموش دلا زهرزه گوئی (١) میخور جگری بنازه روئی

چون گل برحیل کوس میزن (٢) بردست کشنده(برنده)بوس میزن

نانخورد زخون خویش میدار (٣) سر نیست کلاه بیش میدار

آزار کشی کن و میازار (٤) کازرده تو به کەخلق بازار

درنصیحت فرزند خود محمد نظامی

١٠ـ ای چارده ساله قرة العین بالغ نظر علوم کونین

آروز کە هفت ساله بودی (٥) چون گل بچمن حواله بودی

واکنون کەبچاردەرسیدی چون سروبراوج سر کشیدی

غافل منشین نەوقت بازیست وقت هنر است وسر فرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز

---

(١) جگرخوردن ـ غم خوردن .

(٢) یعنی مانند گل کەهرکس اورا چید دستش را میبوسد تو نیز بریسه‌ودست کشنده سوی خودرا دست بوسی کن (٣) خور ـ خورش [illegible] .

(٤) یعنی تو آزرده [illegible] آسانتر [illegible] آزار [illegible] آزارست

(٥) یعنی درهفت سالگی چون گل [illegible] و کارو [illegible]

ولی اینك کەچهارده ساله شدی [illegible] کسب هنر کوش . [illegible]

وشیرین [illegible]

نام‌ونسبت بخرد سالی است «۱» نسل‌ازشجر بزرك خالی است
جائیکه بزرك بایدت بود فرزندی من ندارت سود
چون‌شیر بخود سپه‌شکن باش فرزند خصال خویشتن باش
دولت‌طلبی سبب نگه دار «۲» باخلق خدا ادب نگه دار
۵ـ آنجا که فسانهٔ سکالی از ترس خدا مباش خالی
وان‌شغل طلب زروی حالت (۳) کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای‌پسر بدین‌پند از پند پدر شوی برومند
گرچه‌سر(سرو)سروریت بینم (٤) و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او
۱۰ـ زین فن‌مطلب بلند نامی کان ختم شد است برنظامی
نظم ارچه بمرتبت بلنداست آن‌علم طلب که سودمنداست
در جدول این خط قیاسی «۵» میکوش بخویشتن شناسی

(۱) یعنی درکودکی نام ونسب لازم است تابگویند این‌طفل‌که نامش فلانست فرزند فلانست مانند درخت میوه‌که تاکوچك است و میوه ندارد میگویند نسب بفلان میوه میرساند ولی چون بزرك‌شد وخود میوه آورد محتاج نسب نیست وهمان میوه نسب اوست. توهم آنگاه‌که بزرك شدی فرزندی من برای تو فایده ندارد وباید فرزند خصال حمیده وهنرهای خویش باشی . (۲) یعنی اگر دولت میخواهی سبب‌دولت که ادب باخلق است نگاهدار تامسبب موجودگردد .

(۳) یعنی مناسب حال خویش‌شغل وکاری طلب کن‌که ازآنکار درپیش مردم‌خجل‌نباشی

(٤) معلوم میشود محمدنظامی طبع وزانی داشته ولی شاعرکامل عیار نبوده ازآنسبب اورا بزبان ادبی وکنایه ازشعر وشاعری نهی میکند .

(۵)قیاس‌بمعنی‌کجی وانحناست‌وازخط قیاسی‌قامت وهیکل‌کج ومعوج انسانی‌مقصود است . معنی‌دوبیت‌اینست‌که‌درجداول وعروق وعظام خط منحنی وقیاسی وجودخود بتشریح و خویشتن‌شناسی بکوش تاخدا شناس شوی (من عرف نفسه فقد عرف ربه) ممکن است که ازخط قیاسی خطافق ودوایر فلکی مقصود باشد .

تشریح نهاد خود درآموز　　　کاین معرفتی است خاطرافروز

پیغمبر گفت علم علمان　　　علم الادیان و علم الا بدان

درناف دوعلم بوی طیب است　　　وان هردو فقیه یاطبیب است

میباش طبیب عیسوی هش　　　اما نه طبیب آدمی کش

۱ـ میباش فقیه طاعت اندوز　　　اما نه فقیه حیلت آموز

گر هردوشوی بلند گردی　　　پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی　　　(۱)　صاحب طرف(خبر)دومهد باشی

میکوش بهرورق که خوانی　　　کان دانش را تمام دانی

پالان گریی بغایت خود　　　بهتر ز کلاه دوزی بد

۱ـ گفتن زمن ازتو کاربستن　　　بی کار نمیتوان نشستن

خوبی کم گوئی

بااینکه سخن بلطف آبست　　　کم گفتن هرسخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد　　　از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در　　　تازاندك تو(او) جهان شود پر

لاف ازسخن چو در توان زد　　　آن خشت بود که پرتوان زد

۱ـ مرواریدی کز اصل پاکست　　　آرایش بخش آب وخاکست

(۱) طرفین درمصراع اول تثنیه طرف بفتحین بمعنی کرانه است وطرفین عهد زندگانی ومرگست وطرف درمصراع ثانی بمعنی بزرگی و شرافت واز دومهد دنیا و آخرت مقصود میباشد . یعنی باداشتن هردوعلم صاحب وخواجه مرك وزندگی ودرهر دو حال باسعادت میشوی و در دو مهد دنیا وآخرت هم بزرك خواهی بود .

الحاقی

در علم چو تو تمام گردی　　　نزد همه نیکنام گردی

تاهست درست گنج و کانهاست «۱» چون خرد شود دوای جانهاست

یکدسته گل دماغ پرور از صد خرمن (خرمن صد) گیاه بهتر

گرباشد صد ستاره درپیش تعظیم یك آفتاب ازو بیش

گرچه همه کوکبی بتابست افروختگی در آفتابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

۵ـ ساقی بکجا که می پرستم تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشك من زلالست در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زنم چنگ تا باز گشاید این دل تنگ

شیریست نشسته بر گذرگاه (۲) خواهم که زشیر گم کنم راه

زین پیش نشاطی آزمودم امروز نه آن کسم که بودم

۱۰ـ این نیز چو بگذرد ز دستم عاجز تر ازاین شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می لعل (۳) کافکند سخن در آتشم نعل

آن می که گره گشای کارست باروح چو روح سازگارست

یاد آوری از پدر

گرشد پدرم بسنت (نسبت) جد «٤» یوسف پسر زکی مؤبد

---

(۱) درسابق ارسوده مروارید دوا ترکیب میکرده اند

(۲) یعنی شیرغم واندوهی درراه من نشسته میخواهم بوسیله می ازشیر راه را گردانیده وآسوده خاطر باشم . (۳) یعنی سخن برای من نعل درآتش نهاده ومرا بسوی خود طلب کرده می بیاورکه تاپای می بسوی معشوق سخن رهسپار گردم .

(٤) یعنی اگرپدرم یوسف بن زکی بن مؤید طریق وسنت جدم براه مرگ رهسپار شد ازروزگار نمیتوان بداوری وجنگ برخاست .

با دور بداوری چه کوشم «۱» دورست نه‌جور (بجور) چونخروشم

چون در پدران رفته دیدم «۲» عرق پدری ز دل بریـدم

تاهرچه رسد زنیش آن‌نوش — دارم نفریضه تن فراموش

ساقی‌منشین بمن ده آن می — کزخون‌فسرده‌بر کشدخوی

۵ـ آن‌می که‌چو گنك‌ازان‌بنوشد — نطقش بمزاج در بجـوشد

یادمادر خود رئیسه کرد

گر مادر من رئیسه کرد «۳» مادر صفتانه پیش من مرد

ازلابه‌گری کرا کنم یاد — تا پیش من آردش نفریـاد

غم‌بیشتر ازقیاس خورد است — گردابه فرون زقد مرداست

زان‌بیشتر است کاس‌این‌درد — کانرا بهزار دم توان‌خورد

۱۰ـ بااین‌غم ودرد بی‌کناره — داروی فرامشیست چاره

ساقی بی‌بار گیم ریش است — می ده که ره رحیل‌پیش است

آن‌می که‌چوشوردرسرآرد (٤) از پای هزار سر بر آرد

---

(۱) یعنی کاردورور گارحوریست که‌ار آن‌نتوان‌حروش‌و تظلم کرد و ولطام بالد ویه‌است عدلست

(۲) یعنی چون درسایرپدران مردم دیدم که همه رفته‌اند حکم (**البلية اذاعمت طابت**) عرق دوستی پدررا اردل‌وحان بریدم تا اریش عم رحلت آن نوش اورا هرچه مرا رسد بفریضه تن فراموش کنم. فریضه تن فراموشی است برخلاف جان یا آنکه بفریضه حفظ تن.

(۳) نام مادرش رئیسه و ازادکرد بوده یعنی اگر مادر من رئیسه چنانکه رسم مادرانست که پیش‌مرك فرزندان باشد درپیش‌من مرد چاره چیست و بهتر آنست که بداروی فراموشی می توسل حسته و این غم را فراموش کنم زیرا بر اثر لابه من هیچکس نمیتوان اورا زنده کرده نزد من سحن آورد

(٤) یعنی چندان هوش میجستند که هر پائی هزار سر بهوش و بهر میشود .

(الحاقی)

باقی پدر که مادر از آن ده

حون پدر حوانده [illegible]

یاد آوری از خال خود خواجه عمر

گر خواجه عمر که خال من بود «۱» خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نواله ام درنای گلو شکست ناله ام
میترسم ازاین کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلو گیر
ساقی ز خم شراب خانه پیش آرمیی چو نار دانه
۵ـ آن می که محیط بخش کشتست همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست

یاد از همدمان رفته وهمدمی بادیگران

تاکی دم اهل اهل دم کو «۲» همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که بشهد خرمی کرد آن شهد زروی همدمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست از یاری همدمان راهست
از شادی همدمان کشد مور آنرا که ازو فزون بود زور
۱۰ـ با هر که درین رهی هم آواز در پردهٔ او نواهمی ساز
درپردهٔ این ترانه تنگ خارج بود ار ندانی آهنگ
در چین نه همه حریر بافند گه حله گهی حصیر بافند
درهرچه از اعتدال یاریست انجامش آن بسازگاریست

---

(۱) معنی سه بیت اینست که اگرچه خالی شدن پیکر حال من ازجان وبال من مستولی با این نواله وامه ناگوار ناله را درگلو شکسته وکوتاه کردم زیرا ازاین کبود زنجیر آسمان میترسم که اگرناله کنم آن زنجیر نسبت ناله و افغان من گلوگیرحال من درجهان دیگر شود . این سخن مطابق اخبار است . در خسرو وشیرین فرماید .
ز نالیدن مکن بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد نه فریاد

(۲) خلاصه معنی هشت بیت اینست که تاکی دم از اهل دم ورفیقان رفته مدعی اهل دمی درکار نیست وآنها رفتند وتوچون ناگزیر از همدم وهمراه هستی با دیگران بساز زیرا اگر نتوانی باهمراهان هم آواز شوی واز اعتدال باآنان سازکار باشی واکسون که حریر سبب باحصیر سازی رود تواز آهنگ خارج میشود وعاگرچه چین رود خارج آهنگی راه مرد وقطع میکند وتو نابود خواهی تدبیر باید بااهل زمان بسازی .

هر رود که با غنا نسازد — برد چو غنا گرش نوازد

ساقی می مشکبوی بر دار — بنداز من چاره جوی بردار

آن می که عصاره حیاتست — با کوره «۱» کوزه نباتست

فراموشی از پیکر و جسم

زین خانه خاك پوش تاکی — «۲» زان (زاو) خوردن زهر و نوش تاکی

۵- آن خانه عنکبوت باشد — کو (که) بند دزخم و گه خراشد

گه بر مگسی کند شبیخون — گه دست کسی رهاند از خون

چون پیله ببند خانه را در — تا در شبخواب خوش نهی سر

اینخانه که خانه و بال است — پیداست که وقف چند سال است

ساقی زمی و نشاط منشین — می تلخ ده و نشاط شیرین

۱۰- آنمی که چنانکه حال مرداست — ظاهر کند آنچه در نورداست

فراموشی از سرافرازی

چون مار مکن سر کشی میل — «۳» کاینجا زقفا همی رسد سیل

گر هفت سرت چو اژدهاست — «٤» هر هفت سرت نهند بر دست

به گر خطری چنان نسنجی — (۵) کزوی چو بیوفتی برنجی

دروقت فرو فتادن از بام — صد گز نبود چنانکه یك گام

---

(۱) باکوره ـ نوباوه

(۲) معنی بیت اینست که ایاری میخانه خاکپوش ترا که سراپای آن از خاکست و در زیر خاك عاقبت پوشیده خواهد شد فراموش کن و از زهر و نوش او برکران باش که نوش آن بزهر نمیارزد آن خانه عنکبوتست که هم زخم دارد و هم مرهم همخانه تو چون کرم پیله این خانه جسمانی را بهوسها در بند تا در بستر خوشخواب رم سر بگذاری

(۳) وقتی سیل در کوه و بیابان سرازیر شد مارها را خود برده و هلاك میکند در مصرع بجای مار (نار) دیده میشود و درست نیست قرینه اژدهای هفت سر در بیت بعد

(٤) یعنی اگر اژدهاوار هفت سر داشته باشی هر هفت را بریده و بر کف دستت میگذارد.

(۵) یعنی بهتر آنست که سر کشی نکرده و مقام حضور و بلند سنجی و طلب نکنی تا در افتادن خطر هلاك نبینی

خاکی شو وازخطر میندیش «۱» خاك ازسه گهر بسا کنی پیش
هر گوهری ار(اگر) چه تابناکست منظور ترین جمله خاکست
اوهست پدید درسه هم کار وان هر سه دراوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنك بر گیر «۲» نصفی بنوای چنك بر گیر
۵ـ آن می که منادی صبوحست آباد کن سرای روحست

فراموشی ازعمر رفته

تا کی غم نارسیده خوردن «۳» دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش وا کرده ودر نبشته(نوشته) گیرش
۱۰ـ انگار که هفت سبع خواندی یا هفت هزارسال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت آن هفت هزارسال بگذشت ؟
جون قامت ما برای غرقست کوتاه ودراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد «۴» زو چشمه خشك آب گیرد

بترك فروتنی وافتادگی گفتن

۱۵ـ تاچند چو یخ فسرده بودن درآب چو موش مرده بودن

---

(۱) معنی سه بیت ایست که خاکی وافتاده شو وازخطر بلندی جستن وسرکشی بترس زیرا خاك چون برخاك خود ساکن شده وبالا نرفت خطر افتادن ندارد. نیز ازسه گوهر وعنصر دیگر منظورتر گردید وآن سه عنصر دراو ناپدید شدند . (۲) نصفی نوعی ازساغراست. (۳) ناشنیده کردن ـ بمعنی ناشنیده فرض کردنست . یعنی تاکی غم آینده و کارهای نارسیده را میخوری وناانیکه میدانی گذشته وآینده معدوم صرفاست عدم بودن اورا ناشنیده فرض میکنی (٤) یعنی آن می که درصبحگاه چون آفتاب برودی میخواره را گرفته وچشمه خشك وجودترا آبدار وباطراوت میکند .

چون گل گذار نرم‌خوئی — بگذر چو بنفشه از دوروئی

جائی باشد که خار باید — (۱) دیوانگیی بکار باید

تمثیل

کردی خر کی بکعبه گم کرد — در کعبه دوید واشتلم کرد

کاین بادیه را رهی درازست — گم گشتن (کردن) خر زمن چه رازست

۵ـ این گفت وچو گفت باز پس دید — خر دید وچو دید خر (خوش) بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود — وایافتنش باشتلم بود

گر اشتلمی نمیزد آن کرد — خر میشد و بار نیز می برد

این ده که حصار بیهشانست — «۲» اقطاع ده زبون کشانست

بی شیر دلی بسر نیاید — وزگاو دلان هنر نیاید

۱۰ـ ساقی می ناب در قدح ریز — آبی بزن آتشی بر انگیز

آن می که چو روی سنك شو بد — یاقوت زروی سنك روید

بیدادکش نباید بود

پائین طلب خسان چه باشی — «۳» دست‌خوش ناکسان چه باشی

گردن چه نهی بهر قفائی — راضی چه شوی بهر جفائی

چون کوه بلند پشتیی کن — با نرم جهان (دلان) درشتیی کن

۱۵ـ چون سوسن اگر حریر باقی — دردی خوری از زمین صافی

خواری خلل درونی آرد — بیدادکشی زبونی آرد

---

(۱) یعنی برهمه دستی گل نباید بود وجائی هست که باید دیوانگی کرد و خار پای گردید.

(۲) یعنی این روزگار یار اشتلم کاران وزبون امکان وزبردست کشانست وهرکس چنین باشد باو اقطاع میدهد. درحقیقت این قسمت مردم دنیاست که چنین اشخاص را بزرگی وبرتری میدهد اقطاع جمع قطیع است بمعنی گله های گوسفند وچهار پایان وغیر ازآن.

(۳) پائین طلب خسان ـ یعنی دنبال رو و زیردست خسان شدن ودستخوش بمعنی عرضه است

میباش چو خار حربه بردوش «۱» تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکن است حیف و بیداد «۲» از حیف بمیرد آدمیزاد

ساقی منشین که روز دیرست می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که چراغ رهروان شد هر پیر که خورد از او جوان شد

٥ـ با یك دو سه رند لاابالی راهی طلب از غرور خالی

بترك خدمت پادشاهان گفتن

با ذره نشین چو نور خورشید تو کی و نشاطگاه (بساطگاه) جمشید

بگذار معاش پادشاهی «۳» کاوارگی آورد سپاهی (تباهی)

از صحبت پادشه به پرهیز چون پنبه خشك از آتش تیز

زان آتش اگرچه پرز نورست ایمن بود (شده) آنکسیکه دورست

۱۰ پروانه که نور شمعش افروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی نفسم زغم فروبست می که ده که می زغم توان رست

آن می که صفای سیم دارد در دل اثری عظیم دارد

برزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد

دل نه بنصیب خاصه خویش خائیدن رزق کس میندیش

بر گرد دبخت از آن سبك رای کافزون ز گلیم خود کند پای

۱۵ مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاك پیش گیرد

ماری که نه راه خود بسیچد «٤» از پیچش کار خود بپیچد

---

(۱) حربه ـــ بفتح اول آلت جنگی است کوچکتر از نیزه و بهمان شکل

(۲) یعنی حیف و دریغ خوردن و بیداد کشیدن یا داد و بیداد و فریاد کردن کشنده مرد است باید بجای حیف و دریغ خوردن دست بشمشیر کرد .

(۳) یعنی معیشت کردن از حربه پادشاه و سپاهی شدن خوب نیست زیرا مرد سپاهی همیشه آواره از وطن و در اطراف برای جنگ بگردش است

(٤) یعنی چون مار از راه خود منحرف شد کارش پیچ و خم یافته و باگزیر بر خود دارد در می پیچد

زاهد که کند سلاح پوشی ‌‌ ‌ سیلی خورد از زیادہ کوشی
روبه که زند تپانچه باشیر ‌ ‌ ‌ دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش دردہ ‌ ‌ ‌ جامی بصلای نوش درده
آن می که کلید گنج شادیست ‌ ‌ ‌ جان داروی گنج کیقبادیست

خرسندی وقناعت

۵ـ خرسندی را بطبع دربند ‌ ‌ ‌ می باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند ‌ «۱» ‌ بر شقه قناعتی نشستند
در جستن رزق خود شناسند ‌ ‌ ‌ سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند ‌ ‌ ‌ یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری ‌ ‌ ‌ کفر آرد وقت نیم سیری
۱۰ـ گر فوت شود یکی نواله ش ‌ ‌ ‌ برچرخ رسد نفیر و ناله ش
گرتر شودش قطرهٔ بام ‌ ‌ ‌ درابر زبان کشد بدشنام
وریك جو سنك تاب گیرد ‌ «۲» ‌ خرسنك در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور ‌ ‌ ‌ زالایش نیك و بد شوی دور
چون آب زروی جان‌نوازی ‌ ‌ ‌ با جمله رنگها بسازی
۱۵ـ ساقی زره بهانه برخیز ‌ ‌ ‌ پیش آرمی مغانه برخیز

---

(۱) شقه ـ بکسر اول شکافتن بدرازا و طول است از هر چیز ودرخیمه را درزبان فارسی بمناسبت شکاف ازدرازا شقه گفته اند. ودرچندین جای دیوان نظامی این لفظ بدین معنی دیده میشود درخسرو وشیرین گوید (مه در پیشگاه وشقه برىند) یعنی درخیمه را بالا بزن . معنی بیت اینست که درعالم وجود جز آدمیان سایر حیوانات بردر قناعت وعار وشقه وشکافهای خرسندی جای گرفته اند

(۲) یعنی اگر [illegible] جو سنگ که وزن محقریست از تابش آفتاب گرمی [illegible] خرسنگ وبندهای بزرگ صرف خورشید پرتاب میکنند .

آن می که بزم ناز بخشد　　در رزم سلاح وساز بخشد

بانشاط خدمت بخلق کردن

افسرده مباش اگر نه سنگی　　رهوارتر (در) آی اگر نه لنگی

گرد از سر این نمد (نمط) فروروب «۱»　　پائی بسر نمد (نمط) فروکوب

در رقص رونده چون فلك باش　　گو جمله راه پرخسك باش

۵ـ مرکب بده و پیادگی کن　　سیلی خورو روگشادگی کن

بارهمه میکش ار توانی «۲»　　بهتر چه زبارکش رهانی

تاچون تو بیفتی از سر کار　　سفت همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده　　یاری ده زندگانیم ده

آن می که چو بامزاج سازد　　جان تازه کند جگر نوازد

افتادگی جوی تا بلند شوی

۱۰ـ زین دامگه اعتکاف بگشای　　برعجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بدین بلندی　　گستاخ مشو ازور مندی

بایك سپر دریده چون گل　　تاچند شغب کنی چو بلبل

ره پرشکن است پربیفکن　　تیغ است قوی سپر بیفکن

تا بارگی تو پیش تازد (۳)　　سربار تو چرخ بیش سازد

۱۵ـ یکباره بیفت ازین سواری　　تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد (٤)　　از عقده رخم رسته گردد

---

(۱) نمط ـ نمد یکیست وگویا نمط معرب نمدباشد .

(۲) یعنی در دنیا کاری بهتر ازرهانیدن بارکشان از بارکشی نیست .

(۳) یعنی افتادگی جوی وبرجای خود بمان تابارگی و اسب تو ازهمه پیش افتد وچرخ علاوه بربار دولتی که ترا داده سربار دولت راهم ساخته وآماده پیش تو بیاورد .

(٤) رخم ـ بفتح اول بمعنی دم بریدگیست . یعنی ماه تاد ـ سنست همه روز رخم پیدا میکند ولی آنگاه که شکسته وهلالست هرروز بر نورش میفزاید .

ساقی بنفس رسید جانم ‌‌ ‌ ترکن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست ‌ ‌ ‌ چون خورده شود دوای جانست

درخلوت بسخن سرائی پرداختن

فارغ منشین که وقت کوچ است «۱» ‌ ‌ ‌ درخود منگر که چشم لوچ است

تو آبله پای و راه دشوار (۲) ‌ ‌ ‌ ای پاره کار چون بود کار

۵ـ یارخت خود ازمیانه بربند ‌ ‌ ‌ یا در برخ زمانه در بند

صحبت چو غله نمیدهد باز ‌ ‌ ‌ جان درغله دان خلوت انداز

بی نقش (نوشته) صحیفه چند خوانی (۳) ‌ ‌ ‌ بی آب سفینه چند رانی

آن به که نظامیا در این راه ‌ ‌ ‌ برچشمه زنی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون ‌ ‌ ‌ از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

۱۰ـ گوینده داستان چنین گفت ‌ ‌ ‌ آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملك عرب بزرگواری ‌ ‌ ‌ بود است بخوب تر دیاری

برعامریان کفایت او را ‌ ‌ ‌ معمور ترین ولایت او را

خاك عرب از نسیم نامش ‌ ‌ ‌ خوش بوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق ‌ ‌ ‌ شایسته ترین جمله آفاق

۱۵ـ سلطان عرب بکامگاری ‌ ‌ ‌ قارون عجم بمال داری

---

(۱) یعنی باچشم لوچ دوبین درخود مبین ورنه دوبینی نفس خویشتن مغرورت میکند

(۲) پاره کار ـ بمعنی محبوب قشنك ورشوه کار و سازنده کار است و در اینجا معنی کارساز مناسب . یعنی ای کارساز سخن باپای پرآبله وراه دشوارحالت کارت چونست

(۳) یعنی صحیفه نانوشته را چند میخوانی وبی آب کشتی چند میرانی بهتر آنست که چون خضر در سر چشمه زندکانی عشق از آب عشق مجنون سیراب شوی .

دربعض نسخ :

بر خشك صحیفه چند خوانی ‌ ‌ ‌ بی آب جمازه چند رانی

تصحیح کاتبست . مخاطب این ابیات خودنظامیست.

درویش‌نواز ومیهمان‌دوست — اقبال درو چومغز در پوست
میبود خلیفه وار مشهور — وزبی خلفی چوشمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند
درحسرت آنکه دست بختش — شاخی بدر آرد از درختش
٥ـ یعنی که چوسرو بن بریزد — سروی دگرش زبن بخیزد
تاچون بچمن رسد تذروی — سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبیند «١» — در سایه سرو نو نشیند
زنده‌است کسیکه‌در دیارش (تبارش) — ماند خلفی بیادگارش
می‌کرد بدین‌طمع کرمها — می داد بسائلان درمها
١٠ـ بدری بهزار بدره می جست «٢» — میکاشت سمن ولی نمیرست
درمی طلبید و درنمی یافت — وز در طلبی عنان نمی‌تافت
وآگه‌نه که‌درجهان درنگی «٣» — پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد «٤» — از مصلحتی بدر نباشد
هرنیك وبدی که‌درشمارست — چون درنگری صلاح کارست
١٥ـ بس یافته کان بساز بینی «٥» — نا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که درنوردا‌ست «٦» — پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس نکیست نیست در بیست — واگه‌نه کسی که‌مصلحت چیست

(١) تذرو مشهور است که عاشق سرو بوده وهمیشه درسایه سرو زندگانی میکند .
(٢) یعنی هرزبدی چون بدورا باهزار بدره زر بذر وبیار جستجو میکرد ولی نمییافت وتخم سمن میپاشید ولی نمیرست .
(٣) جهان درنگی ـ یعنی تاخیر در آمدن بجهان . یعنی آگاه نبودکه درتاخیر ودرنك فرزند بدو دادن صلاح رنگی پوشیده وپنهانست ـ صلاح رنك ـ مصلحت‌مانند.
(٤) دربعض نسخ :
هرچ آن طلبی تو چون نباشد — از مصلحتی برون نباشد
(٥) دربعض نسخ است (دری‌که درو بیاز بینی) ظاهر غلطست .
(٦) یعنی‌بسیار غرض وامیدهاست‌که پوشیدن آن‌ازمرد ونرسیدن مرد بدان‌صلاح‌مرد است

سر رشته غیب ناپدیدست　　پس قفل که(چو) بنگری کلیدست

چون در طلب از برای فرزند　　(۱) میبود چو کان بلعل (لعل) دربند

ایزد بنضرعی که شاید (شایست)　　دادش پسری چنانکه باید (بایست)

نورسته گلی چو نارخندان　　چه نارو چه گل هزار چندان

۵ــ روشن گهری ز تابناکی　　شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند　　بگشاد در خزینه را بند

از شادی آن خزینه خیزی　　(۲) میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن　　(۳) تا رسته شود زمایه دادن

دورانش بحکم دایگانی　　پرورد بشیر مهربانی

۱۰ــ هر شیر که در دلش (لبش) سرشتند　　حرفی ز وفا بر او نوشتند

هر مایه که از غذاش دادند　　دل دوستیی در او نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند　　«۴» افسون دلی بر او دمیدند

چون لاله دهن بشیر میشست　　«۵» چون برگ سمن شیرمیرست

(۱) یعنی مرد در و گوهرطلب بی‌نهایت دربند فرزند بود مانند کان لعل که دربند وایجادتهیه لعل است . (۲) یعنی ارشادی آن دری که ازخزانه وی خاسته بود مانند گل که ورق میافشاند وخزانه زر خودرا میریزد خزانه زر میفشاند وبذل میکرد

(۳) یعنی فرمود بدایه اش بدهند تا ازدایه مایه گرفته ورسته و بزرگ شود .

(٤) معمول بوده که برای چشم‌بد بررخسار کودکان خطی ازنیل میکشیده‌اند .

(۵) لاله شیر در دهن دارد واگر ازبوته چیده شود شیروی آشکارا میشود . برگ سمن هم درپهلوی گل سمن که چون شیر سفید است رسته است .

الحاقی

بیچاره کسیست آدمیزاد　　خاکی که چو پف کنی لرد باد

خوش باش درایچس مغاکی　　ر حالك وکس حدیث خاکی

گـفتی که بشیر بود شهدی | یـا بود مهی میان مهدی
ازمه چو دوهفته بود رفته «۱» شد ماه دوهفته بر دو هفته
شرط هنرش تمام کردند | قیس هنریش نام کردند
چون برسراین گذشت سالی | بفزود جمال را کمالی
۵ـ عشقش بدودستی آب میداد (۲) زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دوسه درنشاط و بازی | میرست بباغ دل نوازی
چون شد بقیاس هفت ساله «۳» آمود (آورد) بنفشه کردلاله
کـز هفت بده رسید سالش «٤» افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش زدوردیدی | بادی ز دعا براو دمیدی
۱۰ـ شدچشم پدر بروی او شاد | از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز | تارنج براو برد شب وروز
جمع آمده از سرشکوهی | با او بموافقت گروهـی
هر کودکی ازامید وازبیم | مشغول شده بدرس و تعلیم
باآن پسران خرد پیوند | هم لوح نشسته دختری چند
۱۵ـ هریك زقبیلهٔ و جـائـی | جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن | یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله (۵) ناسفته دریش هـم طویله

(۱) معنی دوبیت ایستکه چون دوهفته ازماه رفت وآن طفل که چون ماه دوهفته بود چارده روزه شد اورا قیس نام نهادند .

(۲) یعنی گوهر عشق ار وجود وی تابنده وروشنی بخش بود .

(۳) یعنی گرد رخسار لاله گون وی خط بنفشه رنك دمید .

(٤) یعنی چونکه سالش ازهفت بده رسید . کلمه چون محذوفست وامثال ونظایر این محذوف دریں دیوان بسیار .

(۵) طویله ـ رشتهٔ در و گوهر

آفت ارسیدهٔ دختری خوب — چون‌عقل بنام نیك منسوب
آراسته لعبتی چو مـاهی — چون سرو سهی نظارهٔگاهی
شوخی کـه بغمزهٔ کمینه — سفتی نـه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمهٔ جهانی
٥ـ ماهٔ عربی برخ نمودن — ترك عجمی بدل ربودن
زلفش،چوشبی رخش‌چراغی — یـا مشعلهٔ بچنك زاغـی
کوچك دهنی بزرك‌سایه(پایه) — چون تنك شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهرچه خواهی — «۱» لشـکرشکن‌ازشکرچه‌خواهی
تعویذ میانـ هم نشینان — در خورد کـنار نازنینان
۱۰ـ محجوبه بیت زنـدگانی — «۲» شه بیت قصیدهٔ جوانـی
عقد زنخـ ـ ازخوی جبینش — «۳» وز حلقه زلف ـ عنبرینش
گلـگونهٔ‌زخون‌شیر پرورد — «٤» سرمه زسواد مادر آورد
بررشته(رسته)زلف‌وعقدخالش — افزودهٔ جواهـر جمالش
در هردلی از هواش میلی — گیسوش چولیل و نام لیلی
۱۵ـاز دلداری کـه‌قیس دیدش — دلداد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست — در سینه هر دو مهر میرست

---

(۱)یعنی شکرشکنی‌که هرچه وهرقدر بخواهی لشگر شکن است وکسیکه لشگر را بشکندچه انتظار داری که شکر ازو شکسته نشود .

(۲) یعنی حجاب‌نشین وپردگی خانه رندگانی . (۳) عقد زنخ زینتی است بنام زنخ بند که هنوز هم در میان کوه نشیان مخصوصا ارمنیان معمولست وعنبرینهٔ‌زینتی است‌عنبرآگین‌وسیاه رنك که زنان بگردن می‌بسته‌اند.یعنی‌زنخ بندوی ازدر وگوهرقطرات خوی جبین وعنبرینه‌گردنش ازحلقه زلف بود . سعدی فرماید : (گیسوت‌عنبرینه گردن تمام بود) (٤) یعنی‌گلـگونه وغازه رخسار وی خون شیرپرورد طبیعی‌بدن وسرمه چشمش سیاهی مادر زاد بود ومحتاج بغازه وگلگونه وسرمه نبود .

عشق آمد وجام خام در داد (۱) جامی بدوخوی رام (خوبنام) در داد
مستی بنخست (نخست و) باده سختست «۲» افتادن نافتاده سختست
چون از گل مهربو گرفتند باخود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال آن سپرده دل برده ولیك جان نبرده
۵ـ وان بررخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن ازلغت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی زعلم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند «۳» ایشان همه حسب حال گفتند
۱۰ـ یاران بشمار پیش بودند وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هرروز که صبح بردمیدی (٤) یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلك ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی (٥) کردی ز زنخ (دو رخ) ترنج سازی

(۱) جام خام عشق کنایه ازعشق نخست سرکودکیست . یعنی عشق آمد و جام نخستین را بآن دوکودك که خوی آنان باهم رام وموافق بود درپیمود .
(۲) یعنی مستی از باده نخست و اولین دفعه باده خواری برای میخواره سختست .
(۳) دربعض نسخ است (یاران (صفت مقال) (همه قیل وقال) گفتند) .
(٤) معنی دوبیت اینست که هربامدادکه یوسف صبح ازمشرق درمیرسید آسمان ترنج پیکر ترنج زرین خورشید را مائده وورق او قرار میداد. ریحان دراینجا بمعنی رزق و ترنج پیکری آسمان بمناسبت ستارگانست . ممکن است ریحان بمعنی گیاه خوش بو باشد
(٥) معنی سه بیت اینست که لیلی برای ترنج بازی از زنخ خود ترنج سازمیشد و از دیدن ترنج او نظارگیان چون نظارگیان یوسف بجای ترنج دستهارامیبریدندوازدیدن ترنج زنخدان او دلها چون نار میکفتند .

زان تازه ترنج نورسیده — نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند — از عشق چونار میکفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج — خوشبوئی آن ترنج ونارنج
۵ـ چون یك چندی براین بر آمد — افغان ز دونازنین بر آمد
عشق آمد و کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی
غم داد ودل از کنارشان برد — وز دل شد گی قرارشان برد
زان دل که بیکدیگر نهادند — در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد زهرسوی — وان راز شنیده شد بهرکوی
۱۰ـ زین قصه (فسه) که محکم آیتی بود — در هردهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا — تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشك است — بوی خوش او گوای مشك است
یاری (ادی) که زعاشقی خبر داشت — برقع زجمال خویش (یار) بر داشت
کردند شکیب تا بکوشند — وان عشق برهنه را بپوشند
۱۵ـ درعشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل پیش دیدند (۱) — دزدیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار — در چنبر عشق شد گرفتار
۲۰ـ ازعشق جمال آن دلارام — نگرفت بهیچ منزل آرام

---

(۱) یعنی پس از آیکه سحر آنان بر ایها افتاد بحکم پیش بینی عقل دزدیده و زیر چشمی بروی هم نگاه میکردند

در صحبت آن نگار زیبا　میبود ولیك ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد　هم خیك درید وهم خر افتاد
وآنان که نیو فتاده بودند　مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی　میداد بر این سخن گوائی
٥- از بسکه سخن بطعنه گفتند　از شیفته ماه نو نهفتند
ازبس که‌چوسك‌زبان کشیدند　زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد زمجنون　می‌ریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی　از هر مژهٔ گشاد سیلی
می گشت بگرد کوی‌وبازار　دردیده سرشك ودردل آزار
١٠- میگفت سرودهای کاری　میخواند چو عاشقان بزاری
اومیشد ومیزدند هرکس　مجنون مجنون زپیش‌وازپس
او نیز فسار سست میکرد　دیوانگیی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد　خر رفت وبعاقبت رسن برد
دل‌را بدونیم کرد چون نار　تادل بدونیم خواندش یار
١٥- کوشید که‌راز دل بپوشد　با آتش دل‌که باز کوشد
خون جگرش برخ برآمد　از دل بگذشت وبرسر آمد
او درغم یارو یار ازو دور　دل پرغم وغمگسار ازاو دور
چون‌شمع بترك‌خواب گفته　ناسوده بروز و شب نخفته
میکشت ز درد خویشتن را　میجست دوای جان‌وتن را
٢٠- میکند بدان امید جانی　میکوفت سری بر آستانی
هرصبحدمی شدی شتابان　سرپای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار دربند　از یکدیگر بوی‌خرسند

هرشب زفراق بیت خوانان (۱) پنهان رفتی (بشدی) بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پرداشت چون آمدخار در گذر داشت
۵- میرفت چنانکه آب در چاه (۲) می آمد صد گریوه بر راه
پای آبله چون بیار میرفت (۳) برمر کب راهوار می رفت
باد ازپس داشت چاه درپیش کامد بو بال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز هرگز بوطن نیامدی باز

درصفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان سرخیل سپاه اشک ریزان
۱۰- متواری راه دلنوازی (٤) زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد (٥) بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس (٦) رهبان کلیسیای افسوس

---

(۱) معنی چهار بیت ایست که همه شب بکوی جانان میشد ودروا بوسیده بازمیگشت ولی رفتنش تندی و برگشتنش کند وسخت بود . (۲) یعنی دررفتن چنان میرفت که آب ازسر چاه درچاه بریزد ولی دربرگشتن چنان کند بود که گوئی هزار گریوه ودره در راه دارد .

(۳) یعنی باپای پرآبله چون سوی یار میرفت گوئی برمرکب راهوار سوار است ولی وقتی بازمیگشت پنداشتی باد ازپشت سر دارد وچاه درپیش وقادر برحرکت نیست.

(٤) متواری یعنی پنهان شده وکمین‌سار در راه عاشقی ودلنوازی .

(٥) مغنیان بغداد را درعصر خلفا سبب رونق بازار عیش وطرب شب وروز قانون که آلت وسازآنهاست دربوازش بوده وقانون مغنیان بغداد ضرب المثل گردیده . بیاع معاملان فریاد یعنی خریداران ومعامله کنندگان فریاد وناله همه ازاوناله وفریاد میخریدند واو بیاع ومرکز بیع بود . (٦) یعنی طبال وکوبنده طبل وبرآورنده نفیر از کوس آهنین وخود خویش آهنین بودن وی بمناسبت بفرسودنست .

جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت — دل‌خوش کن‌صدهزار بیرخت
اقطاع ده سپاه موران — اورنك نشین پشت گوران
دراجه قلعه های وسواس (۱) دارنده پاس دیر بی پاس
۵ـ مجنون غریب دل شکسته — دریای زجوش نانشسته
یاری دوسه‌داشت دل رمیده — چون‌او همه واقعه رسیده
باآن دوسه یار هر سحرگاه «۲» رفتی بطواف کوی آنماه
بیرون زحساب نام لیلی — باهیچ سخن نداشت میلی
هرکس که‌جزاینسخن گشادی — نشنودی و پاسخش ندادی
۱۰ـ آن کوه که نجد بود نامش «۳» لیلی بقبیله هم مقامش
ازآتش عشق و دود اندوه — ساکن نشدی مگر برآن کوه
بر کوه شدی ومیزدی دست — افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی — بیخودشده‌سو بسو(هرسوی)دویدی
وانگه مژه‌را پرآب کردی — باباد صبا خطاب کردی
۱۵ـ کی باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست — برخاك ره اوفتاده تست
ازباد صبا دم تو جوید — باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت — خاکیش بده بیادگارت
هرکو نه‌چو باد برتو لرزد — نه(چه) باد که خاك‌هم نیرزد
وانکس که‌نه جان بتو سپارد — آن به که زغصه جان برارد

(۱) دراجه برجهائیست که بردرطرف قلعه ها ودرها می ارند .

(۲) در بعض نسخ است (باحون دودیده هرسحرگاه)

(۳)یعنی مجنون جز برآنکوه که نامش کوه نجد ولیلی بسبب قبیله خود بااو هم‌مقام وهمنشین بود جای نمیگرفت .

گر آتش عشق تو نبودی «۱» سیلاب غمت مرا ربودی
ورآب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که‌اوجهان‌فروزست از آه پر آتشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
۵ـ جادو چشم تو بست خوابم تا گشت چنین جگر کبابم
ای دردوغم تو راحت دل هم مرهم وهم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی ازوی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا دربن بند معجون مفرح آمد آرقند
هم چشم بدی رسید ناگاه کز چشم تو اوفتادم ایماه
۱۰ بس میوه آبدار(نازنین) چالاك کز چشم بد اوفتاد برخاك
انگشت کش زمانه‌اش گست «۲» زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که‌هستم «۳» شد چون تو رسیدهٔ زدستم
نیلی که کنند گرد رخسار هست ازپی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون‌خروفست «٤» هم چشم رسیده‌کسوفست
۱۵ـ هر گنج که برقعی نپوشد در بردن آن جهان بکوشد

---

(۱) معنی دوبیت ایستکه اگر آتش عشق ازسیلاب غم وسیل اشك دو دیده از آتش اندوه جلوگیری نمیکرد این آب وآتش مرا نابودکرده بود .

(۲) انگشت کش بمعنی انگشت نماوچیری‌که همه‌کس اورا بانگشت نشان بدهد .

(۳) یعنی بسبب چشم رسیدگی وابتلای چشم بد استکه میوه رسیدهٔ چوتو ازدستم رفت

(٤) معنی دوبیت ایستکه خورشیدهم ازآن سبب نیل کلف بر رخسار وحرف وخود خود دارد که چشم زخم کسوف بدو نرسد و از ترس اینکه دیگر بار نرسد این نیل را چون رقع صورت کشیده زیرا گنج اگر برقع ویرانه بررخسار داشته باشد جهانیان اورا یغما میبرند

رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش «۱» خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستارها در آن صرف (حرف) شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب «۲» با آن دو سه یار نازبرتاب
آمد بدیار یار پویان لبیك زنان و بیت گویان
۵ـ میشد سوی یار دل رمیده پیراهن صابری دریده
میگشت گرد خرمن دل میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست میزد سر و روی بر (خود) دست
چون کار دلش ز دست بگذشت بر خرگه یار مست بگذشت
بو رسم عرب نشسته آنماه «۳» بربسته ز در شکنج خرگاه
۱۰ـ آن دید درین و حسرتی خورد وین دید در آن و نوحهٔ کرد
لیلی چو ستاره در عماری مجنون چو فلك پرده داری
لیلی کله بند باز کرده «٤» مجنون گله ها دراز کرده
لیلی زخروش چنك در بر مجنون چو رباب دست (چنك) بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز مجنون نه که شمع خویشتن سوز

---

(۱) معنی دو بیت ایست که چون روز شد وهوا پرند وپرنیان روشنی دربوشید وخلخال زرین پای فلك راکه خورشید است زرگر وار گوشوار ساخت وسیماب ستارگان دراین صرف وتعبیر خلخال بگوشواره از آتش آفتاب برنك شنگرف سرخ رنك شده وشفق را هویدا ساختند . از خلخال گوشوار ساختن مستلزم آتش افروختن است وآتش آن خورشید .

(۲) نازبرتاب — یعنی تاب آورنده وتحمل کننده ناز معشوق .

(۳) شکنج خرگاه درانیجا بمعنی پرده دراست که گاهی آویخته وگاهی پیچیده میشود ومناسبت پیچش شکنج گفته‌اند . یعنی پرده خرگاه را بالا زده بود .

(٤) کله بفتح اول رخساره وکله بند روی بند وبرقع است .

لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم که داغ برداغ
لیلی چو قمر بروشنی چست — مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن — مجنون بنثار در فشاندن
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود — مجنون چه حکایت؟ آتشی بود «۱»
۵- لیلی سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد — مجنون چو چراغ پیش می‌مرد «۲»
لیلی بکرشمه زلف بردوش — مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی — مجنون بسماع خرقه بازی «۳»
لیلی زدرون پرند میدوخت — مجنون زبرون سپند میسوخت
۱۰- لیلی چو گل شکفته میرست — مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد — مجنون در اشك دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست — مجنون نه زمی‌ز بوی می‌مست
واقع شده این از آن بیوئی — وآن راضی از این بجستجوئی
از بیم تجسس رقیبان — سازنده زدور چون غریبان
۱۵- تا چرخ بدین بهانه برخاست — کان یك نظر از میانه برخاست «۴»

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند — برجوی بریده پل شکستند «۵»

(۱) یعنی از لیلی چه سخن گویم همین قدر میگویم پریوشی بود و از مجنون چه حکایت آورم همین قدر میگویم که از شور عشق سراپا آتش شده بود .
(۲) یعنی لیلی چون صبح چهره برمیافروخت و مجنون چون چراغ پیش صبح میمرد.
(۳) سماع خرقه بازی - دراصطلاح اهل عرفان و تصوف سماعی است که در حال وجد ورقص خرقه هارا پاره میکنند . (٤) یعنی نگاهی از دور خرسند بودند تا آنکه چرخ از راه بهانه جوئی درآمده وآن یك نظررا هم از آنان دریغ کرد .
(۵) یعنی پل بریده وناقصی که بروی فراق بسته شده بود بکلی شکسته ونابود کردند تا مجنون از رفتن بکوی یار محروم بماند بریدگی پل وجسر بمعنی ناقص بودن بسیار دیده شده سعدی فرماید - کشتی رود اکنون که سر جسر برید است .

مجنون ز مشقت جدائی　　کردی همه شب غزل‌سرائی

هردم ز دیار خویش پویان　　برنجد شدی سرود گویان

یاری دوسه از پس (درپی) او فتاده　　چون او همه عور وسر گشاده

سودا زده زمانه گشته　　در رسوائی فسانه گشته

۵ـ خویشان همه در شکایت او　　غمگین پدر از حکایت او

پندش دادند وپند نشنید　　گفتند فسانه چند نشنید

پندار چه هزار سودمنداست　　چون عشق آمد چه جای پنداست

مسکین پدرش بمانده دربند　　رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی　　بیچاره شده ز چاره سازی

۱۰ـ پرسید ز محرمان خانه　　گفتند یکایك این فسانه

کو دل بفلان عروس دادست　　کز پرده چنین بدر فتادست

چون قصه شنید قصد آن کرد　　کز چهره گل فشاند آن گرد

آن در که جهان بدو فروزد　　برتاج مراد خود بدوزد

وان زینت قوم را بصد زین　　خواهد ز برای قرة‌العین

۱۵ـ پیران قبیله نیز یك سر　　بستند برآن مراد محضر

کان در نسفته را در آن سفت «۱»　　با گوهر طاق خود کند جفت

یکرویه شد آن گروه را رای　　کاهنك سفر کنند از آنجای

از راه نکاح اگر توانند　　آن شیفته را بمه رسانند

چون سید عامری چنان دید　　از گریه گذشت و باز خندید

---

(۱) یعنی در نسفته که درسفت ودوش پدر ومادر است ـ یا درسفت اتفاق ودوش بدوش شدن پیران قبیله باهم .

با انجمنی بزرگ برخاست — کردازهمه‌روی‌برك‌ره راست
آراسته با چنان گروهی — میرفت بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دل آرام — آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بمیزبانی — از راه وفا و مهربانی
۵ـ در منزل مهر پی فشردند — وآن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیك بار — گفتندچه حاجت‌است پیش‌آر
مقصود بگو که پاس داریم — در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست — آنهم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدرعروس را گفت — کاراسته باد جفت با جفت
۱۰ـ خواهم بطریق مهروپیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین‌تشنه‌جگر که‌ریك‌زاده‌است (۱) — برچشمه تو نظر نهاده است
هرچشمه که‌آب‌لطف دارد — چون‌تشنه خورد بجان‌گوارد
زینسان که‌من‌این‌مراد جوام — خجلت نبرم بر آنچه گویم
معروف ترین این زمانه — دانی که منم درین میانه
۱۵ـ هم حشمت‌وهم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
من درخرم وتو در فروشی — بفروش مناع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار — هستم بزیادتی خریدار
هرنقد که آن بود بهائی «۲» — بفروش چو آمدش روائی
چون گفته‌شد اینحدیث‌فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته‌نه‌برقرارخویش‌است «۳» — میگو تو فلك‌بکارخویش‌است

(۱) ریك زاده بمعنی بیابان زاده وصحرا سپس است زیرا درعرب و دشت‌تازی ریگزار است . (۲) یعنی هرگاه رواج بازار ومشتری پیدا شد هرگونه متاع نقد و بهادار را زود بفروش واز بازار کاسد اندیشه کن .
(۳) یعنی توسخن میگوئی ولی فلك بضد سخن‌توواین پیوندبکار خویش مشغولست .

گرچه سخن آبدار بینم — با آتش تیزکی نشینم
گردوستیی درین‌شماراست — دشمن کامیش صدهزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام (۱) — فرخ نبود چوهست خودکام
دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
۵ـ اول بدعا عنایتی کن «۲» — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این‌قصه نگفتنی است دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان «۳» — دررشته‌خلل(دغل) کشیدنتوان
دانی که‌عرب چه‌عیب‌جویند — این‌کار کنم مرا چه گویند
بامن بکن اینسخن فراموش «٤» — ختم‌است‌برین و گشت خاموش
۱۰ـ چون‌عامریان‌سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده زپیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هریك چوغریب غم رسیده — از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند — وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خار می فشاندند

(۱) بدرام ـ اینجا بمعنی خرم واراسته است . (۲) یعنی اول بدعا دفع دیوانگی وجنون اورا بکن وانگاه برای اوزن بخواه .
(۳) معنی دوبیت اینست که گوهر با خلل ودارای دغل را نمیتوان‌خرید و برشته‌کشید تو میدانی که عرب چه مایه عیبجو هستند اگر من چنین کاری بکنم بمن چه خواهندگفت
(٤) یعنی سخن پیوند با من‌مگو کلام بهمین جاختم‌است . اینرا گمت وخاموش شد .

الحاقی

یکسر بوفاق دست دادند — در پند دهی زبان گشادند
گفتندکه پند ما بکن گوش — ای‌بیدل‌وهوش‌کو دل وهوش
داری هنر و ادب بغایت — بگذار سلامت و کفایت
در گوهر خود خلل میاور — الا زخرد مثل میاور
خودرا مفکن چنین در افواه — با خویشتن آی بهر الله
معیوب مساز خویشتن را — در غم مگداز خویشتن را

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش — هم غالیه باش وهم قصب پوش
هریك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
۵ـ بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد — چون شکر و شیر باتو سازد

زاری کردن مجنون درعشق لیلی

مجنون چوشنید پند خویشان «۱» — از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را — کاین مرده چه میکند کفن را
آن کز دوجهان بروز ند تخت — در پیرهنی کجا کشد رخت
۱۰ـ چون وامق ازآرزوی عذرا — گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه زخانه رخت بربست — در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید ودرع میدوخت — زنجیر برید و بند می سوخت
میگشت ز دور چون غریبان — دامن بدریده تا گریبان

(۱) مأخوذ از ابیاتیست که مجنون در جواب خویشان گفته واز آنجمله است

لقد لامنی فی حب لیلی اقارسی — ابی وابن عمی وابن خالی وخالیا
یقولون لیلی سودة حبشیة — فلولا سوادالمسك ماكان غاليا

الحاقی

لیلی که نه جان تست خاموش — آن به که کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر ز لیلی — ایلك برابر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد کام بنشین

شد دلشده هر سوی شتابان — بگرفته ره که و بیابان
در ازصدف دودیده میسفت — باخویشتن این قصیده میگفت

دل در غم تو صبور تاکی — وز روی تو دیده دور تاکی
معشوقه سر وفا ندارد — جز تخم جفا دیگر نکارد
میگفت وهمی گریست مجنون — از خون جگر کنار جیحون

بر کشتن خویش گشته والی　　　لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت شده بهر کوی　　　لیلی لیلی زنان بهر سوی

احرام دریده سر گشاده　　　در کوی ملامت اوفتاده

بانیك وبدی که بود درساخت　　　نیك ازبد وبد زنیك نشناخت

٥ـ می‌خواند نشید مهربانی　　　بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش　　　بریاد گرفت این و آنش

حیران‌شده هر کسی درآن پی　　　میدید و همیگریست بروی

او فارغ ازآنکه مردمی هست　　　«۱» یا برحرفش (ورقش) کسی نهد دست

حرف از ورق جهان سترده　　　می بود نه زنده و نه مرده

١٠ـ برسنك فتاده خوار چون گل　　　سنك دگرش فتاده بردل

صافی تن او چو درد گشته　　　در زیر دو سنك خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده　　　«۲» یا مرغ ز جفت باز مانده

در دل همه داغ درد ناکی　　　بر چهره غبار های خاکی

چون‌مانده شد ازعذاب‌واندوه　　　«۳» سجاده برون فکند از انبوه

١٥ـ بنشست وبهایهای بگریست　　　کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره زخان ومان چنانم　　　«٤» کز کوی بخانه ره ندانم

نه بر در دیر خود پناهی　　　نه بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام و شیشه ننگ　　　افتاد وشکست برسر سنگ

---

(۱) دست برحرف نهادن‌ـ کنایه ازحرده‌گیری کردست .

(۲) معنی دوبیت اینست که مانند شمعی که با جگر گداخته باقی ماند دلش‌پرداغ وچون مرغی‌که‌ازجفت‌باز ماند غبار آلودوخاکی بود. لف ونشر مرتب است .

(۳) یعنی ازمیان‌گروه مردم بیرون رفته وتنها دربیابان زیست .

(٤) خانمان درتمام نسخ قدیم اندین شکل نوشته شده (خان ومان)

شد طبل شارتم دربسده　　　من طبل رحیل بر کشیده

ترکی که شکارلنگ اویم　　«۱»　آماجگه خدنگ اویم

یاری که زجان مطیعم اورا　　　در دادن جان (کشتن خود) شفیعم اورا

گر مستم خواند یار مستم　　　ور شیفته گفت نیز هستم

۵ـ چون شیفتگی ومستیم هست　　　در شیفته دل مجوی ودرمست

آشفته چنان نیم بتقدیر　　　کاسوده شوم بهیچ زنجیر

ویران زچنان شداست کارم　　　کابادی خویش چشم دارم

ای کاش که برمن اوفتادی　　　خاکی (بادی) که مرا ببادادی

یا صاعقهٔ در آمدی سخت　　　هم خانه بسوختی وهم رخت

۱۰ـ کس نیست که آتشی درآرد　　　دود از من وجان من برآرد

اندازد در دم نهنگم　　　تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در زمانم　　(۲)　دیوانه خلق و دیو خانم

خویشان مرا زخوی من خار　　　یاران مرا زنام من عار

خونریز من خراب خسته　　«۳»　هست از دیت و قصاص رسته

۱۵ـ ای هم نفسان مجلس وروود　　　بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود دردست　　«٤»　افتاده شد آبگینه بشکست

---

(۱) شکارلنگ بودن بمناسبت اینست که ار پیش صیاد فرار میکرد. معنی دو بیت اینست که بسبب لنگی آماجگه خدنك وشکار اوشده و برای کشتن خود آرزومند وصیادرا شفیع میسازم که مرا بکشد.

(۲) یعنی درخانه خود دیو ودر نظر خلق دیوانه ام زمانم مخفف زمانه ام وخانم مخفف خانه ام میباشد

(۳) یعنی من خون خودم را برای همه کس مباح کرده ام ودیت وقصاص درکار نیست .

(٤) معنای سه بیت اینست که شیشه می نشاط ازدست افتاد وشکست ولی آبگینه شکسته هارا سیل اشك من ازراه بدر برد تا اگر کسی ازدوستان بدیدارمن بیاید پایش ازآنها آزرده نشود.

الحاقی

گاهم نفسوس مست خوانند　　　گه عاشق بت پرست خوانند

چون زرمنگرکه گل پرستم　　　گل بردستم نه گل بدستم

گر در رهم آبگینه شد خورد | سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش | نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم | خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید «۱» | با گم شدگان سخن مگوئید
۵ـ تا کی ستم و جفا کنیدم | با (در) محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم «۲» | من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام (در آمدم) چه تدبیر | ایدوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست | زنده بتوبه که مرده تست
بنواز بلطف یك سلامم | جان تازه نما (کنم) بیك پیامم
۱۰ـ دیوانه منم برای و تدبیر | در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن «۳» | من به باشم رسن بگردن
زلف تو درید هر چه دل دوخت | این پرده‌دری ورا که آموخت
دل بردن زلف تو نه زور است | او هندو وروز گار کور است
کاری بکن ای نشان کارم | زین چه که فروشدم برآرم
۱۵ـ یا دست بگیر از این فسوسم | یا پای (دست) بدار تا ببوسم
بی کار نمیتوان نشستن | در کنج خطاست دست بستن
پی رحمتم اینچنین چه ماندی | (ارحم ترحم) مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد | از رنجوران (رنجبران) خبر ندارد
سیری که بگرسنه نهد خوان «۴» | خردك شکند بکاسه در نان

---

(۱) یعنی من از خود هم گم شده‌ام ودر نزد خود نیستم وجای دیگرم پس در جستجوی من میباشید .
(۲) یعنی من خود برای گریختن ورفتن سوار مرکب عشقم پس حاجت نیست که از دیار بیرونم کنید .
(۳) یعنی از گیسو رسن بگردن خود میفکن واین رسن را بگردن من بگذار .
(٤) یعنی میزبان سیری که برای میهمان گرسنه خوان مینهد برای احترام وی خودش هم مشغول خوردن میشود ولی خرد خرد نان میشکند زیرا سیر است . دربعض نسخ است (سیری که نهد گرسنه را خوان)

آنراست خبر از آتش گرم «۱» کو دست درو زند بی‌آزرم
ای‌هم من و هم تو آدمیزاد من خارخسك. تو شاخ شمشاد
زرنیخ چو زر کجا عزیزاست زان یکمن ازین بیك پشیز است
ای راحت جان من کجائی در بردن جان من چرائی
۵- جرم دل عذر خواه من چیست جز دوستیت گناه من چیست
یکشب زهزار شب مرا باش یك رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای اینکار در گردن من خطای اینکار
این کم زده را که نام (گناه) کم نیست «۲» آزرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوزاست لطفت زپی کدام روز است
۱۰- گر خشم تو آتشی زند (کند) تیز آبی زسرشك من بر او ریز
ای ماه نوم ستاره تو من شیفته نظاره تو
به گر بتو ام نمی نوازند کاشفته و ماه نو نسازند
از سایه نشان تو نه پرسم «۳» کز سایه خویش می بترسم (نیز ترسم)
من کار ترا بسایه دیده «٤» تو سایه ز کار من بریده
۱۵ بردی دل و جانم این چه شور است «۵» این بازی نیست دست زور است

---

(۱) بی آزرم - اینجا بمعنی بیباك است .

(۲) یعنی این کم زده که نام کمی هم ازو باقی نمانده وهمه را باخته است . کم زده اینجا بمعنی کسیست که درقمار نقش کم بیاورد وببازد .

(۳) یعنی من تنها هستم وکسی جز سایه من همراه من نیست که نشان ترا ازو پرسم نشان ترا ازسایه خود هم نخواهم پرسید زیرا ازوهم میترسم که رقیب من شود .

(٤) یعنی من دراینکه ازسایه خودهم نشان ترا نمی جویم مصلحت کار ترا می بینم کهمبادا عاشق توشده واسباب زحمت گردد ولی توسایه خودترا هم ازمن بازگرفته .

(۵) یعنی دربازی عشق دل وجانم را بردی اما این دست بازی وقمار نیست دست زوراست .

از حاصل تو که نام دارم «۱» بیحــاصلیی تمـام دارم
بروصل تو گرچه نیست دستم غم نیست چو بر امید هستم
گر(پر)بیندطفل تشنه درخواب کورا بسبوی زر دهند آب
لیکن چو زخواب خوش برایـد انــگشت ز تشنـگی بخایـد
۵ـ پایم چو دولام خم پذیراست «۲» دستم چو دویا(یی)شکنج گیراست
نام تو مرا چو نام(بنام) دارد کو نیز دویا(یی) دولام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست وین راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فرو شد این راز «۳» باجان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد برسر خاك نظارگیان شدند غمناك
۱۰ـ گشتند بلطف چاره سازش بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد از این قدم نـگردد
آن عشق نه سرسری خیالست کورا ابـد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست از معرفت تمام عشقست
۱۵ـ تازنده بعشق بار کش بود چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست این قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی خوش میکنم آب خود درین جوی

(۱) یعنی از حاصل وجود تو یا حاصل عشق وجود تو که من بدان نام بردار ومشهور شده جز بیحاصلی تمام نصیبی ندارم . (۲) یعنی دو پایم مانند دولام ودو دستم مانند دویاء خمیده وپرشکنج است وباعث آن نام تست که مرا چون خود(لیلی) دارای دولام ودویاء کرده است . (۳) این بیت ازغزل معروفی که بنام حافظ نوشته اند وازو نیست ماخوذ از بیت نظامی است .

عشق تو درو جودم ومهرتو در دلم باشیر اندرون شد وباجان بدرشود

بردن پدر مجنون را بخانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خمیده نام تر گشت — در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزان نورداست «۱» — زنجیر برصداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت
۵- میکرد نیایش از سر سوز — تازان شب تیره بردمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت — الا که برفت و دست بر داشت
خویشان همه در نیاز با او — هریك شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چه دیدند — در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یك سر — کز کعبه گشاده گردد این در
۱۰- حاجت گه جمله جهان اوست — محراب زمین و آسمان اوست
بذرفت که (چو) موسم حج آید — ترتیب کند (کنم) چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش — چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
۱۵- گوهر بمیان زر برآمیخت «۲» — چون ریگ براهل ریك میریخت
شد در رهش ازبسی خزانه — آن خانه گنج گنج خانه
آندم که جمال کعبه دریافت — دریافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند — در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست

(۱) یعنی هر شیفتگی که ازورد عشق بیرون آید زنجیر دردسر وصداع علاقه بدیارا میبرد . (۲) ازاهل ریك ـ دده نشینان واعراب سوی مقصوداست .

در حلقه کعبه حلقه کن دست — کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازاین گزاف کاری — توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی براهم آور
در یاب که مبتلای عشقم — وآزاد کن از بلای عشقم
۵ـ مجنون چوحدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید
ازجای چومار حلقه برجست «۱» — در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه دربر — کامروز منم چوحلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم — بی حلقه او مباد گوشم
گویند زعشق کن جدائی — کاینست(این نیست)طریق آشنائی
۱۰ـ من قوت ز عشق می پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم — جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود زعشق خالی «۲» — سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت «۳» — وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم — کو ماند اگرچه من نمانم
۱۵ـ ازچشمه عشق ده مرا نور — واین سرمه مکن زچشم من دور

(۱) مار هنگام جست وحیز حلقه میشود آنگاه جستن میکند . (۲) براد نفرین است یعنی ببرد. (۳)ماخوذازاین ابیاتست کهمجنون درخانه کعبه سرود وازآنجمله است:

یارب انك ذومن و مغفرة — بیت بعافیة لیل المجینا
یارب لا تسلبنی حبها ابدا — ویرحم الله عبداً قال آمینا

الحاقی

بنگر که چگونه در عذابی — در حواه مراد تا یابی
خود را نفسی بیار باخود — دستی بخدا برآر باخود
باخویشتن آی ساعتی هان — خود را ومرا زغصه برهان
ازجان من این قضا بگردان — زین عشق دل مرا بگردان

گرچه ز شراب عشق مستم — عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو زعشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی «۱» — هرلحظه (روز) بده زیادة میلی
ازعمرمن آنچه هست برجای — بستان و بعمر لیلی افزای
۵- گرچه شده‌ام چومویش ازغم — یك موی نخواهم ازسرش کم
از حلقه او بگو شمالی — گوش‌ادم (دل‌من) مباد خالی
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش — گر خون خوردم حلال بادش
گرچه‌زغمش چوشمع‌سوزم — هم بی غم او مباد روزم
۱۰- عشقی که‌چنین‌بجای خودباد «۲» — چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش «۳» — کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
چون‌رفت بخانه سوی‌خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسلهٔ که بند بشکست «۴» — چون حلقه کعبه دید در دست
۱۵- زو زمزمهٔ شنید گوشم — کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگرآن‌صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند
او خودهمه‌کام ورای‌او گفت — نفرین‌خودودعای(ثنای)او گفت

آگاهی پدر مجنون ازقصد قبیله لیلی

چون گشت بعالم‌این‌سخن‌فاش — افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی — شد شیفته نازنین جوانی

---

(۱) زیاده میلی یعنی میلی زیاده - یاء یاء نسبت است نه نکره .
(۲) یعنی عشقی که ایگونه بجای خود واقع شده یکی برصد زیاده باد .
(۳) کاین قصه - مخفف (چونکه این قصه) است و امثال بسیار دراین‌کتاب دارد
(٤) در بعض نسخ است (کاین شیفتهٔ که بند بگسست)

هر نیك و بدی کزو شنیدند «۱» در نیك و بدی (بدش) زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافه (یاوه) گویان «۲» در خانه غم نشست مویان
شخصی دو زخیل آن جمیله گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی ازفلان دشت بد نام کن دیار ما گشت
۵- آید همه روز سر گشاده جوقی چوسك از پی اوفتاده
درحله (حلقه) ما زراه افسوس گه رقص کند گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند ما را و ترا بباد گیرند
در هر غزلی که میسراید صد پرده دری همی نماید
۱۰- لیلی زنفیر او بداغست کاین باد هلاك آن چراغست
بنمای بقهر گوشمالش «۳» تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال «٤» دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش گفتا که بدین دهم جوابش
ازعامریان یکی خبر داشت این قصه بحی خویش برداشت
۱۵- باسید عامری در آن باب گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد «۵» آنگه دارد که سر ندارد
زآن چاه گشاده سر که پیش است دریافتنش بجای خویش است

(۱) یعنی هرنیك و بدی که ازمجنون شنیدند بعضی به نیکی و بعضی ببدی زبان براو دراز کردند (۲) دربعض نسخ است (خود را بسر شك دیده شویان)
(۳) دربعض نسخ است (چون ز بسمای گوشمالش)
(٤) یعنی مجنون چون دزد آبله پای بود ودر برابر شحنه توانائی رفتار نداشت.
(۵) یعنی میترسم مجنون ازاین واقعه بیخبر باشد وآنوقت خبردار شود که سرش ازتن دور باشد.

سرگشته پدر ز مهربانی | برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد | تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی | آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
۵ـ گفتند مگر کـه اجل رسیدش | یا چنگ درندهٔ دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی | میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او | از گم شدن نشانـه او
وآن گوشه نشین گوش سفته «۱» | چون گنج بگوشهٔ نهفته
ازمشغله‌های جوش برجوش «۲» | هم گوشه گرفته بود وهم گوش
۱۰ـ درطرف (طوف) چنان شکار گاهی | خرسند شده بگرد راهی
گرگی کـه بزور شیر باشد «۳» | روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج | رغبت نکند بهیچ دراج
خشکار گرسنه‌را کلیچ است (٤) | باسیری نان میده هیچ است
چون طبع باشتها شود گرم | گاورس درشت را کند نرم
۱۵ـ حلوا کـه طعام نوش بهر است | در هیضه خوری بجای زهر است
مجنون کـه زنوش بود بی بهر | میخورد نوالهای چون زهر
می‌داد ز راه بینوائی | کالای کساد را روائی

(۱) گوش سفتگی مجنون بمناسبت آنست که حلقه بندگی عشق لیلی را در گوش داشت
(۲) یعنی ازمشغله های جهان که جوش برجوش وپی برپی است کناره کرده و گوش را هم بربسته که نام علایق دنیوی را نشنود . (۳) یعنی مجنون چون از دنیا سیر بود از جهان کران گرفته ودرآن شکارگاه بترك شکار کردن گفته بود چنانکه گرگ نیرومند اگر سیر باشد باندازه روباه هم شکار نمیکند .
(٤) خشکار آردیست که نخاله آنرا جدا نکرده باشند ومیده آرد گندم دوباره پخته شده وکلیچ نان روغنی است .

نه‌نه غم او نه آنچنان بود «۱» کز غایت او غمی توان بود

کان غم که بدو برات میداد از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج میبرد بی آنکه رهی(۱) (پیی) بگنج میبرد

شخصی ز قبیله بنی‌سعد بگذشت براو چوطالع سعد

۵ـ دیدش بکناره سرابی افتاده خراب در خرابی

چون لنگر بیت خویشتن لنگ «۲» معنیش فراخ و قافیت تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس بی‌قافیت است مرد بی کس

چون طالع خویشتن کمان گیر «۳» در سجده کمان ودر وفا تیر

یعنی که وبالش آن نشانداشت کامیزش تیر در کمان داشت

۱۰ـ جز ناله کسی نداشت همدم جز سایه کسی نیافت محرم

مرد گذرنده چون دراو دید شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن زهر شماری جز خامشیش ندید کاری

چون ازسخنش امید برداشت بگذشت وورا بجای بگذاشت

زآنجا بدیار او گذر کرد زو اهل قبیله را خبر کرد

۱۵ـ کاینك (کانك) بفلان خرابی تنك می پیچد همچو مار برسنك

دیوانه و دردمند و رنجور چون دیو زچشم آدمی دور

---

(۱) معنی‌دوبیت اینست که بر غم‌عشق بی‌نهایت وی جای تأسف نبود زیرااراتغم غم عشق او را از تند خود پرستی آزاد میکرد .

(۲) لنگر بمعنی سفره خانه وجای پذیرفتن مهمانست و لنك دراینجا بمعنی طاق وفرد ویگانه . یعنی مانند لنگر ومهمانخانه بیت‌شعر خودکه در خوبی طاق ولنك بود مجنون هم فرد وتنها مانده ورا معنی فراخی‌که ازعشق داشت هیچکس درقفا و همراه او نبود . لنگر بودن شعر او بمناسبت آنست‌که بهمه غذای روح میبخشید .

(۳) یعنی ازقامت خمیده خود که متصل بخاك سجده میکرد کمان ساخته بود واز وفا وراستی عهد تیر .

ازخوردن زخم سفته جانش | پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدرچو زوخبر یافت | روی ازوطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هرغار | دیوانه خویش را طلب کار
دیدش برفاق گوشهٔ تنك «۱» | افتاده و سر نهاده برسنك
۵- باخود غزلی همی سگالید | گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر زدیده ریزان | چون بخت خود اوفتان وخیزان
ازباده بیخودی چنان مست | کا گه نه که درجهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش | پس دلخوشیی تمام دادش
مجنون چوصلابت پدر دید | در پای پدر چو سایه غلتید
۱۰- کی تاج سرو سریر جانم | عذرم بپذیر ناتوانم
می بین ومپرس حالتم را | میکن بقضا حوالتم را
چونخواهم چونکه درچنین روز «۲» | چشم تو ببیندم بدین روز (سوز)
از آمدن تو روسیاهم | عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کارچونست | سررشته ز دست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

۱۵- چوندید پدر بحال (جمال) فرزند | آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی | روزش چوشبی شد ازسیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده | چون دفتر گل ورق دریده

---

(۱) رفاق - بروزن کتاب رسنی است که بازو وزانوی شتررا بدان می‌بندند تابوطن خود برنگردد . گوشه تنك تشبیه برفاق و زانوبند شده است .

(۲) یعنی هرگز نمیخواستم که امروز مرا بچنین روزسیاه بینی .

ای شیفته چند بیقراری — وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت — تفرین که داد گو شمالت
خون که گرفت گردنت را — خار که خلید(رسید)دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد — در دیدهٔ کدام خارت افتاد
٥ـ شوریده بود نه چون تو بدبخت — سختیش رسد ـ نه اینچنین سخت
ماندهٔ نشدی زغم کشیدن ؟ — وزطعنه دشمنان شنیدن(چشیدن)
دل سیر نگشتی ازملامت ؟ — زندهٔ نشدی بد این قیامت ؟
بس کن هوسی که پیش بردی «١» کاب من وسنك خویش بردی
در خرگه کار خردهٔ کاری «٢» عیبی است بزرك (تمام)بیقراری
١٠ـ عیب ارچه درون پوست بهتر «٣» آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوئی — بنماید عیب تا بشوئی
آیینه زخوب وزشت پاکست «٤» این تعبیه خانه زای خاکست

---

(١) یعنی آبروی من وسنك ومقدار خودرا نابودکردی . (٢) خردهٔ کاری بمعنی خرسندکاری و در اینجا کنایه از داماد شدنست . یعنی درخرگاه خرسندکاری وداماد شدن اینهمه بیقراری عیبی بزرگست . دربسیاری نسخ بجای (خرگه کار) (شیوه کار) و چیزهای عجیب دیگرهمه تصحیح کاتبست . دربعض نسخ دیگربجای (خرگه) (خرده) دیده میشود . واینهم بیمناسبت نیست .

(٣) یعنی عیب اگرچه پنهان ودرون پوست بهتراست زیرا آشکارشدنش باعث رسوائیست اما دوست باید آیینه اسرار دوست باشد وآیینه وارعیب را ظاهرکند تادوست برفع عیب بکوشدازین سبب من آیینه وار عیب ترا میگویم تاآن عیب را ازخود بشوئی . دربعض نسخ بجای (درون) (برون) دیده میشود .

(٤) یعنی آیینه زشتی وخوبی را اشکار میکند ولی خودش ازخوب وزشت پاکست زیرا تعبیه خوبی و بدی زاده مادر خاك وهیکل خاکی ما میباشد وآیینه مادرش آهنست نه خاك .

بنشین و ز دل رها کن این درد — آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری — کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی — آیی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند — وز بهر گریختن تکی ماند
۵- بی باده کفایتست مستی — بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن — من مانده چنین بکام دشمن
تا درمن ودرتو سکهٔ هست — این سکه بد رها کن ازدست «۱»
تو رود زنی ومن زنم ران — توجامه دری ومن درم جان «۲»
عشق ارزتو آتشی برافروخت — دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
۱۰- نومید مشو ز چاره جستن — کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امیدداری — باشد سبب امید واری
در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از دست — چون دولت هست کام دل هست
۱۵- دولت سبب گره گشائیست — پیروزه خاتم خدائیست
فتحی که بدو جهان (گره) گشادند — در دامن دولتش نهادند
گرصبر کنی بصبر بی شك — دولت بتو آید اندك اندك
دریا که چنین فراخ رویست — بالایش قطرهای جویست
وان کوه بلند کابر نا کست — جمع آمده ریزه (ذره) های خاکست

---

(۱) یعنی تاسکه خوبی و آبروئی ازمن و تو داقیست این سکه بد رسوائی را ازدست بگذار.
(۲) یعنی دو بیت اینست که تو رود عشق میوازی و من از حسرت و ماتم توچون ماتمیان ران خودرا میکوبم تو جامه پاره میکنی و من جانرا . عشق اگر در تو آتش زد ترا دل سوخته و مرا جگر ـ جگر سوختگی بمناسبت آنست که مجنون جگر گوشه پدر است .

هان تاشوی بصابری سست — گوهر بدرنك میتوان جست
بیرای‌مشوی که‌مرد بی‌رای — بی پای بود چو کرم بی‌پای
روباه ز گرگ بهره زان‌برد — کین‌رای بزرگ داردآن‌خرد
دل‌را بکسی چه‌بایدت داد — کو ناوردت بسالها یاد
۵ـ او بیتوچو گل‌توپای در گل — او سنك دل وتو سنك بر دل
گر با تو حدیث او بگویند — «۱» رسوائی کار تو بجویند
زهریست بقهر نفس دادن — کژدم زده را کرفس دادن
مشغول‌شو ای پسر بکاری — تابگذری از چنین شماری
هندو زچه مغز پیل خارد؟ — تا هندستان بیاد نارد
۱۰ـ جانی وعزیز تر ز جانی — درخانه بمان که خان ومانی
از کوه گرفتنت چه خیزد — جزآب که آن زروی ریزد
هم‌سنك‌درین رهست وهم‌چاه — «۲» میدار زهر دو چشم برراه
مستیز که‌شحنه در کمین‌است — «۳» زنجیر مبر که آهنین است
توطفل رهی وفتنه رهدار — شمشیر ببین وسر نگه دار
۱۵ـ پیش آر ز دوستان تنی چند — خوش باش برغم دشمنی‌چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن‌شکرریز — بگشاد لب طبر زد انگیز
گفت ایفلك شکوه مندی — بالاترت از فلك بلندی

---

(۱) یعنی کسانیکه حدیث لیلی را بتو میرسانند از راه دشمنی میخواهند ترا رسوا کنند وکژدم زدهٔ چون ترا برای مقهور ساختن وکشتن کرفس میدهند . کرفس برای عقرب گزیده خطرناکست .

(۲) یعنی در راه عشق سنك وچاه‌بسیار است راه را ببین تا ازچاه وسنك در امان‌بمانی

(۳) یعنی پندمرا بشنو وازدرستیزه در میای که شحنه خونریز در کمین تست‌وزنجیربری و دیوانگی مکن که زنجیر آهنین است و از عهده بریدن بر نمیآیی . زنجیر بریدن بمعنی دیوانگی فراوان در دیوان نظامی یافت میشود .

شاه دمن و رئیس اطلال «۱» روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم زنده وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینهٔ که دادی بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی کافتاده بخودنیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم دانی نه باختیار خویشم
من بسته وبندم آهنین است تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان «۲» واین بار زخود نهاد نتوان
تنها نه منم ستم رسیده «۳» کو دیده که صد چومن ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه «٤» براوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور کس نیست که نیست بروی این زور
سنك از دل تنك من بکاهد دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید بدبختی را زخود که شوید
گر دسترسی بدی در این راه من بودمی (میبودمی) آفتاب یاماه

(۱) دمن - بکسر اول جمع دمنه بکسر اولست ودمنه بمعنی آثارخانه . اطلال - جمع طلل جاهای برجسته ارخانه های خراب . شاه دمن ورئیس اطلال بودن پدر مجنون هم معلوم است و بهتر از این نمیتوان رئیس یك قبیله تاری را تعریف کرد .
(۲) یعنی این بند اجباری را باختیار خود نمیتوان برگشود .
(۳) یعنی تنها من ستم رسیده عشق نیستم وچشمی نیست که صد ستم دیده چون من ندیده باشد. (٤) یعنی سایه باختیار خود درچاه نیفتاد وماه باختیار در اوج فلك جای نکرد بلکه تمام ذرات وجود بهرچه دارند مجبورند و زور وجبر قضا برهمه حکم فرماست .

(الحاقی)

گفتی که جگر نه خون کنم خون آرام چو نیست چون کنم چون
زین صاعقه کاوفتاد بر من سوزنده چنین هزار خرمن
گر کار بخواست خلق بودی تا خواسته کس نیازمودی

چون کار باختیار ما نیست «۱» به کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش
چون برق زخنده لب ببندم «۲» ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی گریه است نشان درد مندی
۵ـ ترسم چو (که) نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری میکرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی کی کبك تو اینچنین ندانی (چه دانی)
شد کبك دری ز قهقهه سست «۳» کاین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبك حالی منقار زمور کرد خالی
۱۰ـ هر قهقهه کاین چنین زند مرد شك نه (نی) که شکوه از وشود فرد
خنده که نه در مقام خویش است «۴» در خورد هزار گریه بیش است
چون من زبی عذاب ورنجم راحت بکدام عشوه سنجم
آن پیرخری که میکشد بار تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد کز زیستن چنین بمیرد

(۱) معنی دوبیت ایست که چون کار باختیار ما نیست وبهبود آن ازدست ما بیرونست من ازترك خوشدلی ناگزیرم .
(۲) یعنی مانند برق کهاز خنده خود میسوزد اگر من هم بخندم میسوزم .
(۳) در بعض نسخ است (از قهقهه تیز کبك شد سست) (٤) اشارتست بآیه ولیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا .

(الحاقی)

خونریز چو ریش دانه ریزم سرگشته چو گرد (گرد) خانه خیزم
درعشق مگو که تیغ تیز است کاین عشق در اصل خانه خیز است
سرکو برهد ز تیغ بازی انداخته به تیغ غازی

در عشق چه جای بیم تیغ است «۱» تیغ از سر عاشقان دریغ است

عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه من اوفتاد در میغ «۲» دارم سر تیغ کو سر تیغ

سر کو ز فدا دریغ باشد شایسته تشت و تیغ باشد «۳»

۵ـ زین جان که بر آتش اوفتاداست با ناخوشیم خوش اوفتاد است

جانیست مرا بدین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بدانچه او گفت

زین گوشه پدر نشسته گریان زانسو پسر اوفتاده عریان

پس بار دگر بخانه بردش بنواخت بدوستان سپردش

۱۰ـ وان شیفته دل بشور بختی میکرد صبوریی بسختی

روزی دو سه در شکنجه میزیست زانگونه که هر که دید بگریست

پس پرده درید و آه برداشت سوی در و دشت (در دوست) راه برداشت

میزیست برنج و ناتوانی (٤) میمرد کدام زندگانی

چون گرم شدی بعشق وجدش «۵» بردی بنشاط گاه نجدش

۱۵ برنجد شدی چو شیر (دیو اسر مست «٦» آهن برپای و سنگ بردست

چون برزدی از نفیر جوشی گفتی غزلی بهر خروشی

از هرطرفی خلایق انبوه نظاره شدی بگرد آنکوه

---

(۱) یعنی عاشقان جان پیشکش تیغ میکنند ولی تیغ از آنها دریغ میگردد واگر دریغ نگردد سعادت و خوشبختی عشقست .

(۲) یعنی بی ماه رخسار لیلی من آرزومندم که تیغ بمن فرود آید ولی افسوس که سر تیغ بمن نمیرسد . (۳) در نظر صحیح است (آن به که سزای تیغ باشد) (٤) یعنی زیستن او مردن بود نه زندگانی (۵) یعنی وجد عشق او را بکوه نجد میکشانید

(٦) آهن برپای داشتن کنایه از پای آهنین اوست که از کوه پیمائی سوده و فرسوده نمیشد

هر نادرهٔ کز او شنیدند ‏ ‏ ‏ ‏ درخاطر و در قلم کشیدند

بردند به‌تحفه‌ها در آفاق ‏ (۱) ‏ زان غنیه غنی شدند عشاق

دراحوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی ‏ ‏ ‏ ‏ شاهنشه ملك خوبروئی

فهرست جمال هفت پرگار ‏ (۲) ‏ از هفت خلیفه جامگی‌خوار

۵ـ رشك رخ ماه آسمانی ‏ ‏ ‏ ‏ رنج دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید ‏ (۳) ‏ میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان ‏ ‏ ‏ ‏ قندیل سرای و سرو بستان

همخوابه عشق و هم سرناز ‏ ‏ ‏ ‏ هم خازن وهم خزینه پرداز

پیرایه‌گر(ده) پرندپوشان ‏ ‏ ‏ ‏ سرمایه ده شکر فروشان

۱۰ـ دل بند هزار درمکنون ‏ ‏ ‏ ‏ زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود ‏ (٤) ‏ وانگشتکش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله دردست ‏ ‏ ‏ ‏ از غنچه نوبری برون جست

سرو سهیش کشیده تر شد ‏ ‏ ‏ ‏ میگون رطبش رسیده ترشد

میرست بباغ دل فروزی ‏ ‏ ‏ ‏ میکرد بغمزه خلق سوزی

۱۵ـ ازجادوئی که‌درنظر داشت ‏ ‏ ‏ ‏ صد ملك بنیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه سازی ‏ ‏ ‏ ‏ برتازی و ترك ترکتازی

صیدی ز کمند او نمیرست ‏ ‏ ‏ ‏ غمزش بگرفت وزلف‌می‌بست

---

(۱) غیه ـ بمعنی مال وثروت است . یعنی ازثروت ودولت سخن‌عشق آمیز او همه عشاق غنی شدند . دربعض‌نسخ غه بضم أول وتشدید ثانی‌بمعنی‌صوت خیشوم‌غلط است

(۲) جامگی ـ وظیفه روزانه وماهانه‌ـ یعنی ازهفت خلیفه وهفت‌اختر سیارفلك جامگی ووظیفه خوار هرهفت آرایش حسن وجمال بود . (۳) منصوبه ـ داوهفتم ازبازی نرد . (٤) یعنی‌جامع اوصاف‌مذکوره‌درهشت بیت پیش لیلی‌است‌که آیت‌خوبی وانگشت نمای جهان بود .

از آهوی چشم نافه وارش — هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر — بر گردن شیر بست زنجیر
ازچهره گل‌ازلب انگبین کرد — کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار نازنینش — در آرزوی گل انگبینش
۵ـ زلفش ره بوسه خواه میرفت — (۱) مژگانش خداده‌اد می گفت
زلفش بکمند پیش میخواند — (۲) مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه بیشی — (۳) گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی — رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکرزد — (٤) انگشت کشیده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس‌میکرد — برتنك شکر فسوس میکرد
۱۰ـ چاه زنخش که سر گشاده — صد دل بغلط در او فتاده
زلفس رسنی فکنده درراه — «۵» تاهر که فتد برآرد ازچاه
با اینهمه ناز و دلستانی — خون شد جگرش زمهربانی
در پرده‌که راه بود بسته — (٦) میبود چو پرده برشکسته
میرفت نهفته بر سر بام — نظاره کنان زصبح تا شام
۱۵ـ تامجنون را چگونه بیند — با او نفسی کجا نشیند

---

(۱) خداده‌اد ـ کنایه از محروم‌کردنست چون بسائل محروم میگویند خدا بدهد .
(۲) دورباش نیزه دو شاخیست‌که پیشروان پادشاهان بردست میگرفته‌اند .
(۳) پیاده وپیشی ازاصطلاحات شطرنج است . یعنی‌لطافت او گل لطیف‌رابادوپیاده پیشی داده وازپیش‌میراند. پیشی بمعنی‌ازپیش‌را ندنست وظاهرآ بجای‌پیش‌شطرنج‌بازان کنونی‌بغلط‌کیش میگویند . (٤) انگشت‌کش ـ دراینجا بمعنی‌عیب‌جوئی یاابابودکردنست . دربعض نسخ است:

لبهاش چو خنده برشکر زد — انگشت گزیده شد طبرزد

(۵) یعنی‌چون دلها مدام بچاه زنخش میافتادند زلفش ترحم آورده ورسنی در راه دلها انداخته بود که هرکه در چاه افتاد بیرونش بیاورد
(٦) یعنی در پس پرده تنهائی‌مانند پرده‌که اورا برشکسته وبالا زده وبهم پیچیده باشند خمیده وبخود پیچیده بود .

اورا بکدام دیده جوید		باأو غم دل چگونه گوید
ـ ازبیم رقیب وترس بدخواه		پوشیده بنیم شب زدی آه
ـ چون شمع زهر خنده میزبست		شیرین خندید وتلخ گریست
گل را بسرشك می خراشید	(١)	وزچوب رفیق (حریف) میتراشید
٥ـ میسوخت بآتش (درآتش) جدائی		نه دود دراو نه روشنائی
آیینه درد پیش میداشت	(٢)	مونس زخیال خویش میداشت
پیدا شغبی چو باد میکرد	«٣»	پنهان جگری چو خاك میخورد
جز سایه نبود پرده دارش		جز پرده کسی نه غمگسارش
ازبس که بسایه راز میگفت		همسایه او بشب نمی خفت
١٠ـ میساخت میان آب و آتش	(٤)	گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگرزن صریر دو کست	(٥)	تیر آلب جعبه ملوکست
او دوك دوسر فکنده ازچنك		برداشته تیر یکسر آهنك
از یکسر تیر کار گر شد		سرگردان دوك از آن دوسر شد
دریا دریا گهر بر آهیخت		کشتی کشتی زدیده میریخت
١٥ـ میخورد غمی بزیر پرده	(٦)	غم خورده ورا وغم نخورده

(١) یعنی گل رخسار خودرا بسرشك دیده میخراشید واز هرچیز حتی چوب شکل واندام رفیق خود مجنون را در نظر مجسم میساخت . (٢) آیینه درد آیینه ایست که در قدیم برای امتحان زنده بودن مریض پیش صورت و مقابل دهنش میگرفته‌اند پس اگر تیره میشد میدانستند نفس کمی ازاو باقیست .

(٣) شغب فتنه انگیزیاست وجگرخواری غمخواری . یعنی چون بادکه خاك را برمی انگیزد در ظاهر از جمال خود انگیزش فتنه میکرد ولی چون خاك جگر خوار بود . جگر خوارگی خاك بمناسبت ایستکه تمام اهل دل وجگر را فرو میبرد .

(٤) یعنی میان آب سرشك وآتش عشق میساخت . مانند پریکه باآب و آتش میسازد . دربعض نسخ بجای (که پریست) (کاریست) دیده میشود .

(٥) یعنی مطرب زن صدای دوك چرخ ریسی است ولی لیلی دوك دوسررا گذاشته تیر عشق یکسررا ازجنس وجمال برداشته بودکه برخلاف دوك دوسر در تمام دلها کارگر میشد . (٦) یعنی غم اورا خورده وبحال او غمین ومتأسف نشده بود.

در گوش نهاده حلقه زر　　چون حلقه نهاده گوش بر در

باحلقه گوش خویش میساخت　　وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه «۱»　　چون چشمه بمانده چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد　　زآرام دلش سلامی آرد

۵- بادی که ز نجد بر دمیدی　　جز بوی وفا در او ندیدی

وابری که از آنطرف گشادی　　جز آب لطف بدو ندادی

هرجا که ز کنج خانه میدید «۲»　　بر خود غزلی روانه میدید

هرطفل که آمدی ز بازار　　بیتی گفتی نشانده بر (در) کار

هر کس که گذشت زیر بامش　　میداد به بیتکی پیامش

۱۰- لیلی که چنان ملاحتی داشت　　در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت　　چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که ز حسب حال مجنون　　خواندی بمثل چو در مکنون

آنرا دیگری جواب گفتی «۳»　　آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی　　وان بیتک را بر او نوشتی

۱۵- بر راهگذر فکندی از بام　　دادی ز سمن بسرو پیغام

آن رقعه کسی که برگرفتی　　برخواندی ورقص در گرفتی

بردی و بدان غریب دادی　　کزوی سخن غریب زادی

او نیز بدیهه روانه　　گفتی نشان آن نشانه

زین گونه میان آن دو دلبند　　میرفت پیام گونه چند

۲۰- زآوازه آن دو بلبل مست «۴»　　هر بلبله که بود بشکست

(۱) در بعض نسخ است (چون چشمه ... گوش ...)

(۲) یعنی ازهرطرف نگاه میکرد غزلی ... بطرف خود روانه میدید

(۳) یعنی اشعار مجنون را که چون آتش ... طبع خود ابیاتی چون آب بدان جواب میداد. (۴) بلبله بفتح ... میخانگی ... وغم و معانی دیگر و در اینجا معنی ... مست ... غمهای عالم را در هم شکست

زان هردو بریشم خوش آواز — بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود رباب وناله چنگ — یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی بنکته راندن — وزچنگ زدن زنای خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه — مطرب شده کود کان خانه
۵ـ خصمان در طعنه باز کردند — در هردو زبان دراز کردند
وایشان زبد گزاف گویان — خودرا بسرشك دیده شویان
بودند بر این طریق سالی — قانع بخیال وچون خیالی

رفتن لیلی بتماشای بوستان

چون پرده کشید گل بصحرا — شد خاك بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان — چون سکه روی نیکبختان
۱۰ ازلاله سرخ (لعل) واز گل زرد — گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برك و نوا باغ و بستان — با برك ونوا هزار دستان
سیرابی سبزه های نوخیز (۱) — از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله زورق فشانده شنگرف (۲) — کافتاده سیاهیش بر (بد) ان حرف
زلفین بنفشه از درازی — در پای فتاده وقت بازی
۱۵ـ غنچه کمر استوار میکرد — پیکان کشیی ز خار میکرد
گل یافت (بافت) استبرق حریری — شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ «۳» — بر آب سپر فکند بی جنگ

---

(۱) یعنی سبزهای نوخیز سیراب اززیرشبنم چون لؤلؤتر، زمرد انگیخته بودند.
(۲) یعنی لاله از ورق خویش شگرف میفشاند و علت شنگرف افشانیش این بود که ازداغ لکه سیاهی برحرف ورق شنگرفش پیدا شده وشگرف اگرسیاهی دراو پیدا شد خوب نیست ودور میافشانند. (۳) نیلوفر درآب جای دارد وبادمیدن آفتاب شکفته شده سپر برآب میافکند وباغروب وی سپرخودرا جمع کرده بهم پیچیده میشود.

سنبل سر نافه باز کرده
گل دست بدو دراز کرده

شمشاد بجعد شانه کردن «۱»
گلنار نثار دانه کردن

نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته ازخواب

خورشید ز قطره های باده
خون ازرك ارغوان گشاده

۵- زان چشمه سیم کز سمن رست
نسرین ورقی که‌داشت میشست

گل دیده بوس (بترس) بازمیکرد «۲»
چون مثل ندید ناز میکرد

سوسن نه‌زبان که‌تیغ در بر
نی‌نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان (زفان) گرفته‌چو نزاغ «۳»
نگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت
قمری نمکی زسینه می‌ریخت

۱۰- هو فاخته برسر چناری
در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سرکشیده
مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی ازعماری
بیرون زده سر بتاجداری

درفصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده
گاراز (گلزار) بنفشه‌آب داده

۱۵- از نوش لبان آن قبیله «۴»
گردش چو گهر یکی طوباه

ترکان عرب نشینشان نام
خوش باشد ترك تازی اندام

---

(۱) یعنی شمشاد شانه کردن گیسو [illegible] که گل [illegible] باشد [illegible] دانه‌مشغول [illegible] کردن - درمصراع ثانی معنی [illegible] (گمت آن [illegible]) کسدمیا میکرد) واگراز گلنار [illegible] مقصود اشمعنی ایست که گلنار ازسرخی اوراق خود [illegible] داده [illegible] است .

(۲) یعنی گل باوازش [illegible] چون [illegible] چشم ازخواب [illegible] میکرد .

(۳) زفان هم بمعنی [illegible] و [illegible] یکدیگر تبدیل میشود [illegible] گشادن کلمات بمعنی ادا کردست (٤) طوباه [illegible] معنی رشته گوهر است

در حلقه آن بتان چون حور … میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببیند … در سایه سرخ گل نشیند

با نرگس تازه جام گیرد … با لاله نبید خام گیرد

از زلف دهد بنفشه را تاب … وز چهره گل شکفته را آب

۵ـ آموزد سرو را سواری … شوید زسمن سپید کاری

از نافه غنچه باج خواهد … وز ملك چمن خراج خواهد

بر سبزه ز سایه نخل بندد (۱) … بر صورت سرو و گل بخندد

نه نه غرضش نه این سخن بود … نه سرو و گل و نه نسترن بود

بودش غرض آنکه در پناهی … چون سوختگان برآرد آهی

۱۰ـ با بلبل مست راز گوید … غمهای گذشته باز گوید

یابد بر نسیم گلستانی … از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد … باری ز دلش فتاده گردد

نخلستانی بدان زمین بود … کارایش نقشبند چین بود «۲»

از حله بحله نخل گاهش (۳) … در باغ ارم گشاده راهش

۱۵ـ نزهت گاهی چنان گزیده … در بادیه چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان … رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست … بر سبزه زسایه گل همی بست «٤»

هرجا که نسیم او درآمد … سوسن شکفت و گل برآمد

بر هر چمنی که دست میشست … شمشاد دمید و سرو میرست

---

(۱) نخل بستن - رسانیدن مایه نخل نر است بنخل ماده - یعنی میخواست از فیض سایه خود هر سبزه را نخلهای شیرین آبستن کند (۲) نقش بند چین بمعنی نقش بسته شده و تمثال چینی است .
(۳) یعنی از نخل گاه زیور برزیور و حله بحله گوئی آن نخلستان راهی بهشت ارم داشت در بعض نسخ است (هم حرفه نخل نخلگاهش) (٤) یعنی سایه قامت او هم بر سبزه ها گل می بست تا بقامتش چه رسد .

باسرو بنان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار

تا یك چندی نشاط میساخت — آخر ز نشاطگه برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی (۱) — چون سرو (در) بر طوطیی تذروی

برسبزه نشسته خرمن گل «۲» — نالید چو در بهار بلبل

۵ـ نالید و بناله در نهانی — می گفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفا دار — وی چون من وهم بمن سزاوار

ای سرو جوانه جوانمرد (۳) — وی با دل گرم و بادم سرد

آی از در آنکه در چنین باغ — آیی و زدائی از دلم داغ

بامن بمراد دل نشینی — من بارون و تو سرو بینی

۱۰ـ گیرم زمنت فراغ من باست (۴) — پروای سرای و باغ من نیست

آخر بزبان نیکنامی — کم زانکه فرستم پیامی

ناکرده سخن هنوز پرواز — کز رهگذری برآمد آواز

شخصی غزلی چو در مکنون — میخواند ز گفتهای مجنون

کی پرده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم

۱۵ـ مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست

مجنون جگری همی خراشد — لیلی بنشاط از که میباشد

مجنون بخدنگ خارسفته است (۵) — لیلی بکدام باز جفته است

---

(۱) لیلی را تذرو وسرو [illegible] کلمه سرو درمصراع اول بیت [illegible] (۲) [illegible] بناله کرد. (۳) یعنی ای کسیکه [illegible] (٤) یعنی گیرم که تو [illegible] نیکی وسیرباغ ولوسدان [illegible] کمان یا تیر [illegible] زمین گیرکننده تو [illegible] عشق [illegible]
(۵) یعنی باخدنگ [illegible]

مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی چه نشاط می‌سگالد
مجنون همه‌درد وداغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد
مجنون زفراق دل‌رمیداست — «۱» لیلی بچه راحت آرمید است
۵ـ لیلی چوسماع این‌غزل کرد — «۲»بگریست‌وز گریه‌سنگ حل(گل) کرد
زانسرو بنان بوستانی — میدید در او یکی نهانی
کزدوری‌دوست برچه‌سانست — بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز ننهفت — بامادرش آنچه دید بر گفت
۱۰ـ تا مادر مشفقش نوازد — در چارهٔ گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام — سر گشته شده چومرغ‌دردام
میگفت گرش گذارم ازدست — آن‌شیفته گشت‌واین شودمست
ور صابریی (براو)بدونمایم — (۳) بر ناید ازو وزو بر آیم
بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
۱۵ـ لیلی که‌چو گنج‌شدحصاری — می‌بود چو ماه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ — «٤» میخورد غمی نهفته‌چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست — بی‌تنگ دلی بعشق‌درکیست

---

(۱) در بعض نسخ بجای راحت (محنت) (حجت) دیده میشود.

(۲) یعنی از گرمی اشك که از دل آتشین بچشم میرسید سنك را حل یاگل ساخت. سنك درآتش آهك وحل میشود وآنگاه درآب گل میگردد. (۳) یعنی اگراورا صابری رهمائی کرده وطریق صبر را باو بنمایم اوازعهده برنمیآید وهلاك میشود ومن نیز ازو برآمده وتهیدست میمانم. (٤) یعنی درنهان غمی که چون تیغ برنده بود میخورد.

خواستاری ابن‌سلام لیلی را

فهرست‌کش نشاط (بساط) این باغ (۱) — برران سخن چنین کشد داغ

کانروز که مه بباغ میرفت — چون ماه دو هفته کرده هر هفت

گل بر سر سرو دسته بسته — بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر — پیچیده چو حلقه های زنجیر

۵ـ در ره زبنی اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسنك وسایه — در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات — کارش همه خدمت ومراعات

گوش همه خلق بر سلامش — بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم خدا وهم قوی پشت (۲) — خلقی سوی او کشیده انگشت

۱۰ـ ازدبدن آن چراغ تابان «۳» — درچاره چو باد شد شتابان

آگه نه که گرچه گنج بازد — با باد چراغ در نسازد

چون سوی وطنگه آمد از راه — بودش طمع وصال آن ماه

مه را نگرفت کس درآغوش — این نکته مگر شدش فراموش

چاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد

۱۵ـ تا لیلی را بخواستاری (٤) — در موکب خود کشد عماری

نیرنك نمود و خواهش انگیخت (٥) — خاکی شد و زرچو خاك میریخت

پذرفت هزار گنج شاهی (٦) — وز رمگله بیش از آنکه خواهی

---

(۱) داغ کردن راه — عبارت از اختصاص و تملك اسب و چهارپایان بصاحب داغست. یعنی راوی‌سخن میگوید سخن را اختصاص افسانه لیلی‌ومجنون میدهد .

(۲) یعنی خداوند سیم و انگشت نمای خلق بود در خوبی وبزرگی .

(۳) یعنی درراه چاره ودست آوردن آنچراغ ... چون باد شتابنده شد غافل ازاینکه باد دشمن وکشنده چراغ است . (٤) یعنی میخواست عماری وهودج لیلی را بوسیله خواستاری درموکب خود بیاورد . (٥) خاکی شدن کنایه ازخضوع‌وخشوع‌وچون خاك پست شدنست . (٦) رمگله مجتمع رمه وگله است .

چون رفت میانجی سخنگوی — درجستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدست بوسی — میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند — وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است — لیکن قدری درنگ بیش است
۵ـ کاین تازه بهار بوستانی — «۱» دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما زبهیش باز خندیم — «۲» شکرانه دهیم وعقد (باز) بندیم
این عقد نشان سود باشد — انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روز کی چند — میباید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد — خار از درباغ رفته گردد
۱۰ـ گردنش بطوق زر درآریم — با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن‌سلام ازان نیازی — شد نامزد شکیب سازی
مر(مو)کب دیار خویشتن راند — «۳» بنشست وغبار خویش نشاند

رسیدن نوفل بمجنون

لیلی بس پرده عماری — «۴» در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته — در پرده نای و چنگ رفته
۱۵ـ نقل دهن غزل سرایان — ریحانی مغز عطر سایان
درپرده(دفتر)عاشقان خنیده — «۵» زخم دف مطربان چشیده

(۱) عرض ناتوانی — یعنی عارضه مرض . (۲) یعنی چون ازبهبودی وی خشنود و خندان شدیم آنگاه بعقد بستن وی میپردازیم .
(۳) یعنی غبار سفر ازجامه یاغبار اندوه لیلی ازخاطر فرو نشاند زیرا یقین داشت که بوصال او خواهد رسید . (٤) در بعض نسخ است (لیلی پس پرده در عماری)
(٥) خنیده ـ بروزن رسیده بمعنی مشهور وپسندیده وسرود وسه ودگوی پسندیده است . یعنی لیلی درپرده سازعاشقان سرودی خوش ودرعالم آواره ومشهور شده بود . دفتر بجای پرده گویاچندان تناسبی نداشته وتصحیح کاتب است .

افتاده چو زلف خویش در تاب   بیمونس و بیقرار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت   سرگشته چو بخت خویش میگشت

بی عذر همی دوید عذرا «۱»   در موکب وحشیان صحرا

بوری (موری) بهزار زور میراند «۲»   بیتی بهزار درد می خواند

۵- بر نجد شدی ز تیز وجدی «۳»   شیخانه ولی نه شیخ نجدی

بر زخمه عشق کوفتی پای   وز صدمه آه روفتی جای

هر عاشق کاه وی شنیدی   هر جامه که داشتی دریدی

از نرم دلان ملك آن بوم «۴»   بود آهنی آب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت   بود آنطرفش بزیر طاعت

۱۰- لشکر شکنی بزخم شمشیر «۵»   در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار   هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی   آمد بشکار آن نواحی

در رخنه غار های دلگیر   میگشت (میرفت) بجستجوی نخجیر

دید آبله پای درد مندی   بر هر موئی زموبه بندی

۱۵- محنت زدهٔ غریب ورنجور   دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم (۶)   وحشی دو سه اوفتاده دردم

---

(۱) عذر ـ دلیل و عذرا ـ بکر است. (۲) [illegible] ـ [illegible] و مشقت است [illegible] پیکر خود را میراند (۳) [illegible] و [illegible] و شیخ [illegible] کنایه از شیطانست.

(۴) نرم دل ـ یعنی [illegible] و [illegible] [illegible] مرد قوی پشت از سپاه و آبرومند [illegible] [illegible] است.

(۵) غزال ـ آهو [illegible] و خورشید [illegible] دارد [illegible] است و [illegible] است زیرا در قدیم هم شکل خورشید و [illegible] بوده و همین بیت هم یکی از ادله آن شان میباشد. (۶) [illegible] است.

پرسید زخوی و از خصالش گفتند چنانکه بود حالش

کزمهرزنی بدین(زبس)حزینی «۱» دیوانه شد اینچنین که بینی

گردد شب‌وروز بیت گویان آن غالیه را زباد جویان

هر باد که بوی او رساند صد بیت وغزل بدو بخواند

۵ـ هر ابر کزان دیار پوید شعری چو شکر بدو بگوید

آیند مسافران زهر بوم بینند در این غریب مظلوم

آرند شراب یا طعامی باشد که بدو دهند جامی

گیرد بهزار جهد یك‌جام وان نیز بیاد آن دلارام

در کار همه شمارش اینست اینست شمار کارش اینست

۱۰ـ نوفل‌چوشنید حال مجنون گفتا که‌زمردمی‌است اکنون

کاین دل‌شده را چنانکه دانم کوشم که بکام دل رسانم

ازپشت سمند خیزران دست ران باز گشاد وبرزمین‌جست

آنـگاه‌ورا بپیش‌خود خواند «۲» با خویشتنش بسفره بنشاند

می گفت فسانهای گرمش چندانکه چوموم کرد نرمش

۱۵ گوینده‌چودیدگان‌جوانمرد بی دوست نوالهٔ نمی‌خورد

هرچه‌ان‌نه‌حدیث‌دوست‌بودی گرخود همه‌مغزپوست بودی

(۱) دربعض‌نسخ (کز مهر زنی زبی خزینی) غلطست

(۲) در بعض نسخ است (واورا بنواخت پیش خود خواند)

الحاقی

میخواند نشیدی از سر هوش کانکس که شنید ماند بیهوش

من درطلب شکار گردم بخ‌بخ(وه‌وه)که‌چنین‌شکار کردم

ازهرنمطی که قصه می خواند — جز در لیلی سخن نمی راند
وان شیفته زره رمیده — زانها که شنیده آرمیده
خوشدل شد و آرمید باا و — هم خورد و هم آشمید باا و
با او ببدیهه خوش در آمد — چون دید(یافت)حریف خوش بر آمد
۵ـ می زد جگرش چو مغز(بمغز) بر جوش — می خواند قصیدهای چون نوش
برهر سخنی بخنده خوش — می گفت بدیهه چو آتش
وان چرب سخن بخوش جوابی — (۱) می کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور — هان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا بزر و بزور بازو — گردانم باتو هم ترازو
۱۰ـ گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنك(دست) منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره درسنك — از آهنش آورم فرا چنك
تا همسر تو نگردد آنماه — ازوی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امید واری — می کرد بسجده حق گزاری
کاین قصه که عطر سای مغزست — گر رنك و(زانکه)فریب نیست نغزست
۱۵ـ اورا بچو من رمیده خوئی — مادر ندهد بهیچ روئی
گل را نتوان بباد دادن — مه زاده بدیو زاد دادن
اورا سوی ما کجا طوافست — دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی — «۲» پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی — «۳» از ما نشد این سیه گلیمی

---

(۱) یعنی نوفل چرب سخن دلخراب اورا بعمارت پرداخته ودلداریش میداد .
(۲) نمازی کردن جامه شستشو وپاك کردن آنست یعنی آب چاره سازی وتدبیر پیراهن بخت سیاه مرا بسی شستند ولی پاك وسفید نشد . (۳) یعنی بسیار سیم سپید دربهای لیلی ونذر ونیاز بکار آوردند ولی گلیم بخت سیاه ماهماست که بود .

گر دست ترا کرامتی هست «١» آن دسترسی (دستگهی) بو دنه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری «٢» درنیمه رهم فرو گذاری

ناآمده این شکار در شست داری زمن وژ کار من دست

آن باد که این دهل زبانی «٣» باشد تهی از تهی میانی

٥ـ گرعهد کنی بدانچه گفتی «٤» مزدت باشد که راه رفتی

ورچشمه این سخن سرابست (٥) بگذار مرا ترا ثوابست

تاپیشه خویش پیش گیرم خیزم پی (سرو) کارخویش گیرم

نوفل ز نفیر زاری او شد تیز عنان بیاری او

بخشود بر آنغریب همسال هم سال تهی نه بلکه هم حال

١٠ـ میثاق نمود وخوردسو گند اول بخدائی خدا وند

وانگه برسالت رسولش کایمان ده عقل شد قبولش

کز راه وفا بگنج وشمشیر کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نه صبر بود نه خورد وخوابم تاآنچه طلب کنم بیابم (نیابم)

لیکن بتوام توقعی هست (٦) کز شیفتگی رها کنی دست

١٥ـ بنشینی و ساکنی پذیری روزی دوسه دل بدست گیری

(١) یعنی اگر دست تو دراین کارکرامتی بنماید ازین دست وروش کارهای دیگران نیست ودسترس کرامت است . دست درآخرمصراع دوم بمعنی روش وطور است .
(٢) یعنی اندیشناکم و میترسم که یاری وهمراهی تو تا نیمه راه باشد .
(٣) آن باد ـ دعاست یعنی امید است که چنان باشدکه این دهل زبانی وآوازه تو از تهی میانی خالی باشد . (٤) مزدت باشد ـ دعاست یعنی خدایت مزد دهاد .
(٥) یعنی اگر این سخن را از راه فریب میگوئی و سراب را آب نشان میدهی دست از من بر دار که کار ثوابیست . (٦) در بعض نسخ است (کاین شیفتگی گذاری از دست) (کاین شیفتگی رهاکن از دست)

(الحاقی)

کانمرد غریب وهم جوان بود آزاد سرشت و ناتوان بود

از تو دل آتشین نهادن	«۱»	وزمن در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید		درخوردن آن نجات جان دید
آسود ورمیدگی رها کرد		باوعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته	«۲»	آبی زده آتشی نشسته
۵ـ با او بقرار گاه او تاخت		در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید		آرام گرفت و بادهٔ نوشید
بررسم عرب عمامه در (بر) بست		بااو بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند		گفت ازجهت جمال دلبند
نوفل بسرش ز مهربانی		میکرد چو ابر در فشانی
۱۰ـ چون راحت پوشش وخورش یافت		آراسته شد که پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی		بالای خمیدهٔ خیزرانی
وآن غالیه گون خط سیاهش		پرگار کشید گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد	«۳»	باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان		خورشید نمود باز دندان
۱۵ـ زنجیری دشت شد خردمند	«٤»	از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزهٔ آرام		دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت وگرانی	«۵»	شد عاقل مجلس معانی

(۱) یعنی تو دل پرآتش عشق وجنون آمیررا بکنار بگذار تامن درآهنین سته‌را بروی تو بگشایم .

(۲) یعنی آب وعدهٔ براوزده شد وآتش بیطاقتیش فرونشست . (۳) یعنی از آن گلی که هرکس میبوئید نفسش لطیف میشد . هرچه‌راباد فراق وعشق لیلی برده بودبازپس داد

(٤) یعنی ازکسیکه دشت براو زنجیر بسته بود ودرخانه جز ببد ساکن نمیشد سد برداشته شد ودرخانه چون عاقلان اقامت گزید .

(۵) گرانی در اینجا بمعنی وقار و سکینه است .

وان مهتر میهمان نوازش میداشت بصد هزار نازش
بی‌طلعت او طرب نمی کرد می جز بجمال‌او نمی‌خورد
ماهی دوسه درنشاط کاری کردند بهم شراب خواری

عتاب کردن مجنون بانوفل

روزی دوبدو نشسته بودند شادی و نشاط می فزودند
۵ـ مجنون ز شکایت زمانه بیتی دو سه گفت عـاشقانه
کای‌فارغ‌ازآه‌دود(درد)ناکم بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم‌نوش پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مـرا بـد لفریبی وا داده بدست نا شکیبی
۱۰ـ دادیم زبان بمهر و پیوند «۱» وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم ازتو یك مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد وعقل‌رخت بربست دریاب وگرنه رفتم ازدست
دلداری بیدلی نمودن «۲» وانگه بخلاف قول بـودن
دور اوفتد از بزرگواری یاران به ازاین کنند یاری
۱۵ـ قولی که در او وفا نه‌بینم ازچون تو کسی روا نه بینم
بی یار منم ضعیف ورنجور چون تشنه زآب زندگی‌دور
شرطست بتشنه آب دادن گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز «۳» ور نه شده گیر شیفته بـاز

(۱) زبان دادن ـ ایحا کنایه از قول وعهد زبانیست .
(۲) یعنی بیدلی را وعده دلداری دادن‌ووعده وفا نکردن خلاف بزرگواریست .
(۳) یعنی سلسله وصال بعهد وازدواج لیلی‌را برای من سازکن وگرنه شیفتهٔ چون مرا بازگشته و دشت‌گرفته پندار .

گر لیلی را بمن رسانی ورنه نه من و نه زندگانی

جنك كردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش شد نرم چنانکه موم ازآتش
برجست و بعزم راه کوشید شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کار زاری پرنده چو مرغ در سواری
۵ـ آراسته کرد و رفت پویان «۱» چون شیر سیاه جنگ جویان
چون بر در آن قبیله زد گام قاصد طلبید و داد پیغام
کاینك من ولشگری چوآتش «۲» حاضر شده ایم تند وسرکش
لیلی بمن آورید حالی ورنه من و تیغ لا ابالی
تا من بنوازشی که دانم (۳) او را بسزای او رسانم
۱۰ـ هم کشته تشنه آب یابد هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصدشد پیام او برد شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست (٤) لیلی نه کلیچه ـ قرص ماهست
کس راسوی ماه دسترس نیست نه(نی) کارتو کار هیچکس نیست
اورا چه بری که آفتابست «۵» تو دیو رجیم واو شهابست
۱۵ـ شمشیر کشی کشیم درجنك (٦) قارورہ زنی زنیم بر سنك
قاصد چو شنید کام وناکام باز آمد و باز داد پیغام

---

(۱) در بعض نسخ است (چون شیر سیه شکار جویان)

(۲) در بعض سخ است (جمع آمده ایم تند و سرکش)

(۳) یعنی لیلی‌را بمجنون‌که سزاوار او وعاشق اوست برسانم .

(٤) کلیچه ـ بضم اول نان روغنی است . (۵) یعنی لیلی آفتابست چگونه آفتاب را میتوانی برد . لیلی شهابست ودیو اورا نمیتواند بگیرد (٦) قاروره آلت مخصوص نفت وآتش اندازی است ـ یعنی اگرقاروره اندازی کنی قاروره‌را بسنك خواهیم شکست

بار دگرش بخشمناکی (۱) فرمود که پای دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم فارغ زهیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار آورد پیام نا سزاوار
۵ـ آن خشم چنان در او اثر کرد کاتش ز دلش زبان بدر (ز بانه سر) کرد
بالشکر خود کشیده شمشیر افتاد دران قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه برداشته نعرهٔ ـانبوه
بر نوفلیان عنان گشادند شمشیر به شیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان گشتند مبارزان خروشان
۱۰ـ شمشیر ز خون جام بردست (۲) میکرد بجرعه خاک را مست
سر پنجه نیزه دلیران پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنك تیز رفتار برخوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای سرهای سران فکنده برپای
غریدن تازیان پرجوش کر کرده سپهر وماه را گوش
۱۵ـ از صاعقه اجل که می جست پولاد بسنك در نمی رست
زوبین بلا سیاست انگیز سرچون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه «۳» چون صبح دریده ده نشانه

---

(۱) پای خاکی داشتن ـ بمعنی پیاده رفتن است . درخسرو وشیرین فرماید :
فرستاده چو دید این خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی
(۲) یعنی شمشیر از خونی که برای خوردن آن مدام جام دردست داشت بجرعه افشانی خاك را مست میکرد . دربعض نسخ است (شمشیر زخون چوجام بردست)
(۳) یعنی خورشید نقش شده بر درفش که ده زبانه نورهم بالای او نقش بود مانند صبح از ده جا شانه شده ودریده شده ـ تشبیه بصبح فقط از جهت دریده شدنست وعدد ده منظور نیست .

شیران سیاه در دریدن «۱» دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنك میراند او جمله دعای صلح میخواند
هر کس طللی بتیغ می کشت «۲» او خویشتن از دریغ میکشت
۵- میکرد چو حاجیان (عاشقان) طوافی انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ (۳) بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی با مو کب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر «٤» برهم سپران خود زدی تیر
۱۰- گر دل نزدیش پای پشتی پشتی گر (کن) خویش را بکشتی
میبود در این سپاه جوشان بر نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده وانجا بیزك دعا نشانده
ازقوم وی ار سری فتادی بر دست برنده بوس دادی
وان کشته که بدز خیل یارش میشست بچشم سیل (اشك) بارش

(۱) شیران سیاه پهلوانان تازی ودیوان سپید اسبانند . (۲) طلل - اینجابمعنی شخص هرچیز است از آدمی وچهارپایان . (۳) میغ ازبرق شمشیر برسپاه خودمیزند .
(٤) معنی دو بیت اینست که اگر دست رسی داشت باکمان تقدیر بهم سپران ویاران خود تیر میزد واگر دل پشت‌پا باو نمیزد و اورا مانع نمیشد هم پشتان خویش‌را میکشت .

الحاقی

گشته زمی از ورم چو دریا سنك آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاه ایستاده چون مار سیه دهن گشاده

کردەسرنیزەزین‌طرف راست　　سرنیزە فتح ازانطرف خواست

گرلشگراوشدی قوی دست　(۱)　هم تیر بریختی و هم شست

ورجانب یار او شدی چیر　　غریدی از آن‌نشاط‌چون‌شیر

رسید یکی که ایجوانمرد　　کز دور زنی‌چوچرخ ناورد

۵ـ ما ازپی تو بجان سپاری　　باخصم‌ترا(خودت)چراست‌یاری

گفتا که‌چوخصم یارباشد　　با تیغ مرا چکار باشد

باخصم نبردخون‌توان کرد　　با یار نبرد چون توان کرد

از معرکه‌ها جراحت آید　　اینجا همه بوی راحت آید

آن جانب دست یار دارد　«۲»　کس جانب یار خوار دارد؟

۱۰ـ میل دل مهربانم آنجاست　　آنجا که دلست جانم آنجاست

شرطست به پیش یار مردن　　زوجان ستدن ز من سپردن

چون‌جان‌خود اینچنین‌سپارم　　برجان شما چه رحمت آرم

---

(۱) یعنی اگرسپاه خودش غالب میشدند ازشدت اندوه تیروکمند خودرا میانداخت‌که ضعف‌درآنها تولید شود . (۲) دست ـ بمعنی مسند است ـ یعنی‌آنطرف مسند یار افتاده است‌من‌چگونه‌جانب یارعزیزرا خواربدارم . دربعض نسخ است (کس‌جانب یارچون گذارد)

الحاقی

معشوقه چو بوی جان فرستد　　عاشق بعوض همان فرستد

او سرمه فرستد از غبارم　　من سنك زدن چه زهره دارم

او داده بوعده انگبینم　　من سرکه دهی روانه بینم

پرسنده چو حال اینچنن دید　　بگریست بگریه در زمین دید

او رقص کنان بزیر گردی　　میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ دردست	میگشت بسان پیل سرمست «۱»
می برد بهر طریده جانی «۲»	افکند بحملهٔ جهانی
هرسو که طواف زد سر افشاند	هرجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند	تا اول شب مصاف جستند
۵ـ چون طره این کبود چنبر	برجبهت روز ریخت عنبر
زاین گرجی طره بر کشیده «۳»	شد روز (روس) چو طره سر بریده
آن هردو سپه زهم بریدند	برمعر که خوابگه گزیدند
چون مارسیاه مهره برچید	ضحاك سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاك	شد نیزه سان مار ضحاك
۱۰ـ در گرد قبیله گاه ایلی	چون کوه رسیده بود خیلی
ازپیش و پس قبیله یاران	کردند بسیچ تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید	جز صلح دری زدن زیان دید
انگیخت میانجیی زخویشان	تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست	دلا لگیی بدل نوازیست
۱۵ـ از بهر پری زده جوانی «۴»	خواهم ز شما پری نشانی
وزخاصه خویشتن در اینکار	گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست	شیرین تر از این سخن جوابست

(۱) در بعض نسخ است (میگشت کسان چو پیل سرمست)

(۲) طریده تیرنارك است . اصل عربی آن طراد است والف ماماله یا شده

(۳) یعنی بدست گرجی طره برکشیده شب ، روز یا روسی سپید روز ، مانند طره زلف سر بریده شد .

سرروز ـ خورشید وطره گرجیان ـ مجعد و برکشیده است . (٤) پری زده ـ شیفته ودیوانه .

ورزانکه (تنك)شکر نمی فروشید | در دادن سر که هم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری | شمشیر زدن چراست باری
چون کردمیانجی این سر آغاز «١» | گشت آندوسپه زیکدیگر باز
چون خواهش یکد گر شنیدند | از کینه کشی عنان کشیدند
٥ـ صلح آمد دورباش درچنك | تا از دو گروه دور شد جنك

عتاب کردن مجنون بانوفل

مجنون چوشنید بوی آزرم | کرداز سر کین کمیت را گرم
بانوفل تیغ زن بر آشفت «٢» | کی از تورسیده جفت باجفت!
احسنت زهی امید واری | به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت ؟ | شمشیر کشیدن سپاهت ؟
١٠ـ این بودحساب زورمندیت؟ | وین بود فسون دیو بندیت ؟
جولان زدن سمندت این بود ؟ | انداختن کمندت این بود ؟
رایت که خلاف رای من کرد | نیکوهنری بجای من کرد
آندوست که بد سلام دشمن «٣» | گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد ازوفا پرستی | برمن بهزار قفل بستی
١٥ـ ازیاری تو بریدم ای یار «٤» | بردی زه کارمن زهی کار

---

(١) سرآغار ـ افتتاح سخن . دربعض نسخ است (چون کردسخن میانجی آغاز)
(٢) یعنی ازروی طعنه و استهزا گفت ایکسیکه جفت را بجفت رسانیدۀخوب بوعده خود وفا کردی . (٣) یعنی آندوست که تاسلام کردن و از در در آمدن بامن دشمن بود یاآنکه بارقیب من ابن سلام دشمن بود ایلک تمام بامن دشمن ودشمن جان گردید .
(٤) زه اینجا بمعنی خوبیست یعنی خوبی کار مرا بردی زهی کارکردن . زه بمعنی سجاف جامه نیز آمده ودراینجا هم مناسبت دارد

بس رشته که بگسلد زیاری (۱) بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان (شهان) که در تك افتاد بر گرگ فکند و بر سك افتاد
گرچه کرمت بلند نامست . در عهدهٔ عهد ناتمامست

نوفل سپر افکنان زحربش (۲) بنواخت برفقها (بحرفها)ی چربش
کز بیمددی و بی‌سپاهی کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم «۳» نز تیغ برندهٔ خو بریدم
لشکر ز قبیله ها بخوانم پولاد بسنك در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر (٤) این یاوه (ناوه) زبام ناورم زیر
وآنگه ز مدینه تا ببغداد در جمع سپاه کس فرستاد
۱ ـ درجستن کین زهر دیاری لشکر طلبید روز گاری
آورد بهم سپاهی انبوه بس پره کشید کوه تا کوه

(۱) قایم ـ شاه شطرنج است هنگام تحصن یعنی بسا قائم شطرنج که از راندن یك سوار بسوی او مات میگردد. (۲) یعنی نوفل درجنك زبانی پیش مجنون سپر انداخته وبحرفهای او تسلیم شده ازدر نوازش درآمد .

(۳) یعنی اکنون که بخانه خوذ آمده‌ام گمان مبر که ازشمشیر خوی من بریده شده وبفکر جنك نیستم (٤) یاوه ـ دراینجا کنایه ازخر واشاره بمثل مشهور (خر بربام بردنست) واطلاق یاوگیان برجانوران بی‌زبان دراین دفتر فراوانست . ناوه ـ آلتی چوبین ومیان تهی است که گلکاران بدان گل وخشت بربام میبرند واینجا چندان تناسبی ندارد

(الحاقی)

آنگه که چنین نه خسته بودم به زین بتو پشت بسته بودم
زین کشته چه نا امید بودی کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهادهٔ چو مردان هم تو ز کرم تمام گردان
تاریك دلم تو روشنائی آزرده تنم تو مومیائی

آمد بمصافگاه اول دشمن شده کور بلکه احول
وز کینه دشمنان مجنون در دست گرفته تیغ پرخون

مصافت کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه | سرباز کند ز گنج سینه
کانروز که نوفل آن سپه راند | بیننده بدو شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان | (۱) شد قله بوقبیس ریزان
خصمان چوخروش او شنیدند | درحرب شدند وصف کشیدند
۵ـ سالار قبیله با سپاهی | برشد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید وخنجر | وافاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای | دل درتن مرده میشد ازجای
رایی نه که جنك را بسیچد | رویی نه که روی ازآن بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد | سیل آمد ورخت بخت را برد
۱۰ـ قلب دوسپه بهم بر افتاد | هرتیغ که رفت (بود) برسر افتاد (۲)
ازخون روان که ریك می شست | ازریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد ازجگر دریدن | «۳» شمشیر خجل زسر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد | می کرد بحمله کوه را خرد
می ساخت چو اژدها نبردی | «٤» زخمی ودمی دمی و مردی

---

(۱) یعنی ازهیبت کسانیکه برای مصاف برخاسته بودند زلزله برقله بوقبیس افتاده وفروریخت
(۲) یعنی هرشمشیری از هرطرف میرفت بر سرها فرود می آمد .
(۳) یعنی دل پهلوانان ازبس باشمشیر جگردریدند خسته گردید وشمشیراز بس سربرید خجل شد .
(٤) یعنی هرکه زخم اورا میخورد دمی بیشتر نمیزیست وهردمی هم مردی را زخم هلاك میزد .

(الحاقی)

آمد بگه مصاف میدان | در دیده بعرض مژه پیکان
در چشم مبارزان قتال | پنهان شده شده سرززخم کوپال

برهر که زدی کدینه گرز «۱» بشکستی اگرچه بودی البرز
برهرورقی که تیغ راندی (۲) در دفتر او ورق نماندی

کردند نبردی آنچنان سخت «۳» کز اره تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند همعنانی (٤) از سنگ برآورند خانی
۵- پر کندگی از نفاق خیزد (۵) پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز گشتند بفال سعد (نیك) فیروز
برخصم زدند وبرشکستند کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاك برسر رفتند بخاکبوس آن در
۱۰- کردند بسی خروش وفریاد کی داور داد ده - بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده مارا همه کشته گیر و برده

باما دوسه خسته نیزه و تیر بردست مگیر و دست ماگیر
یك ره بنه این قیامت ازدست کاخر بجز این قیامتی هست

(۱) کدینه - بضم اول چوبیست که گازران بجامه ها میزنند — گرزرا دربزرگی بکدینه تشبیه کرده . (۲) ورق - درمصراع اول بمعنی نوجوان یا هر حیوان است ودر مصراع ثانی بمعنی یك صفحه از صفحات دفتر است .
(۳) یعنی چنان جنك سختی کردند که تخت ها ازاره شمشیر ها تخته تابوت گردید. دربعض نسخ بجای مصراع ثانی (کز تیغ نه تخته ماند ونه تخت) وامثال آن همه تصحیح کاتبست . (٤) خانی - حوض آب .
(۵) این بیترا مولوی در دیوان شمس بطریق اقتباس آورده است .

الحاقی

مجنون بهمان هوس شمردن ناورد کنان بجان سپردن

از کشتن ما ترا چه خیزد مردانه زمرده خون نریزد

تادشمن توسلیح(سلاح)پوشد — شمشیرتو به که بازکوشد

ماکزپی تو سپر فکندیم — گرعفو کنی نیاز مندیم

پیغام به تیر و نیزه تا چند (۱) بابی سپران ستیزه تا چند

یابنده فتح کان جزع دید — بخشود و گناه رفته بخشید

۵ـ گفتا که عروس بایدم زود — تا گردم از این قبیله خوشنود

آمد پدر عروس غمناك (۲) چون خاك نهاده روی برخاك

کای درعرب از بزرگواری — درخوردسری(سریر)وتاجداری

مجروحم و پیر ودل شکسته — دور از تو بروز بد نشسته

درسر زنش عرب فتاده — خود را عجمی لقب نهاده

۱۰ـ این خون که زشرح بیش بینم «٤» در گردن بخت خویش بینم

خواهم که دراین گناهکاری — سیماب شوم ز شرمساری

گردخت مرا بیاوری پیش — بخشی بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم — وز حکم تو سربرون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی — و اورا بمثل چو عود سوزی

(۱) در بعض نسخ است (این کشتن واین ستیزه تاچند)

(۲) یعنی چون خاك پست وخاضع شده و روی برخاك عجز نهاد .

(۳) یعنی این خونریزی فراوان بگردن بخت من وگناه ازمن است و ازین گناهکاری نزدیك است سیماب وار ازخجلت آب شده یاچون سیماب ازمیان مردم فرارکنم .

الحاقی

چون خصم زتو سلاح ریزد — با خصم فتاده کی ستیزد

رای تو فزون زرای خورشید — تخت تو فزون زتخت جمشید

ور زآنکه درافکنی بچاهش — یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم — روی از سخن تو بر نتابم

اما ندهم بدیو فرزند «۱» دیوانه به‌بند به‌که دربند(بند)
سرسامی و نور چون بود خوش! — خاشاك و نعوذ بالله آتش!
۵ـ این شیفته رای ناجوانمرد — بی‌عاقبت است ورایگان گرد
خو کرده بکوه ودشت گشتن — جولان زدن وجهان نبشتن
با نام شکستگان نشستن — نام من و نام خود شکستن
دراهل هنر شکسته کامی — به زانکه بود شکسته نامی
در خاك عرب نماند بادی — کز دختر من نکرد یادی
۱ـ تا یافته در زبانش افکند — در سر زنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم — با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که بدم نهنك دارد «۲» به زانکه بماند و ننك دارد

گر هیچ رسی مرا بفریاد (۳) آزاد کنی که بادی آزاد

(۱) یعنی دیوانه ببند وزنجیر باشد بهتر ازآنست که دربند مزاوجت بیفتد . یاآنکه بند برای دیوانه ازپند بهتر است .
(۲) یعنی کسیکه در دم هلاکت نهنك جای دارد بهتراز زنده‌ایست که ننگین باشد .
(۳) معنی دوبیت این است که اگر بفریاد مرسیدی ومرا آزادکردی که هیچ وهمیشه خودت آزاد باشی وگرنه برگشته وبکشتن عروس ازناز تو بی‌نیاز میشوم .

الحاقی

گر تازه گل ربیع باشم — فرمان ترا مطیع باشم

بدنامی نام من میندوز — این‌روز ببین بترس ازآنروز

ورنه بخدا که باز گردم — وز ناز تو بی‌نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه — در پیش سك افکنم در این راه
تا باز رهم ز نام و ننگش — آزاد شوم ز صاح و جنگش
فرزند مرا در این تحکم — سك به که خورد که دیو مردم
٥ـ آنرا که گزد سك خطرناك «١» — چون مرهم هست نیستش باك
وانرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند — نوفل بجواب او فرو ماند
زان چیره زبان رحمت انگیز «٢» — بخشایش کرد و گفت برخیز
من گرچه سر آمد سپاهم — دختر بدل خوش از تو خواهم
١٠ـ چون می ندهی دل تو داند — از تو بستم که می‌ستاند
هر زن که بدست زور خواهند «٣» — نان خشك و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعا ها — مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند «٤» — با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناك — دارد منشی عظیم ناپاك

١٥ـ شوریده دلی چنین هوائی — تن در ندهد بکدخدائی

(١) معنی دو بیت اینست که سك گزیده را علاج هست ولی کسی را که آدمی بگزد و دندان تهمت بر او فرو کند علاج نمیتوان کرد .
(٢) یعنی نوفل از سخنان آن چیره زبان که درقلب نوفل رحمت انگیز بود بخشایش پیشه کرده وازیکار درگذشت . (٣) عصیده نوعی ازحلواست. یعنی زن بزور گرفته شده مانند نان خشك وحلوای شور است که ازآن ها تمتعی نمیتوان برد .
(٤) یعنی ندیمان خاص نوفل باپیر درخلاصی ورهائی همراه بوده و گفتند که این شیفته چنین وچنانست .

الحاقی

هرزن که بچنك او در افتد — بد خو باشد نه در خور افتد

برهرچه دهیش اگرنجاتست ثابت نبود که بی ثباتست

ما دی زبرای او بناورد (۱) اوروی بفتح دشمن آورد

ما از پی او نشانه تیر او در رخ ما کشیده تکبیر «۲»

این نیست نشان هوشمندان او خواه بگریه خواه خندان

۵ـ این وصلت اگر فراهم افتد هم قرعه فال برغم افتد

نیکو نبود ز روی حالت او با خلل و تو با خجالت

آن به که چونام وننك داریم «۳» زین کار نمونه چنك داریم

خواهشگر از این حدیث بگذشت با لشکر خویش بازپس گشت

مجنون شکسته دل در آن کار دلخسته (سرگشته) شد از گزند آن خار

۱۰ـ آمد بر نوفل آب درچشم جوشنده چو کوه آتش از خشم

کی پای بدوستی فشرده پذرفته خود بسر نبرده

در صبحدمی بدان سپیدی «٤» دادیم بروز (بدست) نا امیدی

از دست تو صید من چرا رفت وان دست گرفتنت کجا رفت

تشنه‌ام بلب فرات بردی نا خورده بدو زخم سپردی

۱۵ـ شکر ز قمطر برگشادی شربت کردی ولی ندادی

---

(۱) در بعض نسخ است (ماروی برای (مروی) او بناورد) (۲) در بعض نسخ است (او در رخ ما کشیده شمشیر)

(۳) یعنی چون ما هم همه مرد نام وهراسان ارنك هستیم از کاری که سونه‌اش ازدیوانگی مجنون بدست آمد باید دست بکشیم.

(٤) یعنی درصبحدم فتح وغلبه ودست یافتن برخصم چرا صلح کرده و مرا بروز نا امیدی سپردی.

الحاقی

کامروزکه روز دست برداست آن بخت که خفته بود مرده‌است

دربخت چو من سلیم رائی بایستی اگر بدی وفائی

برخوان طبر زدم نشاندی / بازم چومگس زپیش راندی
چون آخر رشته این گره بود / (۱) این رشته نرشته پنبه به بود
این گفت وعنان ازاو بگرداند / یك اسبه شد ودو اسبه میراند

گم کرد پی از میان ایشان / می رفت چو ابر دل پریشان
۵- میریخت زدیده آب برخاك / «۲» بر زهر کشنده ریخت تریاك
نوفل چو بملك خویش پیوست / باهم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / «۳» تا دل دهدش کزاو دلش ماند
جستند بسی در آنمقامش / افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود / «٤» آگاه شدند کز کجا بود

رهانیدن مجنون آهوانرا

۱۰- سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

(۱) یعنی چون رشته عهد تو چنین گره شکستی دردنبال داشت بهتر آن بود که این رشته را نرشته باشی و پنبه باشد .
(۲) یعنی مانند ابر از دیده آب برخاك میفشاند وچون گوزن از اشك دیده تریاك زهر فراق تهیه میکرد.
(۳) یعنی مجنون را طلب کرد که دلداری بدهد چون دل مجنون از نوفل مانده و رنجیده وخسته شده بود .
(٤) یعنی دانستند که بسبب وفانکردن نوفل بعهد خودمجنون بترك نوفل ونوفلیان گفته . دربعض نسخ است (آگه شدند کز کجا بود)

الحاقی

چندانکه نموده شد مراعات / کاین را به ازین کنم مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جفتی هنری و ساز گارت
باحرمت وحسن و باخزینه / سیماب سرین و سیم سینه
تاگارت از او بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند / بند از دل او نمیگشادند

کانمرغ بکام نار سیده		از نوفایان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان	(۱)	میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی		برنوفل وآن خلاف رائی
باهردمنی (زمیی) ازآن ولایت		می کرد زبخت بد (خود) شکایت
۵ـ میرفت سرشك ریز ورنجور		انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند		محکم شده دست وپای دربند
صیاد بدین طمع که خیزد		خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند		صیاد سوار دید و در ماند
گفتا که برسم دامیاری	«۲»	مهمان توام بدانچه داری
۱۰ـ دام از سر آهوان جدا کن		این یك دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیدهٔ را		جانیست هر آفریدهٔ را
چشمی وسرینی اینچنین خوب		بر هردو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی		خون دوسه بیگنه بریزی
آن کس که نه آدمیست گرگست	«۳»	آهو کشی آهوئی بزرگست
۱۵ـ چشمش نه بچشم یار ماند؟	(٤)	رویش نه بنوبهار ماند؟
بگذار بحق چشم یارش		بنواز بیاد (بباد) نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست		در گردن او رسن روا نیست

(۱) طیاره ـــ دراینجا بمعنی اسب است .

(۲) دامیار ـ صیاد ودامیاری چیزیست که صیاد ازصید خود بکسانیکه هنگام صید بر سردام رسیده‌اند می‌بخشد . دربرهان دامیار را دام ترجمه کرده وصحیح بنظر نمیآید زیرا دام یار وبار دام صیاد است نه دام .

(۳) یعنی کشتن آهو گناه بزرگیست ـ آهوی دوم بمعنی گناهست .

(٤) یعنی چون چشمش بچشم یار و رویش بنوبهار میماند ترا بچشم یار و بیاد یا بباد نوبهار قسم میدهم که از خون او در گذر . در این ابیات بدان قطعه از شعر مجنون که این دو بیت از آنست نظامی نظر داشته :

الا ایهذا القانص الخشف خله	وان کنت تاباه فخذ بقلائصی
خف الله لا تقتله ان شبیهه	حبیبتی وقد ارعدت منی فرائصی

آن گردن طوق بند آزاد — افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاك خطا بود غنوده
وان سینه که رشك سیم نابست — نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد — دانی که بزخم نیست درخورد
۵ـ وان نافه که مشك ناب دارد «۱» — خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیز رانی — درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد «۲» — برپشت زمین زنی برنجد
صیاد بدان «بران» نشید کو خواند — انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش
۱۰ـ نخجیر دوماهه قیدم اینست «۳» — یك خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیاز مندی — آزادی صید چون پسندی
گر برسر صید سایه داری — جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست — ازمرکب خود سبك فروجست
آهو تك خویشرا (خویشتن) بدو داد — تا گردن آهوان شد آزاد
۱۵ـ او ماندو یکی دو آهوی خرد — صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه زافسوس — برچشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگرنه چشم یاراست — زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد — وانگاه ز دامشان رها کرد

---

(۱) یعنی ریختن خونی‌که در ناف آهو نافه مشك ناب میشود چه آب لطافت و کدام آبرو را دارد .(۲) یعنی آهوئی را که هرگز زیر بار درنیامده و ازشدت نازنینی بار نمیتوان براو بست برزمین مزن که میرنجد .

(۳) قید در اینجا بمعنی دام است . یعنی نتیجه دوماه دام گستردن من این نخجیر است.

رفت از پس آهوان شتابان | فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته | چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحله های ریك جوشان (۱) | گشته زتبش چو دیك جوشان
از دل بهوا بخار داده «۲» | خارا و قصب بخار داده
۵- شب چون قصب سیاه پوشید (۳) | خورشید قصب زماه پوشید
آن شیفته مه حصاری | چون تار قصب شد از نزاری
زانسان که بهیچ جستجوئی | فرقش نکند کسی ز موئی
شب چون سر زلف یار (دوست) تاریك | ره چو تن دوستار (دوستدار) باریك
شد نوحه کنان درون غاری | چون مار گزیده سوسماری
۱۰- از بحر دو دیده گوهر افشاند | بنشست زپای و موج بنشاند
پیچید چنانکه بر زمین مار | یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن «٤» | وز نامه چو شب سیاه کردن

آزاد کردن مجنون گوزنانرا

چون صبح بفال نیکروزی | برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد «۵» | کایینه چین ز چین بر آمد

---

(۱) یعنی ازتابش ریگهای درآفتاب بجوش آمده چون دیك جوشنده بود .
(۲) یعنی دل آتشین‌او هوارا بخار وگرمی میداد ولباس خارا وقصب‌او درخارهای بیابان قطعه قطعه شده هرقطعه نصیب خاری شده بود .
(۳) یعنی شبانگاه که خورشید جامه قصب‌وجود خودراازماه‌پنهان کرد .این‌سخن برحسب نظر ظاهر است که خورشید درشب ازماه پنهانست وهمین قدر هم برای شاعرکافیست در گفتن شعر. وگرنه درشب خورشید ازماه پنهان‌نبوده وازنظر یك‌قسمت ازاهل‌زمین پنهانست . (٤) یعنی نامه زندگانی خود را ازدود آه برنك شب سیاه کردن .
(۵) یعنی ابروی حبشی شب بشکنج افتاد بسبب آنکه آیینه چین که خورشید باشد ازکشور چین مشرق آشکار شد .

آن آینه خیال در چنك — چون آینه بود لیك در زنك
برخاست چنانکه دود ازآتش — چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان — برداشته بانك (رنگ) مهربانان

ناگاه رسید در مقامی — انداخته دید باز دامی
٥ـ در دام گوزنی اوفتاده — گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بر (بد) ان گوزن گلرنك — آورده چو شیر شرزه آهنك
تا بی گنهیش خون بریزد — خونی که چنین ازاو چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد — بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سك ظالمان زبون گیر «١» — دام از سر عاجزان برون گیر
١٠ـ بگذار که این اسیر بندی — روزی دو کند نشاط مندی
زین جفته خون کرانه گیرد (٢) — با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید — از گم شدنش ترا چه گوید؟
کای آنکه ترازمن جدا کرد «٣» — مأخوذ مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد — یعنی که بروز من نشیناد
١٥ـ گر ترسی از آه دردمندان — بر کن زچنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر (٤) — نخجیر گر او شدی تو نخجیر

(١) سك ظالمان ـ یعنی سك درنده وجود ظالمان وظالمان سك طبع
(٢) جفته ـ بضم اول در اینجا بمعنی دام میباشد و بدین معنی در زبانها اکنون هم معروفست (جفت و بند) (وجفت و جلا) همین معنی رادارد ولی درفرهنگها ذکر نشده است
(٣) یعنی جفت وی میگوید که هرکه ترا ازمن جدا کرد بدرد جدائی گرفتار شود .
(٤) یعنی اگر بحکم تقدیر تو صید بودی وگوزن صیاد آیارای تو باتقدیر چه میکرد . دربعض نسخ (حال تو چه بودی ار بتقدیر) تصحیح کاتبست .

الحاقی

میرفت وبدیده راه میرفت — ماشاء الله کنان میگفت

شکرانه این چه می‌پذیری — کوصید شد وتو صید گیری
صیاد بدین سخن گزاری — شد دور زخون آن شکاری «۱»
گفتا نکنم هلاك جانش — اما نـدهم بر ایـگانش
وجه‌خورش من این شکاراست — گرباز خریش وقت کار است
۵ـ مجنون همه‌سازو آلت‌خویش — بر کند وسبك نهاد درپیش
صیاد سلیح و ساز بر داشت — صیدی‌سره دید وصید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند — آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید براوچو دوستان دست — هرجا که‌شکسته‌دیدمی بست
سر تا پایش بکف بخارید — زو گرد وز دیده‌اشك بارید
۱۰ گفت ای‌زرفیق‌خویشتن‌دور — تونیز چومن زدوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا — خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم — چشم تو نظیر چشم یـارم
در سایه جفت باد جایت — وز دام گشاده باد پایت

دندان تواز دهانه زر «۲» — هم در صدف لب تو بهتر
۱۵ـ چرم توکه سازمند زه‌شد «۳» — هم برزه جامه تو به شد

(۱) شکاری اینجا بمعنی شکار شده است و معنی مفعولی دارد
(۲) پیشنیاز دندان گوزن‌را در زرگرفته برای زینت و دفع چشم زخم نگردن اطفال‌و جوانان می‌آویخته‌اند . یعنی در دندان تو درصدف دهان خودت باشد بهتراز آنست که در دهانه طوق‌زر جای گیرد . دهانه بمعنی لگام‌هم هست واینجا هم بی‌مناسبت نیست
(۳) زه‌کمان ازچرم‌گوزنست . یعنی چرم توکه زه‌کمان را ساز میکند برزه و کنار جامه خودت باشد بهتر است . زه دوم بمعنی سجافست .

خالی تو ز زخم‌کینه خواهان — دور ازسر تو کمند شاهان

اشك تو اگرچه هست تریاك	ناریخته به چو زهر برخاك
ای سینه گشای گردن افراز	در سوخته سینهٔ به پرداز
دانم که در این حصار سربست	زانماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم	حال دل من کنیش معلوم
۵ـ کی مانده بکام دشمنانم	چونانکه بخواهی آنچنانم
تو دور ومن از تو نیز هم دور (۱)	رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد	تیری نه که برنشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی	نامش نبرم بهیچ روئی
یادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من گذر ندارد
۱۰ـ زینگونه یکی نه بلکه صد بیش	میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد	چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده	زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سرچاه (۲)	یوسف روئی خرید چون ماه
ازانجمن رصد (بصر) فروشان (۳)	شد مصر فلك چو نیل جوشان
۱۵ـ آن میل کشیده میل برمیل (٤)	می رفت چو نیل «پیل» جامه در نیل
چندانکه زبان بدرکند مار	یا مرغ زند بآب منقار

---

(۱) دربعض نسخ است: (تودور زمی من ازتوهم دور) (تودورومن ازتوهمچنین دور)

(۲) سیاره — بمعنی کاروانست یعنی چون کاروان شب بر سرچاه مشرق یوسف ماه را خریداری کرده وبهمراه برد .

(۳) رصدفروشان — کنایه ازستارکانست که رصد منجمان برای آنهاست .
یعنی ازانجمن انجم و انبوه ستارکان مصر فلك مانند رود نیل جوش برداشت

(٤) یعنی آن میل غم درچشم کشیده میل بمیل راه می پیمود . وچون رودنیل نیلی رنك جامه بود . آب برنك نیل است

ناسوده چو مار بر دریده (۱) نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش
گرخود بمثل چو شمع مردی (۲) پهلو بسوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون بازاغ

شبگیر که (چو) چرخ لاجوردی (۳) آراست کبودیی بزردی
۵- خندیدن قرص آن گل زرد (٤) آفاق برنك سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده میگشت میان آب دیده
زان آب که بروی آتش افشاند «۵» کشتی چو صبا بخشك میراند
از گرمی آفتاب سوزان تفسید بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی بنشست بسایه درختی
۱۰- درسایه آن درخت عالی گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلك مدور پاکیزه وخوش چوحوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته «٦» هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب زان آب چوسبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنیدن
۱۵- زان مفرش همچو سبز دیبا «۷» میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی وچه چشم چون چراغی

---

(۱) مار بردریده — یعنی ماریکه دریده .
(۲) یعنی چون شمع که بپایداری میمیرد و پهلو بزمین نمیگذارد او هم میمرد و پهلو بزمین نمیگذاشت .
(۳) در این باب چند قطعه شعر از مجنون معروف و مطلع یك قطعه ایست .
الایا غراب البین هیجت لوعتی فویحك خبرنی بما انت تصرخ
(٤) خندیدن گل زرد - کنایه ازدمیدن خورشیداست ورنك گل سرخ شدن افق - پیدایش شفق.
(۵) در بعض نسخ است (زان آب بروی آتش افشاند) (٦) سبزه روی شسته - سبزه تازه وشاداب وآب روی شسته - آب صافی وروشن است. (۷) در بعض نسخ است (زان مفرش سبز همچو دیبا)

چون زلف بتان سیاه ودلبند	با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش «۱»	چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا (زیبا) «۲»	همچون شبه در میان مینا (دیبا)
مجنون چو مسافری چنان دید	با او دل خویش هم‌عنان دید
۵- گفت ای سیه سپید نامه	از دست کهٔ سیاه جامه
شبرنك چرائی ای شب افروز	روزت زچه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی ؟	من سوك زده سیه تو پوشی ؟
گر سوخته دل نه خام رائی	چون سوختگان سیه چرائی
ور سوخته وار گرم خیزی (۳)	از سوختگان چرا گریزی
۱۰- شاید که خطیب خطبه خوانی	پوشیده سیه لباس از آنی
زنگی بچه کدام سازی	هندوی کدام ترك تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی؟ «٤»	گر چتر نهٔ چرا سیاهی
روزی که رسی (روی) بنزد یارم	گو بی تو زدست رفت کارم
دریاب که گر تو درنیابی	ناچیز شوم در این خرابی
۱۵- گفتی که مترس دست گیرم	ترسم که در این هوس بمیرم
روزی آیی که مرده باشم	مهر تو بخاك برده باشم
بینائی دیده چون بریزد	از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره زمیش ربود	فریاد شبان کجا کند سود

(۱) یعنی مرغ نیکو کاری که ناقه وار خاموش و چون صالحیان در ماتم ناقه صالح سیه پوش بود (۲) پیش بینی وبینائی زاغ مشهور ومثل است ،
(۳) یعنی اگر چون دلسوختگان آتش عشق گرم خیز وتندرو هستی ازمن که چون توهستم چرا میگریزی . (٤) شعار پادشاهان قدیم چترسیاه بوده است یعنی مگر من شاهم و توچتر شاه که بر سرمن سایه انداخته .

چون سیل خراب کرد بنیاد — دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر — خواه ابر ببار و خواه بگذر
این تیر زبان (سخن) گشاده گستاخ — وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده «۱» — پرنده رحیل ساز کرده
۵ـ چون گفت سی فسانه با زاغ (ولاغ) «۲» — شد زاغ و نهاد برد لش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد «۳» — شپره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند — یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده (٤) — افتاده و دیده (دو دیده) زاغ برده
میریخت سرشك دیده تا روز — مانند شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را درخرگاه لیلی

۱۰ چون نور چراغ آسمان گرد (٥) — ازپرده (پره) صبح سر بدر کرد
در هر نظری شکفت باغی (٦) — شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان — پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت «۷» — هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست «۸» — یکلحظه نهاد بر جگر دست

(۱) پر سخن بمعنی دامن و کنار سخن است. (۲) لاغ هزل ـ . (۳) شپره ـ بعربی خفاش است
(٤) معروفست که زاغ از لاشه‌ها اول چشم را بیرون میاورد .
(٥) دراین باب مجنون را قصیده ایست شیوا و از آنجمله است :

خلیلی لو ابصرتمانی و اهلها — لدی حضور حلتمانی سوائیا
نظرت الی لیلی فلم املك البکاء — فقلت ارحموا ضعفی وشدة مابیا
و قائلة و ارحمتا لشبابه — فقلت اجل و ارحمتا لشبابیا

(٦) یعنی چشم موجودات از خواب درآمد و چون گوهر شب‌چراغ درخشیدن گرفت و باغهای گل شکفته پیش انظار جلوه گر شدند .
(۷) خار از راه بر داشتن کنایه از راه پیمودنست . چون پای رونده خار راه را شکسته و از راه دور میکند . (۸) یعنی چون بوی آثار خانه و جاهای نزدیك خانه لیلی را شنید بیطاقت شد و بپای نشست .

باز از نفسش برآمد آواز — چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیر زنی ز دور پیدا — با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده دربند — وان شخص به بند گشته خرسند
زن میشد در شتاب کردن — میبرد ورا رسن بگردن
۵ـ مجنون چو اسیر دیددربند — زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست باتو — در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چوراست خواهی «۱» مردیست نه بندی ونه چاهی
من بیوه ام این رفیق درویش (۲) درهردو ضرورتی زحدبیش
از درویشی بدان رسیدم — کین بند ورسن دراو کشیدم
۱۰ـ تا گردانم اسیر وارش «۳» توزیع کنم بهر(زهر)دیارش
گرد آورم از چنین بهانه — مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه برخاست (٤) دونیمه (نیم) کنیم راست تا راست
نیمی من و نیمی او ستاند — گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی — در پای زن اوفتاد حالی
۱۵ـ کاین سلسله وطناب وزنجیر — برمن نه از این رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مائیم — او نیست سزای بند مائیم
میگردانم برو سیاهی — اینجا وبهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید ازچنین کار — بی شرکت من تراست بردار
چون دیدزن اینچنین شکاری — شد شاد باین چنین شماری
۲۰ـ زان بار بداشت درزمان دست «۵» آن بند ورسن همه در این بست

---

(۱) یعنی مردیست نه شیفته و سزاوار بند ونه جنایت پیشه وشایان چاه وزندان .

(۲) در بعض نسخ بجای بیوه ام (بیوه زن)(بیوه‌و) دیده میشود .

(۳) توزیع ـ بمعنی پراکنده کردن (٤) یعنی هرچه حاصل شود برابر قسمت میکنیم
در بعض نسخ است(سم که از آنمیان چه رخاست) (۵) در بعض نسخ است (آن بندورسن دروفروبست)

بنواخت ببند کردن اورا — میبرد رسن بگردن او را

اودادہ رضا بزخم خوردن — زنجیر بپای و غل بگردن

چون بر در خیمهٔ رسیدی — مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی وسنگ خوردی — درخوردن سنگ رقص کردی

.چون چند جفاش برسر آورد — گرد در لیلیش بر آورد

چون بادی از آنچمن براوجست — برخاك چمن چوسبزه بنشست

بگریست بر آنچمن بزاری — چون دیدہ ابر نو بهاری

سرمیزد بر زمین ومیگفت — کی من زنوطاق و باغمت جفت

مجرم تر ازان شدم درین راہ — «۱» کازاد شوم زبند وازچاہ

ـاینك سروپای هردودربند — گشتم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نمودہ ام گناهی — معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کش وتوحکم رانی — تأدیب کنم چنانکه دانی

منگر بمصاف تیغ و تیرم — درپیش توبین که چون اسیرم

(۱) دراین چند بیت عذر جنگجوئی خودرا بهمراهی نوفل میخواهد .

الحاقی

می بست به بند ومیرهاندش — از حله بحله میدواندش

آنجا که رسید ومردمش دید — بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

گرخسته برون و اندرونم — در بند تو ام بریز خونم

وز مهر تو باشم ای پریوش — از دیده ودل در آب وآتش

یکدم بوصال همدمی کن — ای مردم دیده همدمی کن

گرتاختنی بلطمه(بخطه) کردم «۱» ازلطمه خویش زخم خوردم
گردی گنهی نمود پایم امروز رسن بگردن آیـم
گردست‌شکسته‌شد کمانگیر اینك بشکنجه زیر زنجیر
زان‌جرم که‌پیش‌ازین‌نمودم بسیـار جنـایت آزمـودم
۵ـ مپسند مرا چنین بخواری گرمیکشیم‌بکش‌چه‌داری(بزاری)
گرجز بتو محکم است بیخم بر کش چو صلیب چارمیخم
ای کز(چون‌از)تووفاست‌بیوفائی «۲» پیش تو خطاست بیخطائی
من باتو چو نیستم خطاکار (۳) خودرا بخطا کنم گرفتار
باشد(آید) که‌وفائی آیدازتو یا تیر خطائی آید از تـو
۱۰ـ در زندگیم درود نـاری دستی بسرم فرود نـاری
در کشتگیم امید آن هست کاری بیهانه بر سرم دست
گرتیغ روان کنی بدین‌سر قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خـود بسنجم «٤» اسماعیلیم اگـر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست گرباز بری سرم چه‌باکست
۱۵ـشمع ازسر درد سرکشیدن «۵» به گردد وقت سر بریدن

---

(۱) یعنی اگر از برای لطمه زدن بقبیله تو بد انسوی تاختم اینك در راه توبه‌لطمه بر سر و صورت خود میزنم .

(۲) معنی پنج بیت اینست که‌ایکیکه بیوفائی توباوفای دیگران‌درخوبی‌همسنك‌است‌من اگر به بیگناهی خود پیش تو اقرار کنم خطاست چون اگر بگناه و خطا اقرار کنم ممکن است یك تیر خطائی بر من برنسی و این تیرخوردن برای من بزرگترین سعادتست‌زیرا ممکن است پس از کشته شدن دستی بر سرم بکشی .

(۳) در بعض نسخ است (با تو چو نبوده ام خطاکار)

(٤) یعنی‌مانند اسمعیل‌ذبیح صبرکرده‌وآرام خودرا می‌سنجم واگرازتوبرنجم‌کافر وازطایفه اسمعیلیه باشم . (۵) دردسرکشیدن‌شمع ـ عبارت‌ازآنست‌که سرفتیله آن‌بسبب سوختن بزرك وسیاه‌شود وسیاهی‌مانع نورگردد ازاینحالت بدرد سرشمع تعبیر شده وچون سرش را بگیرند ازاین درد سر میرهد و روشن میگردد .

دربای تو به که مرده باشم | تا زنده و بیتو جان خراشم
چون نیست مرا برتوراهی | زین پس من و گوشهٔ وآهی
سر داده و آه بر نیارم «۱» | تا پیش تو درد سر نیارم
گوئی ز تو دردسرجداباد | درد آن منست سر تورا باد
۵ـ این گفت وزجای جست چون تیر | دیوانه شد و برید زنجیر
از کوهه غم شکوه بگرفت «۲» | چون کوهه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد | بر خود زطپانچه تیر می‌زد
خویشان چوازو خبرشنیدند | رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر وهم پدردرآن کار | نومید شدند ازو بیکبار
۱۰ـ با کس چو نمیشد آرمیده | گفتند بترك آن رمیده
واورا شده درخراب وآباد | جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدوجزاینسخن گفت | یاتن زد، یا گریخت، یاخفت

دادن پدر لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی | کرد ازلب خودشکر فشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت | لیلی بوقایه‌در(خود) خبریافت

۱۵ـ آمد پدرش زبان گشاده | بر فرق عمامه کج نهاده

(۱) دربعض نسخ است (سر زانده ودرد بر نیارم)
(۲) کوهه در مصراع اول بمعنی بر آمدگی است ـ وکوهه گرفته در مصراع ثانی بمعنی جن‌زده. یعنی چون ازکوهه غم‌شکوه پیداکردماسدجن زده ودیوانه سربکوه گذاشت.

الحاقی

می گفت بخاطر آن‌دل افروز | العیش که یارماست پیروز

برگفت زراه تیز هوشی — افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم — تازافت آن رمیده رستم
بستم سخنش باب دادم — «۱» یکبار گیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش — «۲» کرد از درما خدا دهادش
۵ـ واونیز بهجر گشت خرسند — دندان طمع زوصل بر کند

لیلی زپدر بدین حکایت — «۳» رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت — پرده زپدر نگاه میداشت
چون رفت پدرزپرده بیرون — شدنرکس اوزگریه گلگون
چندان زره دودیده خون راند — «٤» کزراه خود آن غبار بنشاند

(۱) کاغذافسون زبان بندی راافسونگران بخمیر گرفته ودرآب می افکنند . یعنی بافسون زبان او رابسته و زبان بد را در آب انداختم. (۲) خدادهاد کنایه ازمحروم گردانیدنست یعنی نوفل او را از در خانه ما خداداد هاد گفته ومحروم کرد .

(۳) یعنی لیلی ازپدررنجید چنان رنجیدنی که نهایت نداشت . یاآنکه بی نهایت درپرده نهفته آه بر داشت بنا بر معنی ثانی کلمه (بی نهایت) صفت (آه نهفته) دربیت بعداست

(٤) یعنی بسرشك خون غبار غم محرومیت ازمجنون را فرو نشانید .

(الحاقی)

گفتم بحق خدا وآدم — بادیو پری مکن فراهم
ناکرد جواب این سخن گم — نسپرد پری بدیو مردم
الرزق علی الله از چنین یار — المنه لله از چنین کار

چون کم شده دیدهم ترازو — گه دست گزیدو گاه بازو
میریخت زدیده خون صافی — میکرد بر آب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوانرا | درحوضه (حوض) کشیدخیزوانرا
اهلی نه که قصه باز گوید | یاری نه که چاره بازجوید
در سله بام و در گرفته | «۱» میزیست چو مار سر گرفته
وز(در)هرطرفی نسیم کویش، | میدادخبرزلطف بویش(رویش)
۵ـ بر صحبت او ز نامداران | دلگرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی | (۲) میجست زحسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه | دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر دمهد | آن سینه گشاده تا خوردشهد
او را پدر از بزرگواری | میداشت چو در در استواری
۱۰ـ وان سیم تن از کمال فرهنك | آن شیشه نگاهداشت ازسنك
میخورد ولی بصد مدارا | «۳» پنهان جگر ومی آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت | خندیدو زیر خنده میسوخت
چون گل کمر دورویه می بست | «٤» زوبین درپای وشمع بردست
میبرد ز روی سازگاری | (۵) آن لنگی را براهواری
۱۵ـ از مشتریان برج آن ماه | صد زهره نشست گرد خرگاه
چون ابن سلام (ازان) خبر یافت | بروعده شرط کرده بشتافت
آمد زپی عروس خواهی | «٦» باطاق و طرنب پادشاهی

---

(۱) سله ـ بفتح و تشدید ظرف و کیسه است . یعنی مانند مار که سرش را زده و ته اورا در سله در بسته گذاشته باشد زندگی میکرد . مار سرزده مدتی خود می پیچد تاجان بدهد .

(۲) یعنی وصال او را بقیمت ولایت و مال خریدار میشدند (۳) جگر خوردن ـ غم خوردنست (٤) یعنی مانند گل ازخار زوبین بپای داشت ولی از چهرهخود شمع بر افروخته بود . گل چون پشت ندارد ازآن بدو روئی کمربسته است لیلی هم ازآن دو روئی میکرد که غمگین بود وخودرا شادان نشان میداد

(۵) یعنی برای آنکه سازگاری با پدر و مادرش داشته باشد لنگی خود را درراه ازدواج براهواری وتند روی میپوشانید . (٦) طاق وطرنب ـ شکوه وطمطراق .

آورد خزینه های بسیار — عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافه مشك و لعل کانی — آراسته برك ارمغانی
ازبهر فریشها (فراشها) ی زیبا «۱» — چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور — چندانکه نداشت عقل (خلق) باور
۵ـ زان زر که بیك جوش ستیزند — میریخت چنانکه ریك ریزند
آن زر نه که او چو ریك میبیخت (۲) — بر کشتن خصم ریك میریخت
کرده بچنان مروتی جست (۳) — آنخانه ریك بوم را سست
روزی دو زرنج ره برآسود — قاصد طلبید و شغل فرمود
جادوسخنی که کردی از شرم — هنگام فریب سنگ را نرم
۱۰ـ جان زنده کنی که از فصیحی «٤» — شد مرده او دم مسیحی
باپیش کشی ز هر طرایف — آورده ز روم و چین وظایف
قاصد بشد و خزینه را برد — یکیك بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی — بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر — روی عرب است و پشت لشکر
۱۵ـ صاحب تبع (تیغ) و بلند نام است «۵» — اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی چو آب ریزد (خیزد) — ور زر گوئی چو خاك بیزد (ریزد)
هم زو برسی بیاوری ها — هم باز رهی ز داوریها

---

(۱) فریش ـ اینجا بمعنی جامه خواب ودراصل وراش بوده الف نااماله یاء شده چون سلاح و سلیح . (۲) پادشاهان پیشینه برای کشتن گناهکار نطع گسترده وریك گرم برآن میریخته وگناهکار را برسر ریك خون میفشانده اند . یعنی زر بختی او نه زر فشانی بلکه خونفشانی رقیبان بود زیرا بزر بختی بر آنان چیره میشد

(۳) زمین ریك بوم سخت است و رخنه کردن درآن دشوار . یعنی خانه ریك بوم وسخت ازدواج لیلی را سیلاب زر افشانی سست میکرد .

(٤) یعنی پیش فصاحت جانبخش او دم جانبخش مسیحا نابود شد .

(۵) تبع ـ بفتح اول وکسر ثانی کثیرالاتباع .

قاصدچو بسی سخن درین راند — مسکین پدر عروس در ماند
چندانکه بگرد کار بر گشت — اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن آن عمل رضاداد — مه را بدهان اژدها داد
چو نروز دیگر عروس خورشید — بگرفت بدست جام جمشید
۵- بر سفت عرب غلام روسی — «۱» افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار — «۲» آراست بگنج کوی و بازار
داماد و دیگر گروهرا خواند — بر پیشگه نشاط (بساط) بنشاند
آئین سرور و شاد کامی — بر ساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند — «۳» عقدیکه شکسته (گسسته) باز بستند
۱۰- طوفان درم بر آسمان رفت — در شیربها سخن بجان رفت
بر حجله آن بت دلاویز — کردند بتنگها شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی — «٤» چون عود وشکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت — واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش وجزعش آب میداد — «۵» این غالیه وان گلاب میداد
۱۵- چون ساخته شد بسیچ یارش — ناساخته بود هیچ (جمله) کارش

---

(۱) در اسلامیان رسم بوده که بر دوش داماد درشب زفاف مصلی و جانماز قیمتی میانداخته اند. دراینجا مراد از عرب شب سیاه وسوخته وازغلام روسی آفتاب وار مصلای عروسی سپیده صبح است و صنعت براعت نسبت بعروسی در عرب واضح .
(۲) دربعض نسخ است (آراسته شهر وکوی وبازار)
(۳) چون ابن سلام پیش ازین هم بخواستاری آمده وجواب یأس شنیده بود بدین سبب میگوید عقدشکسته را بازبستند (٤) برعود شکر میریزند تا خوب بسوزد ومشتعل گردد .
(۵) یعنی لعل لبش بجای سخن آتش وجزع چشمانش سرشك بیرون میداد ولی آتش وی غالیه و اشکش گلاب بود

نزدیك دهن شکسته شدجام پالوده که پخته بود شدخام
برخار قدم نهی بدوزد واتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد «۱» فرمان ترا بخود نگیرد
هرچه آن زقبیله گشت عاصی «۲» بیرون فتد از قبیله خاصی
۵ـ چون مار گزیده گردد انگشت واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگاریست «۳» مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود در مختلفی هلاك جان بود

بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود

چون صبحدم آفتاب روشن زد خیمه براین کبود گلشن
سیاره شب پر از عوان شد (٤) بر دجله نیلگون روان شد
۱۰ـ داماد نشاط مند برخاست از بهرعروس محمل آراست

---

(۱) یعنی اگر عضوی ازاعضای بدن مخالفت پذیرفت و فلج گشت دیگر فرمان نخواهد برد .

(۲) یعنی متمرد قبیله ازخاص بودن قبیله بیرون افتاده و دیگر ازان قبیله بشمار نمیآید

(۳) یعنی سازگاری چهارعنصر باعث زندگانی است واگریك عنصر ناسازگار شد مرك پیش میآید .

(٤) سیاره اینجا بمعنی کشتی تندرو است وعوان بفتح عین مهمله بمعنی زن جوان . یعنی کشتی تندرو شب ازستارگان پر از زن جوان سپیداندام شده وبردجله نیلگون فلك براه افتاده و رفت وصبح بردمید .

چون رفت عروس درعماری | بردش به بسی بزرگواری
اورنگ وسریرخود بدوداد | حکم همه نیك وبد بدوداد
روزی دوسه برطریق آزرم | میکرد برفق موم را نرم
بانخل رطب چو گشت گستاخ | دستی برطب کشید بر شاخ
٥ـ زان نخل رونده خوردخاری | کز درد نخفت روزگاری
لیلیش طپانچهٔ چنان زد | کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگراین عمل نمائی | از خویشتن و ز من برائی
سوگند به آفرید گارم «١» | کاراست بصنع خود نگارم
کزمن غرض تو برنخیزد | ور تیغ تو خون من بریزد

١٠ـ چون ابن سلام دیدسوگند | زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد (٢) | جز وی دیگری چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن | می نتوانست از او بریدن
کز دیدن آن مه دوهفته | دل داده بدو زدست رفته
گفتا چو زمهر او چنینم | آن به که درو ز دور بینم
١٥ـ خرسند شدن بیك نظاره | زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری | پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم | گر زین گذرم حرامزادم

(١) یعنی قسم بخدائی که بصنع خود نگار وجود مرا بدین خوبی آراست .
(٢) در بعض نسخ است (در سوی دیگر (از نور دیگر) چراغ دارد)

(الحاقی)

میاش تو قانعی بدیدار | زین بیش توخویش رامیازار

زان‌پس که جهان گذاشت با او | بیش از نظری نداشت با او
وان‌زینت باغ و زیب گلشن | بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری | از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه | بیخود بدر آمدی زخرگاه
گامی دوسه تاختی‌چومستان | نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری زیار مهجور | دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق نا صبوری | نالید زدرد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا | وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج نا شکیبش | ازشوهر(مادر) وازپدرنهیبش
چون‌عشق‌سرشته‌شد بگوهر | چه‌باك‌پدرچه بیم شوهر(مادر)

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد «۱» | از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده | دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته | دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیچ (سپنج) گاهی «۲» | مونس نه بجز دریغ و آهی

(۱) سخن‌سرای بغداد ـ شاید ابوبکر والبی‌باشدکه اشعار مجنون را بامختصری از این افسانه جمع آوری کرده است .
(۲) بسیچگاه ـ جائی‌که باید ازآن مسافرت‌کرد و نمیتوان اقامت‌گزید چون مجنون بهر جا وارد میشد نمیماند و فوری مسافرت میکرد پس‌همه جا بسیچگاه او بود

الحاقی

آن رهر و راه پی نمائی | آن یوسف چاه بینوائی
آن زاهد خانه خرابات | مفتی ترانه خرافات

بوئی که‌زسوی(مهر)یارش آمد   خوشبوی تر از بهارش

زان بوی خوش دماغ‌پرور   اعضاش گرفته رنگ عنبر

آن‌عنبر تر ز بهر سودا   میکرد مفرحی مهیا

برخاك فتاده چون ذلیلان   در زیر درختی از مغیلان

۵ـ زانروی که روی کار نشناخت   خار از گل و گل زخار نشناخت

ناگه سیهی شتر سواری   بگذشت براوچو گرزه ماری

چون دیددر آن‌اسیر بی‌رخت   بگرفت زمام ناقه‌را سخت

غرید بشکل نره دیوی   برداشت چو غافلان غریوی

کی بیخبر ازحساب هستی   مشغول بکار بت پرستی

۱۰ـ به گر ز بتان عنان بتابی   کز هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست نیست بانور   (۱)   وان‌یار که‌نیست‌هست‌ازین‌دور

بیکار کسی(بهی)تو باچنین کار   بی یار بهی تو از چنین یار

آندوست که دل بدوسپردی   بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بی‌وفائی   خو باز برید از آشنائی

۱۵ـ چون‌خرمن‌خودبباد دادت   بد عهد شد و نکرد یادت

دادند بشوهری جوانش   کردند عروس در زمانش

---

(۱) یعنی اینکار عشق که ترا هست نوری ندارد و آن یاری که‌از دور باتست ازنزدیك باتونیست وازکارعشق‌دورو بدیگری پیوسته است پس بهتر آنست‌که با چنین کار و چنین یار نه کارداشته باشی نه یار .

واوخدمت شوی را (خود) بسپیچید — پیچید در اوی وسر نه پیچید
باشد همه روزه گوش در گوش — باشوهر خویشتن هم (در) آغوش
کارش همه بوسه و کنار است — تو در غم کارش این چه کار است
چون اوزتو دور شد بفرسنك — تو نیز بزن قرابه بر سنك
٥ـ چون (او) ناوردت بسالها یاد «١» زو یاد مکن چه کارت افتاد

***

زن گرنه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا وعهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند — خواهد که دگر ترا نه بیند
١٠ـ زن میل ز مرد بیش دارد — لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد — جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند — وز (در) هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی «٢» زن بهتر از او به بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ — در ظاهر صلح ودر نهان جنگ
١٥ـ در دشمنی آفت جهانست — چون دوست شود هلاك جانست
گوئی که بکن نمی نیوشد — گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری اونشاط گیرد — چون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست بازاست — افسون زنان بد درازاست

***

مجنون ز گزاف آنسیه کوش (پوش) (٣) — برزد زدل آتشی جگر جوش

---

(١) دربعض نسخ است (تونیز بکن حکایتش باد) (٢) یعنی مردی که بخواهد وفای زنرا بیازماید نادانست وزن بیوفا باهمه نقصان عقل بهتر ازاوست . (٣) یعنی از گزاف گوئی آن شخص که درراه سیاه کاری وزشتی کوشش میکرد یا سیاه اندام وسیاه روی بود مجنون آهی ازجگر کشید

از درد دلش که در برافتاد «۱» ازپای چو مرغ درسر افتاد
چندان‌سر خود بکوفت بر سنك کز خون همه کوه گشت گلرنك
افتاد میان سنگ خاره جان‌پاره وجامه پاره پاره(۲)
آندیو که آن فسون بر او خواند از گفته خویشتن خجل (فرو) ماند
۵ـ چندان نگذشت از آن بلندی «۳» کان دل شده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت (٤) عفوم کن کانچه رفت خود رفت
گر باتو یکی مزاح کردم (٥) بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته هست از قبل تو دلشکسته
۱۰ شویش که ورا حریف وجفتست سرباسر او شبی نخفت ست

گرچه دگری نکاح ستتش از عهد تو دور نیست دستش
جز نام (یاد) تو برزبان نیارد غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که شد عروس ویشست «٦» بامهر تو و بمهر خویشست
۱۵ـ گر بیتو هزار سال باشد بر خوردن ازاو محال باشد

(۱) در بعض نسخ است :
از دود دلش که در سر افتاد ار پای چو صرعیی در افتاد
(۲) پاره اول بمعنی پرواز است یعنی جانش در پرواز و جامه اش پاره پاره شد
(۳) یعنی آن دیو از آنکوه یا گریوه بلند گذر نکرد و بجا ماند تا مجنون بهوش آمد .
(٤) در بعض نسخ است (عفوم بکن آنچه رفت خود رفت)
(٥) یعنی بگناه این مزاح جان خود را مباح کردم اگر میخواهی مرا بکش واگر میخواهی عفو کن .
(٦) یعنی با مهر و محبت تو وبا بکارت خویش است .

دارد رہی تو چشم رنجور واشفته ولی چوجان زنبور
بارد ز دو دیده در منثور از رشك پری وغیرت حور

مجنون که در آن دروغگوئی | دید آینهٔ بدان دوروئی
اندك‌تر از آنچه بودغم خورد | (١) کم مایه از آنچه کرد کم کرد
میبود چو مرغ پر شکسته | زان ضربه که خوردسر شکسته
از جزع پر آب لعل میسفت | بر عهد شکسته بیت میگفت
٥ـ سامان و سری نداشت کارش | کروی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون باخیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد | «٢» در جلوه چنان کشیدش از مهد
کان مهد نشین عروس جماش | رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته | بود از پی دوست دل‌شکسته
غمخواره او غمی دگر یافت | کز کردن شوی او خبر یافت
١٠ـ گشته خرد فرشته فامش | مجنون تر از انکه بودنامش
افتاده چو مرغ پر فشانده | بیش از نفسی در او نمانده
در جستن آب زندگانی | بر جست بحالتی که دانی
شد سوی دیار آن پریروی | باریك شده ز مویه چون موی
با او بزبان باد میگفت | کای جفت نشاط گشته باجفت

١٥ـ کو آن دو بدو بهم نشستن | عهدی بهزار عهده بستن «٣»

(١) یعنی مایه کمی ارسرنرسك کوفتن و آه و ناله کردن کم کرد .
(٢) در بعض نسخ است (در جلوه چنان کشید این مهد)
(٣) یعنی عهدی با هزار عهده وفای بعهد با هم بستن

ای روز من ارغم تو لیلی | بر روی من اردو دیده سیلی
دل درغم تو صبور تا کی | وز روی تو دیده دور تا کی
ای چون دل و جان و دیده در حور | به یك شبه وصل تو ز گوهر

کو آن بوصال امید دادن سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستاری (دوستداری) دادن بوفا امیدواری
وامروز بترك عهد گفتن رخ بیگنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد آن دعوی دوستی کجا شد
۵ـ من با تو بکار جان فروشی کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد؟ کورا نفسی بیاد نارد؟
با یار نو آنچنان شدی شاد کز یار قدیم ناوری یاد
گر باد گری شدی هم آغوش مارا بزبان مکن فراموش
۱۰ـ شد در سر باغ (داغ) تو جوانیم آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه ساز گاراست (۱) با هر که جز منست خار است
با آه چو من سموم داغی کس بر نخورد ز چون تو باغی
چون سرو روانی ای سمنبر از سرو نخورده هیچکس بر
۱۵ـ برداشتی اولم بیاری بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم هرگز ز تو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند کان توشوم (شدم) بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی! پیوند نگر چه راست کردی!
کردی دل خود بدیگری گرم وز دیده من نیامدت شرم
۲۰ـ تنها نه من و تو ئیم در دور «۲» کازرم یکی کنیم با (وصد) جور
دیگر متعرفان بکارند کابشان بدو نیکها (نیک می) شمارند

---

(۱) معنی دوبیت اینست که خرمای وجود تو برای غیر ازمن مفرین من خارمیشود.
(۲) آزرم ـ اینجا بمعنی عدل و انصافست. یعنی تنها من و تو در این دور وجودنداریم که عدل و ستم را باهم برابر دانسته و همسنگ سازیم.

بینند که تا غم تو خوردم — بامن تو وبا تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند — آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند — جزعهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد — (١) اندیشه کن ازشکستن عهد
ـ گل تانشکست عهد گلزار — نشکست زمانه در داش خار
می تا نشکست روی او باش — (٢) در نام شکستگی نشد فاش
شب تانشکست ماه(زهره)را جام — باروی سیه نشد سر انجام
در تو بچه دل امید بندم — وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده که پی دراو فشردی — (٣) عمرم شد و هم بسر نبردی
١ـتو آن نکنی که من شوم شاد — (٤) وانکس نه منم که نارمت یاد
بااینهمه رنج کز تو سنجم — «٥» رنجیده شوم گر ازتو رنجم
غم دردل من چنان نشاندی — (٦) کازرم در آن میان نماندی
آن روی نه کاشنات خوانم — واز دل نه که بیوفات دانم
عاجز شده ام زخوی خامت — تاخود(کاخر)چتوان نهاد نامت
١ـباانیهمه جورها که رانی — هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد تو گرچه عمر کاهست — زیبائی چهره عذر خواهست
آنرا که چنان جمال باشد — خون همه کس حلال باشد
روزی تو ومن چراغ دل ریش — به زان نبود که میرمت پیش

---

(١) یعنی عهدرا مشکن وار شکستن عهد ریاش یاعهد وجرد حرد کلارمه عهد شکنی است اندیشه کن . (٢) روی ـ در ایںجا بمعنی شرم و حیاست ولی در فرهنگها بدین معنی دیده نمیشود (٣) دربعض نسخ (آن وعده که می در او فسردی) تصحیح کاتست
(٤) یعنی من آنکس نیستم که ترا فراموش کنم (٥) یعنی اینهمه رنج که از تو میکشم راحتست ورنجیدن من ازتو برای من رنج است نه رنج و ستم های تو بر من
(٦) یعنی آنقدر غم در دلم نشاندی که آزرم ازدلم بیرون رفت چون جای ماندن نداشت وایك ازآن سبب است که بی آزرم سخن میگویم.

مه گر شکرین بود تو ماهی «۱» شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی ولاله در خز (۲) شیرین ورزین چو شیرهٔ رز
گر آتش بیندت بدان نور «۳» آبش بدهان در آید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست از عکس رخت نواله خوارست
۵ـ اطلس که قبای لعل شاهیست با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر خمی خیالیست «٤» هریك شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیداست «۵» باسرخ گل تو سرخ بیداست
سلطان رخت بچتر مشگین هم ملك حبش گرفت وهم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار دشوار توان برید دشوار
۱۰ـ تدبیر دیگر جز این ندانم کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم در جور و جفای تو نبینم
هم باتو شکیب را دهم ساز تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد . از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده یعقوب ز یوسف اوفتاده
۱۵ـ چون مجنون را رمیده دل دید زارامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج میکرد عمری بامید خرج میکرد

---

(۱) یعنی اگر شاه بادو رخ حریف را مات میکند تو شاهی . (۲) رزین ـ اینجا بمعنی گرانمایه است .

(۳) آب در دهان آوردن ـ کنایه از شدت شوق است . یعنی آتش اگر ترا بدین نور و روشنی از دور ببیند از شوق وصال نور تو آب در دهان میآورد .

(٤) یعنی هر خمی از ابروی تو در تاریکی خیالی و هر طاقی از ابروی تو شب عید شادی را هلالی است.

(۵) یعنی صندل سپید گرانبها در پیش سرخ گل رخسار تو از سرخ بید کم بهای ارزان پست تر است . صندل سرخ بی بو و صندل سپید خوش بو است .

ناسود ز چاره باز جستن | زنـگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید ومال پرداخت | اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید | «۱» کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست وساخت توشه | (۲) تا کی رسدش چهار گوشه
۵ـ پیری و ضعیفی و زبـونی | گردش برحیل رهنمونی
تنك آمد ازاین سراچه تنك | «۳» شد نای گاوش چون دمچناك
ترسید کاجل بسر درآید | بیـگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان | برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند | برهرچه کند خدای خرسند
۱۰ـ برگشت بگرد کوه وصحرا | در ریك سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی | از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد | «٤» کانك بفلان عقوبت آباد
جائی وچه جای ازاین مغاکی | مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت وناخوش | چون نفت سپید کان آتش
۱۵ـ ره بیش گرفت پیر مظلوم | یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست | کان دید دلش زجای برخاست
بی شخص رونده دید جانی | درپوست کشیده استخوانی

---

(۱) درد رسیده ـ یعنی درد عشق و جنون بدو رسیده

(۲) چهار گوشه ـ کنایه ازقبراست (۳) دم چنك بمعنی نوا وفریاد چنك است یعنی نای اوچون چنك بفریاد وفغان بود . دربعض نسخ است (شد نای گلوش بسته چو بچك)

(٤) آنك ـ برای اشاره بمکان بعید است و اینك برای نزدیك . یعنی نشان داد که در فلان بیابان عقوبت سرای دور جای دارد . (٥) یعنی جائی که جای این ندارد که آنرا جای نخوانند زیرا مغاکیست چون ابر سیاه زشت وچون نفت سپید جای آتش

آوارهٔ از جهان هستی (١) متواری راه بت پرستی
جونی(چوبی) بخیال باز بسته (٢) موئی ز دهان مرك رسته
برروی زمین زسك دوان‌تر وز زیر زمینیان نهان‌تر
دیگ جسدش زجوش رفته افتاده ز پای و هوش رفته
٥ـ مانده مار پیچ بر پیچ (٣) پیچیده سراز کلاه و سرپیچ
از چرم ددان بدست‌واری «٤» برناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت وبنشست مالید برفق برسرش دست
خون‌جگر ازجگر برانگیخت (٥) هم برجگر ازجگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده‌را باز شخصی برخویش دید دمساز
١٠ـ درروی پدر نظاره میکرد نشناخت وزاو کناره میکرد
آن کو خودرا کند فراموش «٦» یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی زمن چه خواهی ای‌من رهی تو از چه‌راهی
گفتا پدر توام بدین‌روز جویان(جویای)تو بادل‌جگرسوز
مجنون‌چوشناختش که‌او کیست در پای وی اوفتاد وبگریست
١٥ـ ازهردوسرشك دیده بگشاد «٧» این بوسه بدان وآن‌بدین داد
کردند ز روی بیقراری برخود بهزار نوحه زاری
چون‌چشم‌پدرزگریه‌پرداخت سر تا قدمش نظر برانداخت

(١) یعنی درراه بت پرستی از جهان آواره و از چشم ها متواری وپنهان شده
(٢) جون ـ بفتح اول آلتی‌است که بگردن گاو بسته‌خرمن‌میکوبندوعوام (چوم) میگویند.
(٣) یعنی از کلاه وهر چیز که بر سر پیچند چون عمامه وغیرآن سر باز زده بود . سرپیچ در اشعار متآخرین بمعنی پینگی هم آمده است و اگراینجاهم‌بدین معنی باشد ترجمه‌بیت اینست‌که‌سرپیچ وپینکی مبتلا وازکلاه سرباز زده بود .
(٤) بدست وار ـ اندازه یك وجب (٥) یعنی برجگر گوشه خویش جگر خون شده خودرا ازدیده فرومیاریخت (٦) گوش ـ اینجا حفظ‌کردن و یاد داشتن است .
(٧) یعنی از هردو پدر و پسر اشك چشم گشاده شد .

دیدش چو برهنگان محشر — هم پای (شخص) برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز «۱» — پوشید در او زپای تا مغز
در هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش — پندی پدرانه مینمودش
۵- کای جان پدر نه (چه) جای خوابست — کایام دو اسبه در شتابست
زین ره (ده) که گیاش تیغ تیز است — بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنین نشانه گاهی «۲» — سالیت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بیمدارا — خون ریخته از تو آشکارا
روزی دوسه پی فشرده گیرت — افتاده زپای و مرده گیرت
۱۰- در مرداری ز گرگ تاشیر — کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سلك شهر (کوی) خویش بودن — تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی (دویدنی) دویدی «۳» — جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد (٤) — بارنج کشی که پای دارد؟
آن رود کده که جای آبست — ازسیل نگر که چون خرابست
۱۵ وان کوه که سیل ازان گریزد — در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی — فرسوده شوی گر آهنینی

---

(۱) عیبه - جامه دان چرمی .

(۲) یعنی در زخم تیر چنین نشانه گاه پر خطر که از اطراف تیر بلا وهلاکت بر تو میبارد فرض کن سالی نشستی وعاقبت تیر چرخ ترا آماج ساخت و مردار شدی و در حالت مردار بودن شکم دد ودام را از گوشت خود سیر کردی آیا چه فایده ازین کار خواهی برد

(۳) رسید دوم درمصراع ثانی بمعنی رسیدن بکمال عمر وپیر شدنست . یعنی چندانکه پو پای توطاقت دویدن داشت یاچندانکه دویدنی بودی وقدرت دویدن داشتی دویدی ودیگر ازضعف نمیتوانی بدوی، ازاین دویدن هم بمقصود نرسیدی اما بپیری رسیدی مانند میوه که پس ازرسیدن نوبت افتادن وهلاکت اوست . (٤) یعنی رنجیده شدن وزحمت بردن اینهمه خلاف رایست و هیچکس در اینهمه رنج پایدار نیست و اگر رود یا کوه هم باشد فرسوده میشود .



از توسنی تو پر شد ایام		روزی دوسه رام شو بیارام
سررفت و هنوز بد لکامی		دل سوخته شد هنوز خامی
سا کن شو ازاین جمازه راندن	«۱»	باپاوگیان فرس دواندن
گه مشرف دیوخانه بودن	«۲»	گه دیوچه زمانه بودن
۵ـ صابرشو و پایدار و بشکیب	«۳»	خودرا بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست		بس عاقل(غافل) کو بعشوه شادست
گرعشوه بوددروغ و گرراست		آخر(کار) نفسی تواند آراست
به گرنفسیت خوش بر آید		تا خود نفس دگرچه زاید
هرخوشدلیی که آن نه حالیست	«٤»	از تکیه اعتماد خالیست
۱۰ـ بس گندم کان ذخیره کردند	«۵»	زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روزعمر برجاست		می باید کردکارخود راست
فردا که اجل عنان بگیرد		عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه زخاص خویشت آرند	«٦»	هم برده(کرده)تو به پیشت آرند

(۱) یاوگیان . کنایه از چهار پایان ودرندگانست و درین نامه بدین معنی فراوان استعمال شده (۲) مشرف ـ رئیس نویسندگان و دفتر داران و دیوچه بمعنی زلو و دیوخانه عبارت ازدره وغارهاست . مجنون را در خون دل خوردن بدیوچه تشبیه کرده که جز خون نمیمکد . (۳) یعنی خودت را نخیال وفکری دیگر گرچه بی حقیقت باشد مشغول کن تا ازاین فکربیرون روی .

(٤) یعنی هر دلخوشی که در زمان حال نبوده و محول باستقبال باشد بدان اعتماد نشاید کرد (مافات مضی و ماسیاتیك فاین ـ قم و اغتنم الفرصة بین العدمین) .

(۵) جوزدن ـ فال زدن وجوزن کسی که بجو فال میزند یعنی بساکسا نیکه گندم برای سال آینده در انبار کرده و برای سود خود فال زدند اما ازآن جوزدن و فال گرفتن جوی بهره نبردند وگندم آنها بکلی هبا و نابود شد .

(٦) یعنی درحال احتضارشربت خاصی ازخود بتو نمیدهند بلکه پردهٔ کهاعمال توبران نقش است یاکرده وعمل ترا در پیشت میآورند .

آن پوشد زن که رشته باشد — مرد آن درود که کشته باشد

امروز بخور جهد میسوز — تا بوی خوشیت باشد آنروز

بیشینه عیار مرگ می (بر) سنج — تا مرگ رسد نباشدت رنج

از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش زمرگ خویشتن مرد

٥ـ هر سر که بوقت خویش پیشست — «١» سیلی زده قفای خویشست

وان لب که دران سفر بخندد — «٢» از پخته خویش توشه بندد

میدان تو بی کسست بنشین — «٣» شوریده سری بس است بنشین

آرام دلی است هردمی را — «٤» پایانی هست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست — تو آدمیی دراین سخن نیست

١٠ـ گر آدمیی چو آدمی باش — «٥» وردیو چو دیو درزمی باش

غولی که بسیچ درزمی کرد — خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین شریفی — با غول چرا کنی حریفی

روزی دو که باتو همعنانم — خالی مشو از رکاب جانم

جنس توم حریف من باش — تسکین دل ضعیف من باش

١٥ـ امشب چو عنان زمن بتابی — فردا که طلب کنی نیابی

گر بر تو ازین سخن گرانیست — این هم ز قضای آسمانیست

نزدیک رسید کار میساز — با گردش روزگار میساز

---

(١) یعنی خود ازکاربد سیلی بقفای خود زده و سر خجلت بزیر افکنده است. وقت اینجا بمعنی اجل ومرگست. دربعض نسخ بجای (وقت خویش) (وقت مرگ) دیده میشود

(٢) یعنی ازآنچه خود درمطبخ دنیا پخته توشه آخرت بندد. (٣) یعنی میدان زندگانی تودر خاندان خویش بیکس است بیا ودرخانه بنای بنشین (٤) در بعض نسخ است (آرام گهیست هردمی را)

(٥) دیو و غول وجن درعرف عام مرادفند ودرتعریف جن گفته اند که باشکال مختلفه متشکل میشود. معنی دو بیت اینست که اگر دیو هستی مثل دیو وغول که بهزار زحمت بشکل آدمی متشکل میشوند توهم بشکل آدمی شو واگر آدمی هستی درسرای غولان چرا حریف غولان شدهٔ دربعض نسخ (ور دیوچهٔ تو درزمی باش) غلطست

خوش زی تو که من ورق نوشتم | می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان (جهان) باش | غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم «١» | نزدیك شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان «٢» | جانم باب آمد ای پسرهان
ایجان پدر بیا و بشتاب | تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای | درخانه خویش گرم کن جای

آواز رحیل دادم اینك | در کوچگه اوفتادم اینك
ترسم که (چو) بکوچ رانده باشم | آیی تو و من نمانده باشم
سر برسر خاك من بمالی | نالی زفراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد (٣) | زان دود مرا چه سود باشد

(١) یعنی پیکر آفتا بگرد وزحمت کش من از کار افتاد و آفتاب وجودم بر لب بام غروب رسید . آفتاب لب بام را هنگام غروب آفتاب زرد میگویند. ممکن است از گرد بر آفتاب افتادن مقصوداین باشد که ذرات غبار پیکر من نزدیکست بسبب مرك در دست آفتاب بیفتد . (٢) یعنی ای فرزند من که بمنزله نور سحر و صبحگاه هستی هان باخبرباش که روز عمر من بشب مرك انجامید .
(٣) یعنی اگر از آتش فراق و مرك من نفس و آه دود نالهم بر کشی آنوقت برای من فایدهٔ نخواهد داشت .

(الحاقی)

روزی که مرا بجانه بینی | آیی و بجای من نشینی
چون رخت کشند ازاین سرایم | آخر خلفی بود بجایم
تا چون اجلم رسد بمرم | دانم که کسیست جای گیرم
نپسندد هیچ دوست و دشمن | من مرده تو خالی از سر من
بیگانهٔ از میان در آید | اندوخته مرا رباید
پس ماندهٔ از پسم نباشد | با چون تو کسی کسم نباشد

- ور تاب غمت جهان بسوزد | کی چهره بخت من فروزد

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنود فرزند | میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بچابکی شکیبد | پا در کشد و پدر فریبد (١)
چون توبه عشق میسگالید | عشق آمد و گوش توبه مالید

٥- گفت ای نفس تو جان فزایم | اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم | در حاقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزیست | نشنیدن من زتنگ روزیست «٢»
فرمان تو کردنی است دانم | کوشم (خواهم) که کنم نمیتوانم
برمن زخرد چه سکه بندی | برسکه کار من چه خندی (٣)
١٠- درخاطر من که عشق ورزد | عالم همه حبهٔ نیرزد
بختم نه چنان بباد داداست | کز هیچ شنیده ایم یاد است
هر یاد که بود رفت برباد | جز فرمشیم نماند بر یاد
امروز مگو چه خوردهٔ دوش | کان خود سخنی بود فراموش
گرزانچه رود دراین زمانم | پرسی که چه میکنی ندانم

(١) یعنی میخواست پای در دامن کشیده و در خانه بیاید وپدر را فریب دهد که بترك عشق گفته ام
(٢) در بعض نسخ است (بشنیدن من زنیك روزیست)
(٣) یعنی سکه عقل بر من منه و بر سکه عشق من مخند

الحاقی

درعشق که پیل هم پیاد است | مردانه کسی است کاو فتاداست
شیر نمدین و شیر بیشه | این دوزد و آن دردهمیشه
تیری که زشست عشق خیزد | بر دست زننده زخم ریزد
مجنون تباه مغز (سیاه) بخت بیهوش | چون کرد نصیحت پدر گوش

دانم پدری تو من غلامت — واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت — خود یاد من ازنهادمن رفت
درخود غلطم که من چه‌نامم — معشوقم و عاشقم کدامم .
چون برق دلم ز گرمی افروخت — دلگرمی من وجودمن سوخت(۱)
۵ـ چون من(من خود) بکریچه‌و گیائی «۲» — قانع شده ام زهراباثی
پندارم کاسیای دوران — پرداخته گشت ازآب وازنان
در وحشت خویش گشته‌ام گم — وحشی نزید میان مردم
باوحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده «۳» — به گرشوم ازشکم بریده(دریده)
۱۰ ترسم که زمن برآید این گرد — درجمله بوستان رسد درد
به‌کاباه را ز طفل پوشند (٤) — تاخون بجوش را نخوشند
مایل بخرابی است رایم — آن به که خراب گشت جایم
کم گیر زمزرعت گیاهی — گو درعدم افت خاك راهی
یك حرف مگیر ازانچه خواندی «۵» — پندار که نطفهٔ(نکتهٔ) نراندی
۱۵ـ گوری بکن وبراونه دست — پندارکه مرد عاشقی مست

(۱) در بعض نسخ است (دلگرمی خویشتن مرا سوخت)

(۲) کریچه ــ خانه کپری و غار . ابا ــ نانخورش .

(۳) دربوستان اگر یك خربوزه را مگس زد و گندید باید زود بکنند و گرنه بتمام بوته ها سرایت کرده همه را خراب میکند .یعنی میترسم گرد مگس گزیدگی از من برخاسته و بر سایر خربوزه ها نشسته همه را فاسد کند

(٤) آبله زود سرایت میکند . یعنی بهتر آنست آبله را ازکودك پوشیده وکودك را جائی که آبله وجود دارد نبرند وگرنه دوچار آبله شده وبسبب هلاکت خونی که دربدن او بجوش زندگیست ازباد خزان مرك میخشکد .

(۵) یعنی ازدفتر تناسلی که خواندی یکحرف را ساقط شده پندار .

زانکس نتوان صلاح درخواست — کز وی قلم (رقم) صلاح برخاست
گفتی که ره (شب) رحیل پیشست — وین گم شده در رحیل خویشست (۱)
تا رحلت تو ـ خزان من بود — آن تو ندانم ـ آن من بود
برمرك تو زنده اشك ریزد — من مرده ز مردهٔ چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را

۵ـ چون دید پدر که دردمنداست — در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود — کان رشته تب پر از گره بود (۲)
گفت ای جگر و جگرخور من — هم غل من و هم افسر من «۳»
نومیدی تو سماع کردم — خود را وترا وداع کردم

افتاد پدر ز کار بگری — بگری بسزا و زار بگری
۱۰ـ در گردنم آر دست و برخیز — آبی ز سرشك بر رخم ریز

(۱) معنی سه بیت اینست که گفتی چون پدر در راه رحیل مرگست چرا پسر از سفر کوهسار ورحیل خود دست نمیکشد ولی بدان که تا رحلت تو برسد باغ وجود من خزان خواهد بود رحلت ترا نمیدانم چه وقت است اما خزان من فرا رسیده است پس من پیش از تو مرده ام وزندگان برای تو باید گریه کنند نه مرده .
(۲) رشته تب ـــ رشته ایست که دعای تب بند بر آن دمیده و گره زده بر بازوی مریض می بندند . دراینجا مجنون را برشته تب تشبیه کرده از لاغری وباریکی و گرههای او از عشق و اندوه واقست . (۳) جگر جگرخور ـ یعنی فرزند غمخوار .

(الحاقی)

بگرفته ام ازتن ودم خویش — بارفته ازین جهان کم خویش
برماتم تو گریست خواهم — بی تو بجهان چه زیست خواهم

تاغسل سفر کنم بدان آب (۱) درمهد سفر خوشم بردخواب
این بازپسین دم رحیل است (۲) در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای نازاست تاتوشه کنم کەره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم در عالم دیگر اوفتادم
۵ـ هم دور نیم ز عالم تو میمیرم و می‌خورم غم تو
بااینکه چو دیده نازنینی بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که‌خویشی ازمیان‌رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت
۱۰ـ بدرود که عزم کوچ کردم رفتم نه چنان که باز گردم
چون‌ازسراین‌درود بگذشت بدرودش کرد وبازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور نزدیك بدانکه جان‌شود دور
روزی دو زروی ناتوانی میکرد بغصه زندگانی
ناگه‌اجل‌از کمین برون‌تاخت (۳) ناساخته‌کار کار او ساخت
۱۵ـ مرغ فلکی برون شد از دام (٤) در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش‌زد دست (٥) خاکی بنشیب خاك پیوست

---

(۱) یعنی غسل سفر مرگرا درآب چشم توکرده و درمهد سفر آخرت که قبراست خوش درخواب بروم .

(۲) یعنی بجای سرمه دیدار میل هلاکت و نابینائی درچشم دارم .

(۳) یعنی کار رفتن وتهیه سفر نساخته مرك کار اورا ساخت .

(٤) یعنی **فی‌مقعد صدق عند ملیك مقتدر** آرام گرفت .

(٥) یعنی جان عرشی بعرش رفت وتن فرشی بخاك پیوست .

آسوده کسیست کو دراین دیر «١» ناسوده بود چوماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد چون برق نزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که دراین دهش مقامست آسوده دلی (تنی) براو حرامست
٥- آن مرد کزین حصار جان برد «٢» آن مرد دراین نه این در آن مرد
دیو بست جهان فرشته صورت در بند هلاك تو ضرورت
در کاسش نیست جز جگر چیز وز پهلوی تست (ماست) آن جگر نیز

سرو تو دراین چمن دریغ است کابش نمك و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن تازیدن و تازیانه خوردن
١٠ عالم خوش خور که عالم اینست (٣) تو درغم عالمی غم اینست

آن مار بود نه مرد چالاك «٤» کو گنج رها کند خورد خاك

(١) یعنی آسوده کسی است که دراین دیر نیاسوده وهمیشه چون ماه درسیر و سفر آخرت باشد .
(٢) یعنی مردی که حصار جهانرا بموت قبل از موت بدرود گفت وجان ازین حصار بدر برد زنده ابد است وعلاقه محبت حصار در او مرده نه او درحصار
(٣) یعنی عالم وجهان جز خوشی وخرمی چیزی نیست ولی تو دراین عالم نیستی ودرغم عالمی ومعنی غم اینست .
(٤) معروفست که مار در زمستان ازلانه خود بیرون نمیآید وخوراك او خاکست .

الحاقی

اهرکه در این جهان نشینی خواهی که به بینش نه بینی
این دیوکده نه جای میل است برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهنی دست خار در بوس افسوس که هست جای افسوس

دزدی که بود ز دست بالا گوهر برد از میان کالا

خوشخور که گل جهانفروزی — چون مار مباش خاك روزی
عمراست غرض نعمر درپیچ — چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب وزشتی است «۱» لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار درچنك — بستان و بده چو آسیا سنك
۵ـ چون بستانی ببایدت داد — کز داد وستد جهان شد آباد

چون بارت نیست باج نبود — برویرانی خراج نبود
زانان که جنبیه باتو راندند «۲» بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندند جهان بزیر دستان
اینقوم کیان و آن کیانند «۳» برجای کیان نگر کیانند
۱۰ـ هم پایه آن سران نگردی — الا بطریق نیك مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش — نیك آید نیك را فرا پیش
بد باتو نکرد هر که بد کرد — کان بد بیقین بجای (بجان) خود کرد
نیکی بکن وبچه در انداز — کز چه بتو روی بر کند باز
هر نیك وبدی که درنوائیست — در گنبد عالمش صدائیست.

(۱) یعنی اگرچه داشتن سیم در تمام حالات خوب وزشت صلاح مرداست ولی اگر زیاد بر کشتی وجود حمل کردی لنگر کشتی را میشکند (۲) در بعض نسخ است (بنگر که جریده پاك ماندند) (۳) کیان دوم در مصراع اول بمعنی بزرگان وکیان دوم در مصراع دوم بمعنی چه کسانست .

الحاقی

گه دوك تراش باش وبتراش — گه تیر تراش نیز میباش
غافل مگذر بهیچ کوئی — میکن تنفاق های و هوئی
فارغ منشین بهیچ جائی — میزن بدروغ دست و پائی
افسرده کسیست مرد بیکار — خرپشت بریده باد بی بار.

با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون ازمرگ پدر

روزی زقضا بوقت شبگیر — میرفت شکاریی به نخجیر

بر نجد نشسته بود (دید) مجنون — چون برسر تاج در مکنون

صیاد چو دید بر گذر شیر — بگشاد دراو زبان چو شمشیر

۵- پرسید ورا چو سوگواران — کای دور ازاهل بیت ویاران

فارغ که زپیش تو بسی هست — یاجز لیلی ترا کسی هست

نز مادر و نز پدر بیادت — (۱) بیشرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک (بچاه) بهتر — کز ناخلفی براوری سر

گیرم زپدر بزندگانی — دوری طلبیدی ازجوانی «۲»

(۱) یعنی تو بیشرم کسی هستی ازین کارت شرم باد . (۲) جوانی - اینجا بمعنی جهل ونادانیست .

الحاقی

در چرخ بلند اگر بلندی — میکن نظری بهوش مندی

عراده و منجنیق وغضبان — برحصن فلك نهاد نتوان

کودور چنان شده است ازاین خاك — کزطعمه خاك باشد او پاك

مستانه مبین در این عمل گاه — کافتاده چو تو بسی است درچاه

پنداشتهٔ بدین درازی — هست این نمط ازبرای بازی

تازین چاهت برون نیارند — دایم رسنت فروگذارند

لاوالله کاین بساط معمور — نطعیست که نیست قطع از ودور

هرجا که عمارتی بیابی — باشد پس وپیش او خرابی

وانجا که خرابه ایست پیوست — هم رسم عمارتی دراو هست

درهیچ ده از خراب وآباد — باقی ننهاده اند بنیاد

چون مرد پدر ترا بقا باد «۱» آخر کم ازآنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی واری(جوئی) زترحمش نشانی
در پوزش تربتش پناهی عذری ز روان او بخواهی
مجنون زنوای آن کج آهنك نالیدو خمیدراست چون چنك «۲»
۵- خودرا زدریغ برزمین زد بسیار طپانچه برجبین زد
زآرام و قرار گشت خالی تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید الماس شکسته درجگر دید
برتربتش اوفتاد بیهوش بگرفتش چون جگر درآغوش
از دوستی روان پاکش ترکرد بآب دیده خاکش
۱۰- گه خاك ورا گرفت دربر گه کرد ز درد خاك برسر
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله درستم بود کز گام نخست اسیرغم بود
آنکس که اسیر بیم گردد چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری با ذل یتیمی و اسیری
۱۵- غلطید بران زمین زمانی می جست زهم نشین نشانی
چون غمخورخویشرا نمی یافت ازغم خوردن عنان نمی تافت
چندان زمژه سرشك خون ریخت کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی کافسر بپسر نمی نمائی
ای غم خورمن کجات جویم تیمار غم تو باکه گویم
۲۰- تو بی پسری صلاح دیدی زان روی بخاك درکشیدی
من بی پدری ندیده بودم تلخست(سختست) کنونکه آزمودم

---

(۱) ترا بقا باد - حشو ملیح است ازقبیل (ان الثمانین وبلغتها)
(۲) یعنی براستی مانند چنك نالید وخمید

فریاد که دورم ازتو فریاد — فریادرسی نه‌جز(چون) تو برباد
یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تـو
استاد طریقتم تو بودی — غم خوار حقیقتم تو بودی
بی‌بودتو بر (در)مجاز ماندم — افسوس که از تو باز ماندم
٥ـ سر کوفت دوریم مکن بیش «١» — من‌خود خجلم زکردهٔ خویش
فریاد بر آید از نهـادم — کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکش‌خرامی «٢» — من توسن تو ببد لـگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر — من دور زتو چو حلقه بردر
من کردهٔ درشتی وتو نرمی — ازمن همه سردی ازتو گرمی
١٠ـ تو درغم‌جان من بصددرد — من گرد جهان گرفته ناورد .
تو بستر من زگرد رفته — من رفته بترك خواب گفته
تو بزم نشاط من نهادهٔ — من برسر سنـگی اوفتادهٔ
تو گفته دعا و اثر نکردهٔ — من کشته درخت وبرنخوردهٔ
جان دوستی ترا بهردم «٣» — یاد آرم وجان برارم از غم
١٥ـ برجامه زدیدهٔ نیل پـاشم «٤» — تا کور و کبود هردو بـاشم
آهٔ ای‌پدر آهٔ ازانچه‌کردم — یك درد نه با هزار دردم

(١) یعنی مرا بدوری خود از جهان سرکوفت مده و سرزنش مکن . سرکوفت بمعنی‌سرزنش هنوزهم‌در زبانهاست . در بعض نسخ بجای سرکوفت‌سرکوبه وسرکوبی دیده میشود و بظاهر تصحیح کاتبست .
(٢) یعنی تو مرا رایض وار بطرف خوشخرامی میبردی ولی من باتوتوسنی وبد لگامی میکردم (٣) جان دوستی ـ یعنی دوست داشتن تو جان مرا . (٤) کور وکبود ـ یعنی‌کور و روسیاه واین لفظ بدین معنی دراشعار باستان فراوانست

الحاقی

لفظی بمراد تو نگفتم — یك شب بکنار تو نخفتم

آزردمت ای پدر نه‌برجای — وای ار بحلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما مگیراد — ما را بگناه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من — خوشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای مأخوذ — گرتو نشوی زبنده خوشنود
۵ـ گفتی جگر منی بتقدیر — «۱» وانگاه بدین جگر زنی تیر
گرمن جگر توام متابم — «۲» چون بی‌نمکان مکن کبابم
زینسان‌جگرت بخون گشائی — «۳» تو در جگر زمین چرائی
خون جگرم‌خوری‌بدین‌روز — خوانی جگرم زهی جگرسوز
بامن‌جگرت جگرخور افتاد — «٤» کاتش بچنین جگر در افتاد
۱۰ گر درحق‌تو شدم گنه‌کار — گشتم بگناه خود گرفتار
گرپندبگوش در(می) نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ وآه میکرد — «۵» روزی‌بشبی(بسخن)سیاه‌میکرد
تاشب‌علم سیاه تنمود(بنمود) — ناله اش زدهل زدن نیاسود

(۱) یعنی مرا جگرگوشه‌خود خواندی‌واینك جگرراهدف تیر فراق ساختهٔ .
(۲) بی نمك ـ بمعنی‌بی‌وفاست . یعنی اگرجگرگوشه تو ام چرا چون بیوفایان‌در آتش‌فرقت مراتاب داده و کباب میکنی
(۳) یعنی جگرگوشه تو درفراق‌تو خون بجای سرشك از دیده گشوده توچرا در جگر زمین جای داری (٤) جگر اول بمعنی دلست. یعنی دل تودر مقام‌خوردن جگر من‌برآمد وازاین‌سبب آتش درجگرمن افتاد و کباب شد تا قابل خوردن‌باشد
(۵) یعنی‌ـ روزی رابدل بشبی سیاه میکرد . باء بشبی زاید و برای زینت است

شب‌چون صدف ازسیاه پشتی — باماهی و مه گرفته کشتی
ماهی‌تبش ازصدف‌برانگیخت — تاجمله دراز دهن‌فرو ریخت
مجنون زدودیده صدف‌رنك — میریخت نثار در بفر سنك
برگور پدر نشسته تا روز — میخواند قصیده های دلسوز
سرتاسر تربتش یکی کرد — خانه شد وجفت خانگی فرد
رخساره بدان حظیره میسود — تاصبح در این صبوح میبود

چون هاتف صبحدم برآورد | وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا گر | کرد از دم خویش خاك را زر
آنخاك روان (نشین) زروی آنخاك «١» | برپشته نجد رفت غمناك
میکرد همان سرشك باری | اما بطریق سوگواری
٥- میزد نفسی بشور بختی | میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی | روزی بشبی شبی بروزی

انس مجنون باوحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه خبر چنین کند (دهد) باز
کان دشت بساط کوه بالین «٢» | ریحان سراچه سفالین

ازسوك پدر چو باز پرداخت | آواره بکوه و دشت میتاخت
١٠ روزی زطریده (قرار) گاه آندشت «٣» | برخاك دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته | لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید | خود ماند ورفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست | کز هردو رقم یکی بجایست

(١) یعنی آنکس که بر خاك همیشه روان بود وساکن نمی نشست یا آنکه پدرکه بمنزل روان ویست در خاك بود از روی آن خاك بر پشته کوه نجد رفت .
(٢) کوه را تشبیه بسراچه سفالین کرده و مجنون را ریحان منقوش آن سراچه خوانده لمناسبت اینکه ازکوه دور نمیشد . ممکن است ازسفال معنی حقیقی که کوزه شکسته است مراد باشد وچون ریحان منقوش برکوزه شکسته وخرد است مجنون را بریحان نقش برسفال تشبیه کرده باشد . وجه شبه قامت شکستگی مجنون ولاغری وخمیدگیست .
(٣) طریده- حمله کننده است چون هرروزی طریدهٔ بدو حمله کرده وخبری بد میرسانید

الحاقی

آن طره کهنه سرابی | دروازه قلعه خرابی
مجنون چونون خمیده قامت | کارش نگرفته استقامت

گفتا رقمی به ارپس افتد — کز مادو رقم (نشان) یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود — معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه — اوکم شده و تو بر نشانه
گفتا که بهپیش من نه نیکوست — کاین دل شده مغز باشد او پوست
٥ـ من به که نقاب دوست باشم — یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه — چون رابعه رفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان نسیبی — (١) می جست (خواند) علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته — وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا — با بیخ نباتهای خضرا
١٠ـ نهخوی دد ونه حیطه دام — «٢» با دام ودد ش همارة آرام
آورده بحفظ دور باشی — (٣) ازشیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان — در خدمت او شده شتابان
ازشیر و گوزن و گرگ وروباه — لشکر گاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بندة فرمان — او برهمه شاه چون سلیمان
١٥ـ از پر عقاب سایبانش — (٤) درسایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده — کز خوی ددان ددی بریده
افتاده زمیش گرک را زور — برداشته شیر پنجه از گور
سك باخر گوش صلح کرده — آهو برة شیر شیر خورده

---

(١) نسیب وغزل مترادفند ونزد بعضی متفاوت . (٢) دربعض نسخ (نهخوف ددونه بیم ازدام) تصحیح است. (٣) خواجه تاش یعنی شریکان درداشتن یك خواجه وبندگان یك خواجه. شاخ گوزن هم بشکل دورباش است که نیزه دوشاخ باشد

(٤) یعنی باآنکه کرکس استخوان خوار است مجنون که استخوان وپوستی بیش نبود در سایه کرکس قرار داشت .

او میشد جان بکف گرفته — وایشان پس‌وپیش صف گرفته
ازخوابگهش گهی که‌خفتی — روباه بدم زمین برفتی
آهو بمغمزی دویـدی (١) — پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی — برران گوزن سر نهادی
٥ـ زانوزده بر سرین او شیر (٢) — چون‌جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری (٣) — رفته بیزك جان سپاری
درنده پلنك وحش زاده — از خـوی پلنـگی اوفتاده
زین یاوگیان دشت پیمای (٤) — گردش دوسه‌صف کشیده‌برپای
او چون ملکان جناح بسته — درقلبگه ددان (میان) نشسته
١٠ـ ازبیم(سهم)درندگانخونخوار — باصحبت او نداشت کس کار
آنرا کـه رضای‌او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
وانرا که بخواندی‌او بدیدن — کس زهره نداشتی دریدن
بااو چه زآشنا چه ازخویش — بی دستوری کسی نشد پیش
درموکب آن جریده رانان (٥) — میرفت چو باگله شبانان
باوحش‌چووحش گشته‌همدست (٦) — کز وحش بوحش‌میتوان‌رست

---

(١) مغمز ـ صیغه فاعل درفارسی بمعنی دلاك وکیسه‌کش حمام است چون غمز درعربی‌بمعنی‌فشاندن چیزبست‌بدست ومغمزبدست‌خود شوخ وچرك‌را میفشاند. درعربی استعمال این لفظ در این معنی دیده شد .
(٢) جاندار ـ پاسبان‌سلاحدار . (٣) یتاق داری ـ بفتح یاء اول پاسبانی ویزك طلایه است . (٤) یاوگیان ـ بمعنی وحشیان مکرر در این کتاب استعمال شده وبهترین لغت فارسی است برای این معنی . درفرهنگها سرگم وگمراه معنی کرده‌اند. (٥) جریده رانان ـ همان وحشیاندکه‌برهنه وبی‌ساز وبرك بهرطرف‌میرانند.
(٦) یعنی ازانسیان وحشت آور سبب رفاقت با وحشیان وارسته میتوانشد در بعض نسخ است (کز وحشیان بوحش میرست)



مردم بتعجب از حسابش — وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیدهٔ بود — تا دیده براو نزد نیاسود
هرروزمسافری(مبارزی)زراهی — کردی بر او قرارگاهی
آوردی ازان‌خورش که‌شاید (۱) — تا روزه نذر ازاو(وا) گشاید
۵ـ وان‌حرم نشین چرم شیران (۲) — بد دل‌کن جمله دلیران
یك‌ذره ازآن‌نواله خوردی — باقی بددان حواله‌کردی
ازبس که ربیعی و تموزی (۳) — دادی بددان برات روزی
هردد که‌بدیدسجده کردش — روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد — بود از پی کسب روزی‌خود
۱۰ احسان همه خلق‌را نوازد — آزادان را ببنده سازد
با سك‌چوسخا کندمجوسی — سك گربه شود بچاپلوسی

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری — بود است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی‌چند — دیوانه فش وچو دیو در بند

(۱) یعنی خورش‌شایانی برایش میاوردند تاروزه نذر وصال‌معشوق‌را بدان‌خورش‌بگشاید .

(۲) حرم ـ بضم اول احرام‌حج بستن درمقابل‌حل که گشودن‌است‌وبد دل‌کن ـ ترساننده . یعنی‌آن حج گذارنده که ازچرم شیران لباس احرام بسته بود . دربعض نسخ (آن‌ساکن همنشین شیران) (آن چرم شین‌چرم‌شیران) تصحیح کاتبست (۳) ربیعی وتموزی ـ یعنی ماکولات بهاری وتابستانی .

(الحاقی)

از جمله آهوان چالاك — بودآهوکی‌عجب‌شغب ناك
بازی‌کن‌و چابك‌و طرب‌ساز — مالیده سرین وگردن‌افراز
مجنون‌که‌برآهوان نظرداشت — بروی نظری تمامتر داشت
اورابرخویش خواندپیوست — هرساعت سود برسرش دست
چشمش‌همه روز بوسه‌میداد — میکرد ز چشم دلستان یاد

هریك بصلابت گرازی | برده(بردی)سر اشتری به گازی
شه چو نشدی از کسی بر آزار | دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود | آوردن وخوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی | در هر هنری تمام دانی
۵- ترسید که شاه آشنا سوز | بیگانه شود بدو (ازاو) یکی روز
آهوی ورا بسك نماید | (۱) درنیش (پیش) سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی | با سگبانان گرفت خویشی
هرروز شدی و گوسفندی | درمطرح (مطبخ) آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان | کان دشواری بدو شد آسان
۱۰- از منت دست زیر پایش | گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی | شه دید در آن جوان خاکی (۲)
فرمود بسك دلان درگاه | تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند | «۳» چون سك به تبر کش ربودند
بستند وبدان سگانش دادند | خود دور شدند و ایستادند
۱۵- وآن شیر سگان آهنین چنك | کردند نخست بروی آهنك
چون منعم خود شناختندش | «٤» دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند | «٥» سر بر سر دستها نشستند

---

(۱) یعنی آهوی وجود اورا بسگان درنده نموده ودرنیش ودندان سگان اورا ازمایش کندکه چگونه اورا میخورند (۲) خاکی - در اینجا بمعنی متواضع وافتاده است

(۳) یعنی چون سك که طعمه وصید را برای میمنت وبرکت خود میرباید او را در ربودند. (٤) دم لابه سك - جنبانیدن دم است باخضوع وخشوع .

(٥) یعنی بردستهای خوددست بند زده ونشستند و بجانب وی برای دریدن نرفتند

بودند براو چو دایه دلسوز — تارفت بر این یکی شبانروز

چون روزسپید روی بنمود «۱» سیفور(آفاق)سیاه شد زراندود

شد شاه زکار خود پشیمان — غمگین شد و گفت باندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش «۲» دادم بسك اینت خواب خرگوش

ـ بینید که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازاینسخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت کایشاه

این شخص نه آدمی فرشته است — کایزد زکرامتش سرشته است

برخیزو بیا ببین درآن نور — تا صنع خدای بینی از دور

او در دهن سگان نشسته — دندان سگان بمهر بسته

۱ـزان گرگ سگان اژدها روی (۳) نازرده براو یکی سرموی

شه کرد شتاب تا شتابند (٤) آن گم شده را مگر بیابند

بردند موکلان راهش — ازسلك(جای)سگان بصدر شاهش

شه ماند شگفت کان جوانمرد — چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست — صدعذر بآب چشم ازوخواست

۱ـ گفتا که سبب چه بود بنمای — کاین یك نفس تو ماند برجای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند — دادم بسگان نوالهٔ چند

ایشان بنواله که خوردند — بامن لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم — این بود بری که ازتو خوردم

دادی بسگانم از یك آزار — واین بد که بند سك آشناخوار

(۱) سیفور ـ باقه اریشمی لطیف است. یعنی سیفور سیاه شب ازخورشید زر اندود شد

(۲) اینت خواب خرگوش ـ یعنی این غفلت مرا ببین ـ خواب خرگوش کنایه ازغفلت است .

(۳) در بعض نسخ (دندان سگان اژدها روی) تصحیح است (٤) یعنی شاه با شتاب امر کرد که چاکران بشتابند

سك دوست شد و تو آشنا نه (نی) — سك را حق حرمت و ترانه (نی)
سك صلح كند باستخوانی — ناكس نكند وفا بجانی
چون دید شه آن شگفت گاری — كز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سك پرستی
۵ـ مقصودم از این حكایت آنست — كاحسان و دهش حصار جانست
مجنون كه بدان ددان خورش داد — كرد از پی خود حصاری آباد
ایشان كه سلاح كار بودند — پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی — آن موكب از او نبود خالی
تو نیز گر آن كنی كه او كرد — خوناب جهان نبایدت خورد
۱۰ـ همخوان تو گر خلیفه نامست — چون از تو خوردترا غلامست

نیایش كردن مجنون بدرگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن — رو (زو) تازه فلك چو سبز گلشن
از مرسله های زر حمایل «۱» — زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی «۲» — بر نطع افق بپای كوبی
بر دیو شهاب حربه رانده — لاحول ولا ز دور خوانده
۱۵ـ از نافه شب هوا معنبر — وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق — پر زیور و عطر كرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته — زیبنده گیی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنك — بنموده سپهر در یك اورنك

---

(۱) مرسله ـ گردن بنداست یعنی از مرسلهائی كه زر بر آنها حمایل بود شمایل چرخ زرین شده بود

(۲) یعنی سیارات هفتگانه دستبند سعادت را زینت دست كرده برقص و پای كوبی مشغول بودند دستبند ـ مرادف دست اورنجن است .

گرده فلك ازفلك سواری	«۱» رویین دز قطب را حصاری
فرقد بیزك جنیبه رانده	«۲» کشتی بجناح شط رسانده
پروین زحریر زرد وازرق	«۳» برسنجق زر(شب)کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده	«٤» پیرایهٔ(پیرایه‌هم) ازقصب تنیده
۵- گفتی ز کمان گروهه شاه	«۵» یك مهره فتاد برسر ماه
یا شکل عطارد از کمانش	«٦» تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود	«۷» خوش‌خوچوخوی‌جبین او بود
خورشیدچوتیغ او جهانسوز	«۸» پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل	«۹» تاچشم عدوش را کشد میل
۱۰-برجیس بمهراونگین‌داشت	کاقبال جهان درآستین داشت

(۱) قطب بسبب حرکت فلك مطابق اصول قدیم‌گاهی برفراز افق وگاهی درنشیب وزیر افق است . فلك‌سواری - بمعنی‌گردش فلکی وچرخ زدن بدور خویش‌است. یعنی آسمان ازحرکت فلکی‌خود قطب‌راکه مانند دز روئین است درزیر افق‌حصار نشین‌ساخته بود . (۲) فرقد اسم ستاره وکشتی یکی از صور فلکی وجناح‌الفرس ستاره‌ایست و ازشط کهکشان مراد است .

(۳)سنجق-علم وبیرق- حریرعلم است‌گاهی‌هم بطریق‌مجاز درمعنی علم استعمال‌میشود

(٤) قصب جامه‌کتانست . یعنی ماه بااینکه‌کتانرا میکاهد پیرایهٔ ارقصب بربسته بود

(۵) ازمهره‌کمان‌گروهه -کلف ماه وازشاه - شروان شاه مقصود است.

(٦) معنی عطارد درفارسی تیر است . یعنی تیر آسمانی که عطارد باشد ازکمان وی‌جسته بود خاقانی گوید :

چون ازمه نوزنی عطارد   مریخ هدف‌شود مر آنرا

(۷) خوشخوئی زهره بمناسبت طرب ورقص او وستام الناقه ستاره ایست .

(۸) یعنی خورشید مانند تیغ جهانسوز او شب درغلاف پوشیده وروز آشکار بود

(۹) مریخ درنحوست وبرجیس در سعادت معروفند

کیوان مسنی علاقه آویز	«۱»	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش		آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی		ما اعظم شانك ای نظامی
از شکل بروج و از منازل		افتاده سپهر در زلازل
۵ـ عکس حمل از هلال خنده	«۲»	برجیب فلك زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا	«۳»	گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر درویه بسته		برتخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب (سیه) پوش	«٤»	باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنك بچنگل ذراعی	«۵»	انداخته ناخن سباعی
۱۰ـ نثره بنثار گوهر افشان	«٦»	طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه زفروغ جبهت خویش	«۷»	افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان	«۸»	چون آتش عود عود سوزان

---

(۱) مسن - بروزن رسن آلتی است از پولاد که باحلقه برکمر آویخته و شمشیررا بدان تند میکنند .

(۲) یعنی شکل وصورت حمل ازخنده هلال که دران نمودار شده گوئی زهی وسجافی زرین بود برجیب فلك دوخته . برج حمل چون شبیه حمل و عکس شبیه صاحب عکس است عکس حمل براو اطلاق شده وهلال مانند لب است از آن رو آنرا لبخند یا خنده حمل آسمانی گفته

(۳) گاو دریائی را در افسانه ها گویند گوهر شبچراغ در گلو دارد که شبها بنور آن چرا میکند . ثریا برای گاو فلك بمنزله شبچراغ گاو دریائیست .

(٤) هقعه وهنعه دومنزل ازمنازل قمرند وکواعب یعنی زنان نارپستان . یعنی ستاره های صورت هقعه وهنعه درسیاهی شب مانند زنان جوان سیه پوش دوش بردوش باهم نشسته بودند . (۵) خرچنك ازصور فلکی وذراع ازمنازل قمر وسباع جمع سبع وسبع یکی از صور فلکیه است .

(٦) نثره وطرفه دومنزل از منازل قمرند (۷) جبهه یکی ازمنازل قمرست .

(۸) قلب الاسد ستاره ایست درقلب برج اسد .

عذرارخ سنبله درانطرف (حرف) «۱» بی صرفه نکرد دانه صرف
انگیخته غفر چون کریمان «۲» سه قرصه بکاسه (بسفره) یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا «۳» بگشاده زبانه با(تا) زبانا
عوا ز سماك هیچ شمشیر «٤» تازی سك خویش رانده برشیر
۵- اکلیل بقلب تاج داده «۵» عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم «٦» بلده دو سه دست کرده قایم

---

(۱) عذرا نام برج سنبله است و عذرارخ سنبله یعنی سنبله عذرارخ . صرفه هم یکی ازمنازل قمر است . (۲) غفر یکی ازمنازل قمر و مشتمل برسه ستاره ودر دامن عذرا جای دارد . یعنی غفر کریم سه قرصه نان ازسه ستاره خود برکاسه سفره عذرای یتیم که خوشه چین خرمن سنبله است افزوده . ممکن است ازکاسه صورت فکه مراد باشد که عوام آنرا کاسه درویشان و یتیمان میخوانند .

(۳) میزان ازبروج فلکی وزبانا یکی ازمنازل قمر ومشتمل بردوستاره است که بردر دوکفه میزان واقع شده اند .

(٤) سماك هیچ شمشیر ـ سماك اعزل است درمقابل سماك رامح وچون سلاح ندارد ازاو تعبیر شده است بسماك هیچ شمشیر . دربعض نسخ بجای هیچ شمشیر پنج شمشیر غلطست . تازی سك خویشرا برشیر راندن بمناسبت اینست که عرب گوید(ان العوا کلاب تعوی خلف الاسد) یعنی عوا ازطرف سماك بی شمشیر وسلاح سك های خودرا بطرف شیر رانده ـ عوا منزل سیزدهم وسماك منزل چهاردهم قمر وپهلوی هم واقعند .

(۵) اکلیل وقلب دومنزل ازمنازل قمر وعقرب وکمان دوبرج ازبروج فلکند .

(٦) نعایم منزل بیستم قمر وهشت ستاره دارد. عرب مجره را بنهر تشبیه کرده واین هشت ستاره را بهشت مرغ وچهار ستاره ازهشت ستاره راکه داخل مجره اند وارد وچهارستاره خارج را صادر گوید . بلده هم منزل بیست ویکم قمراست . یعنی بلده برای ربودن نعایم دوسه دست بازی شطرنج را قایم داشته بود .

جدی سر خود چو بز بریده «۱» کافسانه سر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته «۲» سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله های آفتابی «۳» خاموش لب از دهن پر آبی
۵ ـ بنوشته دو بیت زیرش از زر کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز ناقه داری «٤» با بطن الحوت در عماری
برشه ره منزل کواکب «۵» اجرام بروج گشته راکب
بسته بسه پایه هوائی «٦» بطن الحمل از چهار پائی
عیوق بدست زور مندی «۷» برده زهم افسران بلندی

(۱) مقصود ازین جدی شاةالمذبوح استکه درمیان دوستاره صورت ذابح واقع شده و افسانه سربزی آنست کەدرپیش میمون بزی رابرای‌آنکه‌بافندگی نمیتواندسرمیبرند پس میمون از ترس بافنده میشود و مأخذ افسانه اینك بر نگارنده معلوم نیست .

(۲) ذابح وسعد واخبیه وبلع منازل قمرند .

(۳) درصورت فرس‌اعظم چهارستاره است دو ازانهارا منکب‌الفرس ودوراجناح‌الفرس ومجموع را دلو خوانند واین غیراز برج دلو است . منکب الفرس نامش مقدم ومنزل بیست‌وششم قمر وجناح نامش مؤخر ومنزل بیست وهفتم است .

(٤) خاتون صورت مراة‌السلسلة ورشا منزل بیست وهشتم قمراستکه تشکیل‌میشود از ستارگان مراةالمسلسله وحوت وازین جهت اورا بطن‌الحوت هم میگویند .

(۵) اجرام بروج دوازده‌گانه درراه سیر سبعه سیاره واقعند .

(٦) مثلث‌یکی ازصور فلکی وحمل پهلوی آن واقع است. یعنی چهاردست وپای حمل بسه‌پایه هوائی مثلث بسته شده بود ونیز سه برج جوزا ومیزان و دلو را مثلث هوائی‌گویند . در بعض نسخ بجای بسته (رسته) غلطست

(۷) عیوق رقیب ثریاست ومشتق‌ازعوق‌بمعنی‌بازدارنده ازین‌سبب‌میگویدبروراز‌هم‌افسران خودکه سایرستاره هاباشندبلندی‌راگرفته‌وآنان‌را از رفتن بیلندی واوج گرفتن‌بازداشته بود.

وان کوکب دیگپایه کردار «۱» در دیك فلك فشانده افزار
نسرین پرنده پر گشاده «۲» طایر شده واقع ایستاده
شعری بسیاقت یمـانی «۳» بی شعر بآستین فشانـی
مبسوطه بیك چراغ زنده «٤» مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف ـ مجره رنك شمشیر «۵» انـداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد «٦» برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل «۷» گه رامح بوده (و) گاه اعزل

---

(۱) نسر واقع‌را عوام دیگپایه خوانند . یعنی کوکب دیگپایه افزار وجود خود را در دیك فلك جای داده بود .

(۲) نسرین ـ تثنیه نسر است یعنی از دو نسرآنکه پرنده بود پر ها را گشوده طایر شده وآنکه پرها را جمع کرده واقع وبرجای مانده بود .

(۳) یعنی ستاره شعرای یمانی چون یمانیان بی‌شعر خواندن برقاصی مشغول بود .

(٤) از مبسوطه ومقبوضه دوستاره شعرای یمانی وشعرای شامی معروف بشعریان مقصود است. یمانی روشن است وشامی تیره . از خرافات عربست که میان سهیل وجوزا جنك شد سهیل پشت جوزا را شکست وبجانب جنوب گریخت پس شعرای یمانی درعقب او ازمجره بگذشت وازین جهت اورا عبور گویند وشعرای شامی درفراق وی چندان گریست که کورشد پس یمانی بسبب داشتن چشم مبسوطه وباچراغ است ومقبوضه کوررا گوئی زاغ دیدگان برکنده است (۵) ازستاره های خارج صورت اسد کواکب متکاثفه مجتمعهٔ هستندبطرز تکاثف مجره که عرب آنرا هلبه و بطلمیوس صفیره میخواند و در کواکب مرصوده نیامده و بشکل شمشیریست که ازگردن اسد آویخته باشند بعضی هم ذنب‌الاسدش گفته‌اند یعنی سیاف طبع شمشیر مجره‌رنك و مانندی بگردن اسد بسته بود .

(٦) فرد ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی ازصور فلکی است واورا فردالشجاع هم‌خوانند . شخص فرد وتنها روازآن جلوه داردکه‌هرکس‌اورا میبیند

(۷) سماك رامح یکی‌از کواکب خارج صورت عواست وسماك اعزل ستاره‌ایست بر دست‌چپ عذرای سنبله

می کرد سها زهم نشینان «۱» نقـادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه (۲) چون یوسف‌چاهی ازبن‌چاه
پیرامن آن فلك نوردان (۳) پرگار بنات نعش گردان
قاری بر نعش درسواری (٤) کی دور بود زنعش قاری

نیایش مجنون بازهره

۵ـ مجنون زسر نظاره سازی می کرد بچرخ حقه بازی
برزهره نظر گماشت اول گفت ای بتو بخت‌را معول
ای زهره روشن شب‌افروز ایطالع دولت از تو پیروز
ایمشعله نشاط جویان صاحب رصد سرود گویان
ای در کف‌تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام
۱۰ـ ای‌مهرنگین تاجداری (۵) خاتون سرای کامگاری
ای طیبتی لطیف رایان (٦) خاق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن‌ازان‌لطف که داری بگشای در امید واری
زان‌یار(روی) که‌اودوای‌جانست بوئی برسان که وقت آنست

نیایش مجنون بامشتری

چون مشتری ازافق برامد با او ز در دگر در آمد
۱۵ـ کای‌مشتری ای ستاره سعد ای‌درهمه‌وعده(کار)صادق الوعد

(۱) از ستاره سها امتحان تیزبینی چشم‌میکنند.
(۲) دم گرگ کنایه از صبح کاذ بست
(۳) چون‌صورت‌بنات‌نعش‌نزدیك‌قطب واقع‌است گوئی‌پرگارو اندرپیرامون‌ستاره گان‌فلك‌نورد درگردش‌است. (٤) قاری ستاره ایست‌پهلوی صورت نعش
(۵) زهره برای‌آن مهر نگین تاجداریست‌که‌کوکب‌ظریفان‌وندیمان‌واهل زینت‌وطربست.
(٦) یعنی ای‌طیبت ساز و فکاهی پرداز خوش خلق برای مردم لطیف رأی

ای در نظر تو جانفزائی (۱) درسکه‌توجهان(گره) گشائی
ای منشی نامه عنایت برفتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم قایم(مایل) بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی ازتو دل را همه زورمندی از تو
ـ درمن بوفا نظارهٔ کن ور(گر)چارت‌هست‌چارهٔ کن

نیایش مجنون بدرگاه یزدان

چون‌دید که‌آن‌بخار(بحار)خیزان هستندزاوج(موج)خود گریزان
دانست کزان خیال بازی کارش نرسد بچاره سازی
نالیددرآن‌که‌چاره ساز است ازجمله وجود بی نیاز است
گفت ای درتو پناهگاهم درجز تو کسی چرا پناهم
۱ـای زهره ومشتری غلامت سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش‌ازانکه دانند واحسان‌تو بیش‌ازآنکه‌خوانند
ای بند گشای جمله مقصود دارای وجود و داور جود
ای کار براور بلندان نیکو کن کار مستمندان
ای‌ما همه بندگان دربند کس‌را نه‌بجزتو کس‌خداوند
۱ـای هفت فلك فکنده تو ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش‌جهت ازبلند و پستی مملوك ترا بزیر دستی

(۱) مشتری ستاره اشراف و قضاة وامرای باعدل است‌ازآن سبب اورا بجانفزائی و جهانگشائی و قرار وصلاح کار عالم میستاید .

الحاقی

ادبار مرا ز من بگردان این کن که چنین‌کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی کم‌گیر گلی ز گلستانی

ای گر بصری بتو رسیده (۱) بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سك تو گوهرش پاك وای هر که (چه) نه با تو بر سرش خاك
ای خاك من از تو آب گشته «۲» بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم از رحمت خویش بی نصیبم
۵ـ آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد
چون یك بیك اینسخن فرو گفت در گفتن این سخن فرو خفت
درخواب چنان نمود بختش کز خاك براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ رفتی بر (سوی) او بطبع گستاخ
۱ـ گوهر ز دهن فرو فشاندی بر تارك تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد صبح از افق فلك بر آمد
چون صبح زروی تازه روئی میکرد نشاط مهر جوئی
زان خواب مزاج بر (تر) گرفته «۳» زان مرغ چو مرغ پر گرفته
درعشق که وصل تنك یابست «٤» شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن نامه لیلی بمجنون

۱ـ روزی وچه روز عالم افروز روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از و شود راست «۵» آنروز بدست راست برخاست

---

(۱) یعنی اگر بصری بتو رسید و ترا دید آنگاه بود که از خودی و تعین و دیده خود جدا شد وقطره وی متصل بدریا گردید . (۲) یعنی خاك تیره وجود من بعنایت و توفیق تو آب روشن شده .
(۳) یعنی از آنمرغی که درخواب دیده از شادی چون مرغ پر برآورده بود. (٤) تنك یاب ـ نایاب
(۵) معروفست که هرکس بدست راست از خواب صبح بر خاست آنروز خوش و خرم خواهد بود .

دولت ز عتاب سیر گشته — بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده (۱) دل کاشته و جگر درووده
آنروز نشسته بود بر کوه — گردش دد ودام گشته انبوه
از پره دشت سوی آن سنك (۲) گردی برخاست توتیا رنك
۵ـ وز برقع آنچنان غباری — رخساره نمود شهسواری
شخصی وچه شخص پارهٔ نور — پیش آمد وشد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کوحریفست — وز گوهر مردمی (مردم) شریفست
برموکب آن سباع زد دست — تا جمله شدند بر زمین پست
آمد برآن سوار تازی — بگشاد زبان بدلنوازی
۱۰ـ کی نجم یمانی این چه سیرست (۳) من کی وتو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنواز است (٤) اندیشه وحشیان دراز است
ترسم زرسن که مار دیده‌ام (٥) چه مار که اژدها گزیده‌ام
زاین پیشترم گزافکاری (٦) در سینه چنان نشاند خاری
کزناوك آهنین آن خار — روید زدلم (گلم) هنوز مسمار
۱۵ـ گرتو هم ازآن متاع داری — به گر نکنی سخن گزاری

(۱) جگر بمعنی غم است یعنی در راه عشق لیلی دل کاشته وغم درووده

(۲) پره دشت بمعنی دامان دشت است (۳) یعنی من و تو را نسبتی با هم نیست پس آمدن تو برای کاریست بگو که انشاءالله آن کار خیر است

(٤) یعنی من در سلك وحوش درآمده ام و اندیشه و بیم وحوش بسیار دراز است تا حدی که ازسیمای دلنواز تو میترسند .

(٥) درمثل است که مارگزیده ازرسن سیاه وسپید میترسد (٦) یعنی چندی پیش ازاین شخص کز افکار ویاوه گوئی خاری در دلم نشانید که هنوز جای آن مسمار میروید .

مرد سفری ز لطف رایش چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان برپای ددان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده برخط (ران) تو شیر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی یعنی برفیقی از رفیقی
۵- دارم سخنی نهفته با تو زانگونه که کس نگفته باتو
گر رخصت گفتنست گویم ورنی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری گفتا که بیار تاچه داری
پیغام گذار داد پیغام کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه دیدم‌صنمی‌نشسته‌چون‌ماه(برراه)
۱۰- ماهی وچه ماه کافتابی برماه (روی) وی ازقصب‌نقابی
سروی نه‌چو سرو باغ بی بر باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین‌سخنی که‌چون‌سخن گفت (۱) برلفظ چوآبش آب میخفت
آهو چشمی که‌چشم‌آهوش «۲» میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی قدش چو الف دهن چومیمی
۱۵- یعنی که‌چو باحروف‌جامم «۳» شد جام جهان نمای نامم
چشمش‌چو‌دونرگس‌پرازخواب «٤» رسته بکنار چشمه آب

(۱) یعنی آب برای شنیدن سخن چون‌آب روشن او از حرکت باز میماند .
(۲) یعنی چشم‌آهووش وی شیررا خواب خرگوش داده و از خود بیخود میکرد
(۳) یعنی ازجیم زلف والف قد و میم‌دهن‌نام خود را جام جهان نماگذاشته بود
(٤) ازچشمه آب مراد رخسار اوست کەباطاەت آب بود وآب حیاو آزرم را هم سر چشمه بود .

ابروی بطاق او بهم جفت «۱» جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم انچنان چست «۲» کز دیده بر آمد ازنفس رست
اما قدری ز مهربانی پذرفته نشان ناتوانی
۵ـ تیرش صفت کمان گرفته «۳» جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش خیری شده رنك ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زربود «٤» نی بود ولیك نیشکر بود

در دوست بجان امید بسته با شوی زبیم جان نشسته
بر گل زمژه گلاب میریخت مهتاب بر آفتاب می بیخت
۱۰ـ ازبس که نمود نوحه سازی بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریت ازچیست نالیدن زارت ازپی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده کی بر جگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون ترم از هزار مجنون

(۱) یعنی دوابروی طاق وی که در خوبی باهم جفت بود در بازی طاق وجفت بااینکه جفت آمده بودمیگفت طاق آمده . بای بطاق درهردومصراع زاید وبرای زینت است در بعض نسخ است (جفت آمده بود و طاق میگفت)
(۲) یعنی چنان در دلبری چالاك بود که چون نور ازدیده بر میآمد ومانند زندگانی از نفس بر میرست . (۳) یعنی تیر قامتش چون کمان شده و جزع چشمانش از اشك گوهر نشان گشته
(٤) یعنی گل خیری رخسار او نه زرد تنها بلکه زر زرد بود ونی قامت او او نیز نیشکر بود .

(الحاقی)

برقلعه آن عروس طناز غضبان ملك عروسك انداز
سلطان وایازهردو همدست سرهنك خراب وپاسبان مست
خضرازلب چشمه گشته سیراب اسکندر تشنه مانده درخواب

زان شیفته سیه ستاره	من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درداست	آخر نه چومن زنست مرداست
درشیوه عشق هست چالاك	کز هیچ کسی نیایدش باك
چون من بشکنجه درنکاهد	آنجا قدمش رود که خواهد
۵ـ مسکین من بیکسم که یکدم	با کس نزنم دمی در این غم
ترسم که زبیخودی وخامی	بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدهن (بلب) گرفته نوشم «۱»	دوزخ بگیاه خشك پوشم
از یك طرفم غم غریبان	وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست	در کش مکش اوفتاده پیوست
۱۰ـ نه (نی) دل که بشوی برستیزم	نه (نی) ازهره که ازپدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز «۲»	زین زاغ وزغن چو کبك بگریز
گه گوید نام وننك بنشین	کز کبك قوی تراست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن	آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیراست	زن باشد زن اگرچه شیراست
۱۵ـ زین غم چونمیتوان بریدن	تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر (بجای) خونست	کان یار که بی من است چونست

---

(۱) یعنی من سرچشمه نوشی هستم که زهری قاتل در دهان دارم . این ابیات نظر بدین دو بیت منسوب بلیلی دارد .

لم یکن المجنون فی حالة	**الا و قد کنت کما کانا**
لکن لی الفضل علیه بان	**باح و انی مت کتمانا**

(۲) یعنی عشق میگوید برخیز وازین زاغ وزغن‌های شوی وپدر چون کبك بگریز ولی نام وننك میگوید برجای خود بنشین ورنه شاهین ننك کبك نامت را میرباید .

بی من ورق که می شمارد — ایام چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راهست — سفره‌اش (دلقش) بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند — یارش که و با که می‌نشیند
گرهستی از آن‌مسافر آگاه — مارا خبری بده در این راه
۵ـ چون‌من‌زوی اینسخن شنیدم — خاموش بدن روا ندیدم
آن‌نقش که‌بودم ازتو معلوم — بردل ز دمش چو مهربرموم
کان‌شیفته(دل‌شده)زخود رمیده — هست ازهمه دوستان بریده
باداست ز عشق تو بدستش «۱» — گوراست و گوزن‌هم نشستش
عشق‌تو شکسته‌بودش‌ازدرد — مرگ پدرش شکسته‌ تر کرد
۱۰ـ بیند همه روز خاربرخار «۲» — زینگونه فتاده کار در کار
گه قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیت پدرکندساز — وز سنگ سیه برآرد آواز
وانکه زقصایدحلالت«جلالت» «۳» — کاموخته ام زحسب حالت
خواندم دوسه‌بیت‌پیش آنماه — زانسان که برآمد ازدلش‌آه
۱۵ـ لرزید بجای‌وسر فرو برد — دور ازتو چنانکه گفتم‌اومرد
بعد ازنفسی که‌سر برآورد — آهی دیگر ازجگربر آورد
بگریست بهای های و فریاد — کرد از پدرت بنوحه درباد
وز بیکسی تو درچنین درد — میگفت و بران دریغ میخورد
چون کردبسی‌خروش‌وزاری — بنمود بعهدم استواری

---

(۱) باد بدست بودن — کنایه ازتهیدستی ومحروم بودنست .

(۲) یعنی‌همه روزه غم درغم می بیند ازان رودرکارش‌سختی‌برسختی افزوده وشوریده ودرهم‌است.(۳) قصاید حلال یعنی‌قصاید سحرحلال. سحربقرینه حلال محذوفست .

کای پاک دل حلال زاده | بردار یکی هستم اوفتاده
روزی که ازاین قرارگاهت | تدبیر بود بعزم راهت
برخیز که من گذرکنن ازراه | وزی دور یمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم | ترتیب کنم بتو سپارم
۵- یاریت رساد تا نهانی | این نامه بیار من رسانی
این گفت وازان حظیره برخاست | من نیز شدم براه خود راست
دیروز بدان نشان که فرمود (بنمود) | رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه | پوشیده (بوسیدو) بمن سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده «۱» | یعنی کرم الکتاب ختمه)
۱۰- وان نامه چنان که بود بگشاد «۲» | بوسید و سبک بدست او داد

مجنون چو (که) سخای نامه رادید «۳» | جز نامه هرانچه بود بدرید
برپای نهاد سر چو پرگار | برگشت بگرد خویش (نامه) صدبار
افتاد چنانکه اوفتد مست | او رفته زدست ونامه دردست
آمد چو بهوش خویشتن باز | داد از دل خود شکیب راساز

مفاد نامه لیلی بمجنون

۱۵ چون باز (مجنون چو) گشادنامه را بند | بود اول نامه کرده پیوند

(۱) یعنی کرم و بزرگی کتاب ازمهر وحاتم اوست زیرا که صاحب خاتم هرچه بزرگتر باشید نامه بزرگتر خواهد بود یا آنکه بزرگی نامه در اینست که بپایان برسد (۲) یعنی قاصد آن نامه را همانگونه که سربمهر بودازمیان برگشاده بوسیدو بدست مجنون داد . (۳) یعنی چون مجنون دید که سخاوت بزرگی ازطرف لیلی یاازجانب قاصد درحق او ازدادن آن نامه معمول شده ازشوق بچرخ درآمد . چون آن نامه پیش مجنون ازتمام عالم بیشتر قیمت داشت پس دهنده سخای بزرگ کرده بود .

(الحاقی)

زونامه گرفتم و دوان گشت | خونابه زچشم اوروان گشت
پس نامه گرفت وپیش تنهاد | مجنون زنشاط دیده بگشاد

این نامه بنام پادشاهی — کجان زنده کنی خرد پناهی

داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بیزبانان

قسام(قیوم) شنیدی و سیاهی «۱» روزی ده جمله مرغ وماهی

روشن کن آسمان باانجم — پیرایهٔ ده زمین بمردم

۱ـ فرد ازلی بذوالجلالی — حی ابدی بهلایزالی(بی زوالی)

جانداد و بجانور جهانداد — زین بیش خزینه‌چون توان داد

آراست بنور عقل جانرا — وافروخت بهردواینجهانرا(این وآنرا)

زینگونه بسی گهر فشانده — وانگاه حدیث‌عشق(درد) رانده

کاین‌نامه که‌هست‌چون‌پرندی — از غم زدهٔ بدرد مندی

۱ـیعنی زمن حصار بسته «۲» نزدیك توای قفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی — وای مهدی هفت مهد چونی

ای‌خازن گنج آشنائی — عشق از تو گرفته روشنائی

ای‌خون تو داده کوه‌رارنك — ساکن شده چون‌عقیق درسنك

ای چشمه خضر درسیاهی «۳» پروانه شمع صبحگاهی

۱ـای ازتو فتاده درجهان‌شور «٤» گوری دوسه‌کرده مونس گور

ای زخمگه ملامت من «٥» هم قافله قیامت من

ای‌رحم‌نکرده‌بر تن خویش — وآتش زده بربخرمن‌خویش

ای دل بوفای من نهاده — در معرض گفتگو فتاده

من دل بوفای تو سپرده — تو سر ز وفای من نبرده

---

(۱) یعنی‌تقسیم‌کننده سپیدی‌وسیاهی‌بخلایق‌که‌گروهی‌را سپید وجماعتی‌راسیاه خلقت کرده .

(۲) یعنی ازمن‌که درحصارخانه بسته شده‌ام ویاحصار بکارتم دربسته است بتوکه قفس‌خانه را شکسته ودرکوه ودشت پرواز داری . (۳) یعنی ایکسیکه چون چون‌چشمه خضر روشن ولی درظلمات روزگار سیاه خودگرفتاری ودراین شب پروانه وار عاشق صبح وصال هستی. (٤) یعنی‌ایکسیکه‌زنده بگورتنهائی رفته ودو سه‌گور وآهورا مونس‌گور ساختهٔ (٥) زخمگه بمعنی نشانه کاهست‌یعنی تیرملامت مرانشانه‌شده‌ولی وصال‌مرابقیامت یافته.

چونی و چگونهٔ چه سازی | من باتو توبا که عشق بازی
چون بخت تو درفراقم ازتو | جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهادهٔ گرچه جفت است | «۱» سر باسر من شبی نخفته است
من سودهٔ ولی درم نسوداست | الماس کشش نیاز موداست
۵ـ گنج گهرم که در بمهراست | چون غنچه باغ سر بمهراست
شوی ارچه شکوهٔ شوی دارد | بی روی توام چه روی دارد
درسیر نشان سوسنی هست | «۲» ریحان نشود ولیك دردست
چون زردخیار کنج گردد | «۳» هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی | اما نکند ترنج بوئی
۱۰ـ میخواستمی کزین جهانم | باشد چو توئی هم آشیانم
چون باتو بهم نمیتوان زیست | زینسان که منم (زیم) گناه من چیست
آندل که رضای تونجوید (نگیرد) | به گربقضای بد بموید (بمیرد)

(۱) جفته نهادن کنایه ازراه امید بربستن یافریب دادنست وشاید ازبازی مخصوصی گرفته شده که درآن جفته نهادن اصطلاح خاصی است . امیرخسرو جفته بازی را نام برده وگوید (کار این کج مزاج کژ دی بود ـ جفته بازی ومهره دزدی بود) درفرهنگها بظاهرجفته نهادن را خوب ترجمه نکرده اند . دراینجا جفته نهاده یا شوهر لیلی است بمناسبت اینکه راه امید لیلی را بسته یاخودلیلی است بمناسبت اینکه شوهررا فریب داده .
(۲) یعنی سیرمانند سوسن است ولی چون سوسن ریحان وگل خوشبوئی نیست که بتوان دردست گرفت وبوئید. (۳) کنج ـ بضم کاف عربی بمعنی شکنج وخمیدنست یعنی چون زردخیار کنج وخمیده شود ازگردی شکل ترنج پیدا میکند وترش هم میشود مانند ترنج اماخیار زرد ترش بد طعم وبوی کجا وترنج خوش طعم وبوی کجا . درفرهنگها کنج بفتح کاف دیده میشود ولی خلاف تلفظ روستائیان وکهساریانست که هنوز اصل پارسی در آنان محفوظ است .

(الحاقی)

وان کزره تو رمد چوخر گور | مرده بخر آورندش از گور
وان کزپی زخم تست شستش | پیش از همه خشك باد دستش

موئی زتو پیش من جهانیست — خاری (گردی) ازرهٔتو گلستانیست

خضرا دمنی و خضر دامن — «۱» در ساز چو آب خضر بامن

من ماه وتو آفتابی ازنور — چشمی بتو می گشایم از دور

عذر قدمم بباز ماندن — دانی (دانم) که خطاست برتوخواندن

۵ـ مرك پدر تو چون شنیدم — برمرده تن کفن دریدم

کردم بتپانچه روی‌را خرد — پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیدهٔ چو گل کشیده امیل — «۲» جامه زده چون بنفشه درنیل

باتو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سو گواری

جز آمدنی که نامد ازدست — «۳» هر شرط که بایدآنهمه هست

۱۰ گرزینکه تن‌ازتو هست مهجور — جانم زتو نیست یکزمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه — هم چارهٔ شکیب‌شد دراین‌راه

روزی دو دراین‌رحیل‌خانه — می باید ساخت با زمانه

---

(۱) یعنی ایکه دمنی‌که تودرآن‌جای داری سبزه زار ودامن توچون خضرپاکست بیاوچون آب خضر حیات جاویدانی من باش .

(۲) در وسط گل میل‌های نازکی هست آنهارا بمیلی‌که درچشم میکشند تشبیه کرده .

(۳) یعنی جزآمدن نزد تو وتعزیت شفاهی گفتن تمام شرایط سوگواری درمن‌هست

الحاقی

کاین‌خانه‌که‌آب ورنگت‌آرد — ازتنگی‌خود بهٔتنگت آرد

بمکن چو خران درازی گوش — کوتاهی عمر بین و خاموش

کم کن جزع و بصبر بفزای — در ره دگریست خرج‌کن جای

در دل شدگی قرار میدار — صبری بستم بکار میدار

من نیز همان عیار دارم — لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر ببندد زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد زان غم (دم) که مخالفی شود شاد

دهقان منگر که دانه ریزد «۱» آن بین که زدانه دانه خیزد
آن نخل که دارد اینزمان خار فردا رطب تر آورد بار
۵- وآن غنچه که در خسك نهفته است پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بیکسی نه رایست کاخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق چون ابر مشو بگریه درغرق
گر رفت پدر پسر بماناد کان گو بشکن گهر بماناد

***

۱۰- مجنون چو بخواند نامه دوست افتاد برون چو غنچه (پسته) ازپوست
جز یاربش از دهن نیامد «۲» یك لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند بشمرد بگریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت برجای گه دستش بوسه دادو گه پای
گفتا که نه کاغذ ونه خامه چون راست کنم جواب نامه
۱- قاصد ز میان گشاد درجی چابك شده چون وکیل خرجی

(۱) یعنی دهقان طبیعت اگر دانه را زیرخاك کند دانه دیگر ازو میرویاند پس اگر پدرت رفت تو برقرار هستی .
(۲) یعنی فریاد یارب کشیده ولحظة بیهوش شد .

الحاقی

ای در حق خود چنانکه هستی خوش باش دراین زمان که هستی
در خط مشو ارجهان بگردد کاین چرخ زمان زمان بگردد

واسباب دبیری که باید | بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت | نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود | در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست | «۱» بفکند بهپیش قاصد از دست
۵ـ قاصدستدودوید«برفت»چون باد «۲» زان گونه که برد«بود»نامهراداد
لیلی چو نامه در نظر کرد . اشگش بدوید(بچکید)ونامهتر کرد

نامه مجنون درپاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار | نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا | کوداد گهر«زسنك» بسنك خارا
دارای سپهر و اخترانش | دارنده نعش و دخترانش
۱۰ـ بینا کن دل بآشنائی | روز آور شب بروشنائی
سیراب کن ـ بهار خندان «۳» | فریاد رس نیاز مندان
وانگه زجگر کبابی خویش | گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه زمن که بیقرارم | نزدیك تو ای قرار کارم
نی نی غلطم زخون بجوشی «٤» | وانگه بکجا بخون فروشی

(۱) یعنی نامه را سربسته وپیش قاصد افکند . رسم پیشینان بوده که نامهرا بدست قاصد ندهد تازودتر بمقصد برسد وگویند اگربدست قاصد بدهند فالی بداست وبمقصد نمیرسد
(۲) یعنی نامه را بهمانگونه که برده بود بازآورد ویا بهمانگونه کهسربسته بود بلیلیداد .
(۳) بهار ممکن است بمعنی شکوفه خندان وممکن است گلهای بهارخند مقصودباشد
(٤) خون بجوش عاشق وخون فروش کسی است که خون ریخته را ارزان بفروشد و دیت کم بستاند . خون فروش درفرهنگهای قدیم دیده نمیشود و در فرهنگهای تازه هندوستان هست .

الحاقی

در ازسرخامه میبرانگیخت | برروی صدف چوریك میریخت

یعنی زمن کلید درسنك «۱» نزدیك‌تو ای‌خزینه(کلید)درچنك

من‌خاك توام بدین خرابی — تو آب کیی که روشن آبی
من درقدم تو میشوم پست — تو درکمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانی «۲» تو درد دل که می ستانی
۵ـ من غاشیه تو بسته بردوش «۳» توحلقه کی(کش)نهاده‌درگوش
ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه «٤» درد من ومی در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تو لیك دربر(بردر)من
ای گنج ولی بدست‌اغیار — زان گنج بدست دوستان مار
۱۰ـ ای باغ‌ارم به بی کلیدی — فردوس فلك بنا پدیدی
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو
این چوب که‌عود بیشه‌تست «٥» مشکن که هلاك تیشه‌تست
بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم
گر بنوازی بهارت آرم — ور زخم زنی غبارت آرم

(۱) یعنی ازمن‌که آهن‌کلیدگشایشم هنوز در سنگست .

(۲) درد چین ودردستان . غمخواری‌که میخواهد درد دوست نصیب خودش باشد .

(۳) در بعض نسخ است (تو حلقه دوستی نه در کوش)

(٤) یعنی ای‌کسیکه درآبگینه حصار خویش چون باده جای داری و دردی غمت مرا نصیب‌شده . دربعض نسخ است (در درمی ومی درابگینه) در طب پیشینه‌در سوده درخورش های ملوکانه بحکم طب بکار میرفته یعنی ای کسیکه درمی‌درسوده و در آبگینه می هستی (٥) یعنی چون چوب وجود من از بیشه محبت تو رسته است اگرش شکنی برای خودت زیانست .

الحاقی

هستم شب وروزای‌پریوش — دیوانه تو درآب و آتش

لطفت بجای خاك درخورد «۱» کز لطف گل آید از جفا گرد

در پـای توام بسر فشانـی همسر مکنم بسر گرانی

چون برخیزد طریق آزرم گردد همه شرمناك بی‌شرم

هستم بغلامـی تـو مشهور خصمم کنی ار کنی زخود دور

۵ـ من دررهٔ بندگی کشم بار تو پایه خواجگی نگه دار

با تو سپرم میفکنم زیر چون بفکنیم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنك «۲» با لشگر خویشتن مکن جنك

چون برتن خویشتن زنی نیش اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی آزادان را بندهٔ (چو بندهٔ) سازی

۱۰ـ آن به که درم خریدهٔ تو «۳» سرمه نبرد ز دیدهٔ تـو

هرخواجه که این کفایتش نیست بر بندهٔ خود ولایتش نیست

وان کس که بدین هنر تمامست نخریدهٔ ورا بسی غلامست

---

(۱) یعنی اگر زمین و خاك را بنوازی و بوستان و باغ کنی گل از آن میروید و اگر لگدکوب سازی گرد ازان بلند میشود یا آنکه از لطف گل مهربانی در خاطر مردم خاکی میروید و از جفا گرد کدورت بر خاطرها می‌نشیند

(۲) یعنی برآلت جنك وسلیح نبرد خودسنك مزن ورنه کند وشکسته میشود .

(۳) سرمه ازچشم بریدن ـ کنایه از پیش چشم غایب شدنست . یعنی چنان مکن که بنده درم خریده که چشم تو بدو روشن است سرمه وجود خودرا از نصر تو دریغ و پنهان کرده از پیش تو برود .

الخاقانی

آنراه مده که در ستیزم وآن آب که میکشم بریزم

سك را چو دهی سلیح گرگی شیریش کنی سر بزرگی

گنجینه مده بهره گدایی ترسم که کند جهان‌خطائی

هستم چوغلام حلقه در گوش — میدار ببندگیم و مفروش

ای در کنف دگر خزیده — جفتی بمراد خود گزیده

نگشاده فقاعی ازسلامم «۱» برتخته یخ نوشته نامم

یك نعل برابرشم ندادی «۲» صد نعل در آتشم نهادی

۵ـ روزم چوشب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی

در دل ستدن ندادیم داد — گرجان ببری کی آریم یاد

زخمی بزبان همی فروشی «۳» من سوختم و تو بر نجوشی

نه هر که زبان دراز دارد — زخم ازتن خویش باز دارد

(۱) یعنی شیشه فقاع سلامی‌را برای من سرنگشوده ونامم را برتخته یخ نوشتی .
فقاع‌را برسریخ ریخته ومیخورده‌اند فقاع‌گشودن وفقع‌گشودن بدین معنی درمحل‌های مختلف کاررفته کنایات‌ومعانی‌دیگرهم‌درفرهنگها برای‌این لفظ‌نقل‌شده وغالباً‌پایه صحیحی‌ندارد.
(۲) یعنی هزار نعل ازعشق برای جذب من بکوی خود درآتش نهادهٔ ولی ابرش رهسپار مرا بسوی خود یك نعل هم نبستهٔ تا بتو اند حرکت‌کند
(۳) یعنی من درآتش عشق سوختم وتورا خون محبت هنوز بجوش نیامده وجز زخم زبان بمن چیزی نمی‌فروشی .

الحاقی

درمغز میفکن آتش تیز — وآتش زدماغ‌کس مینگیز

درهرتنی ازغضب غریو است — هرآدمی آشنای دیو است

چون دیوتو از زمین برآید — آن دیو دگر برابر آید

من‌خارکشم تو بارکش‌باش — من‌باتو خوشم‌تو نیزخوش‌باش

چندم شکنی ز دست بازی — روزیم چرا نمی نوازی

بادی‌که برارم ازدم سرد — در مغز هوا بیفسرد گرد

بامن سخن تو پیچ‌پیچ است — نی هیچ تهی‌که هیچ‌هیچ است

من دل بجفای تو سپرده — تو سر زخط وفا نبرده

سوسن ز سر زبان درازی ‌ ‌ ‌ شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که بود مرا خریدار «۱» هم بر رخ او بود پدیدار

آنچه از تو مرا در این مقامست «۲» بنمای مرا که تا کدامست

این است که عهد من شکستی؟ ‌ ‌ ‌ در عهدهٔ دیگری نشستی

۵- با من بزبان فریب سازی ‌ ‌ ‌ با او بمراد عشق (مهر) بازی

گر عاشقی آه صادقت کو ‌ ‌ ‌ با من نفس موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست ‌ ‌ ‌ این سلطنتست عاشقی نیست

تو فارغ از آنکه بیدلی هست ‌ ‌ ‌ و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده ‌ ‌ ‌ سر بر سر کوی تو نهاده

۱۰- بر قرعه چار حد کویت ‌ ‌ ‌ فالی زنم از برای رویت

آسوده کسی که در تو بیند ‌ ‌ ‌ نه آنکه بروز من نشیند

خرم نه مرا توانگری را ‌ ‌ ‌ کو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه ز بلبلان پر آبست «۳» انجیر نواله غرابست

آب از دل باغبان خورد نار «٤» باشد که خورد چو (به) نقل بیمار

۱۵ دیریست که تا جهان چنین است «۵» محتاج تو گنج در زمین است

کی می بینم که لعل گلرنگ؟ «٦» بیرون جهد از شکنجه سنگ

---

(۱) معنی سه بیت اینست که نشان عشق از رخسار عاشق نمایانست تو درراه عشق آنچه کردهٔ بمن بنمای که کدامست آیا غم عشق تو همین است که عهد مراشکسته و بادیگری نشستی؟

(۲) در بعض نسخ است (آنچه از غم تو دراین مقام است)

(۳) یعنی آبروی باغ بوجود بلبل است ولی انجیر باغ نواله غراب.

(٤) یعنی انار را باغبان بخون دل میپرورد ولی بسا باشد که نقل بیمار میگردد. درباره از بیماریها قدما انار شیرین میداده‌اند.

(۵) یعنی جهان همیشه چنین بوده که تو محتاج گنجی ولی گنج درزمین بی حاجت بگنج جای دارد

(٦) این بیت دعاست یعنی آیا کی میشود که لعل وجود تو از شکنجه سنگ این شوهر آزاد شود.

وآنماه کز اوست دیده‌را نور | گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده | خازن شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه وزحصارش | افتاده بدر خزینه دارش

زآیینه غبار زنك برده «١» | گنجینه بجای و مار مرده
٥ـ دز بانوی من ز دز گشاده | دزبان وی از دز اوفتاده
گرمن شدم از چراغ تو (خود) دور | پروانه تو مباد بی‌نور «٢»
گر کشت مرا غم ملامت | باد ابن سلام را سلامت
ای نیك وبد مزاجم از تو | دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است «٣» | لؤلؤی ترت صدف نشین است
١٠ـ وزحلقه زلف پر شکنجت | در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش | باشد دل دوستان بداندیش
برمن ز تو صد هوس نشیند | گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست «٤» | کورا مگسی چو کرکسی نیست

(١) یعنی آیا کی می‌بینم که غبار زنك ازآیینه خاطرم برده شده وماراز گنجینه وجود تو دور مانده است . (٢) مراد از پروانه ابن سلام است
(٣) یعنی هرچند میدانم که حصار عفت و عصمت تو آهنین وکنجت دردامن اژدهای زلفت پنهانست وکسی دست بتو نمیتواند درازکرد ولی ازشدت دوستی بداندیش شده‌ام .
(٤) یعنی عاشقی که یك مگس برخسار معشوق نشستهٔ درچشمش کرکس معشوق خوار نباشد کور ترین تمام کورانست

الحاقی

دهقان خسیس رفته از باغ | بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چین | گردن زده زنگی رطب چین

چون مورچه بیقرار ازآنم «۱» تاآن مگس از شکر برانم
این آنمثل‌است ‌که‌انجوانمرد بیمایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت پاس در نا خریده میداشت

بگذشت ز عشقت ای‌سمنبر کار از لب خشك ودیده تر
۵- شوریده ترم ازانچه دیدی مجنون تر ازانکه می‌شنیدی
باتو خودی من ازمیان‌رفت واین‌راه به بیخودی‌توان‌رفت
عشقی که‌دل اینچنین نورزد درمذهب عشق جو نیرزد

چون عشق تو روی مینماید گر روی‌تو غایب‌است شاید

(۱) مورچه هرجا مگس می‌بیند بقصد شکار بطرف وی میرود ومگس هم ازدیدن مورچه فرار میکند

الحاقی

عشق است نه‌کاربازی آری خالی نیم از چنین شماری
نالم زغم تو چون ننالم کاگاه نهٔ که برچه حالم
گربرغمت‌ای بزلف‌چون مشك ازچشم ترم بمانده لب‌خشك

چون ازلب تو طمع ندارم بوسی که دهی بیادگارم
وقتی‌که عبیر زلف سائی یا نامه خوی خوش‌گشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار زان بوی مراکشاده کن‌کار
ازباغ رخت که‌باد سیراب خواهم رطبی‌ولیك درخواب
از باده جام‌تو دل آرام دارم طمعی نه‌آنچنان خام
یارب چوخوش‌آن‌می مغانه کزدست توام دهد زمانه
بامن تو نشسته باده در دست من گشته زباده تو سرمست
از دست و لبان‌تو پیاپی گه بوسه ستانم وگهی می
بیجاده لبی بدان لطیفی چون باشد چون‌کند حریفی

(بقیه الحاقی درصفحه بعد)

عشق تو رقیب راز من باد — زخم تو جگر نواز من باد

باز خم من ارچه مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر — در رشته چنین کشید گوهر

کز نقد کنان حال مجنون «١» — پیری سره بود خال مجنون

(١) نقد کردن حال- نیك وبد آن پرسیدنست و بمناسبت صراف وزر دربیت پیش وسره درمصراع بعد نقد آورده شده . در بعض نسخ بجای (نقد) (نقل) غلطست .

(الحاقی)

(بقیه الحاقی صفحه قبل)

شهدی که عقیق کونه شد — او را بمزی چگونه باشد

گاهی زلب تو می‌مزم توش — گاه آورمت چوجان درآغوش

گه برزنخ تو دست سایم — گاهی شکر از لبت ربایم

این جمله که گفته‌ام فسانه‌است — با تو بسخن مرا بهانه‌است

گرنه من از این حساب دورم — دیدار ترا زخود غیورم

برپای طمع نهاده ام بند — ازتو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم — از رشك تو درتو هم نبینم

چون عشق تودرمن استوار است — باصورت تو مرا چه کار است

شرگشت مرا شریف باتو — یا عشق مرا حریف یا تو

گرمن شدم از فراق رنجور — باد از تو فراق چون منی دور

گر لاشه خرمن افتد ازپای — تازی فرس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی

هرسرکه نشد مطیع رایت — انداخته باد زیرپایت

صاحب هنری حلال زاده «۱» هـم خاسته و هـم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود «۲» در چاره گری چوسامری بود
آن برهمه ریش مرهم او بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش بردی همه آلتی تمامش
۵ـ یك روز نشست برنجیبی شد در طلب چنان غریبی
میتاخت نجیب دشت بردشت دیوانه‌چودیو باد می گشت«۳»
تایافت ورا بکنج کوهی ازاد ز بند هر گروهـی
بر وحشت خلق راه بسته وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش (گردش) چومسافران رنجور ازبیم ددان سلامی از دور
۱۰ـ مجنون ز شنیدن سلامش پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی زروی‌تو فرد «٤» روی‌تو بخال‌نیست در خورد
توخودهمه‌چهره خال کشتی یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون‌چوشناخت‌پیش‌خواندش هم زانوی خویشتن نشاندش
۱۵ـ جستش خبری زهر نشانی وآسود بصحبتش زمـانی
چون‌یافت‌سلیمش انچنان‌عور بی گور و کفن‌میان‌آن گور
آن‌جامه تن که داشت‌در بار «۵» آورد و نمود عذر بسیار

---

(۱) خاستن ـ بمعنی بزرك ورئیس‌قوم شدن وافتادن بمعنی خضوع تواضع است .

(۲) یعنی چون سامری درچاره کار های سخت سحر میکرد .

(۳) دیو باد ـ بمعنی گرد باد است .

(٤) یعنی خال توام ولی از روی ودیدار تو فردم زیرا رخسار تو ازشدت‌سیاهی وگردش در آفتاب حبشی‌مثال شده وهمه سر تاپا خالست

(۵) یعنی جامه تن خودیاتن پوش‌که دربار داشت پیشش آورد

کاین جامه حلالیست درپوش — بامن بحلال زادگی کوش

گفتا تن من زجامه دوراست — کاین آتش تیز و آن بخوراست

پندار دراو نظاره کردم — پوشیدم و باز پاره کردم

ازبس که سلیم باز کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید

۵ــ آورد سبک طعام در پیش — حلوا (بریان) و کلیچه از عدد بیش

چندانکه در او نمود ناله — زان سفره نخورد یك نواله

بود اوزنواله خوردن آزاد — زو میستد و بوحش میداد

پرسید سلیم کی جگر سوز — آخر تو چه میخوری شب وروز

ازطعمه تواند آدمی زیست — گر آدمیی طعام تو چیست

۱۰ــ گفت ای چودلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت

ازبیخورشی تنم فسرده است — نیروی خورند گیش مرده است

خو باز بریدم از خورشها — فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان گنجد — گر زانکه فروبرم برنجد

(الحاقی)

هستم همه شب فتاده برسنك — روزم شده تنك وروزیم تنك

از گرسنگی چو میخراشم — صمغی ز درخت میتراشم

اینست غذام یا گیاهی — آن هم نه بهفتهٔ بماهی

قوت دل من چو راست خواهی — باشد زنسیم صبحگاهی

هر باد که بوی دلبر آرد — شك نیست که جان بمن درآرد

زینسان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست — گر من نخورم خورندهٔ (ہاش) ہست
خوردی که خورد گوزن یا شیر — ایشان خایند ومن شوم سیر
چون دید سلیم کان ہنرمند — از نان بگیاہ گشته خرسند
۵ـ بر رغبت آن درشت خواری — کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام — بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که ہوای دانه بیشست — رنج و خطر زمانه بیشست
ہر کو چو تو قانع گیاہست (ہیست) — درعالم خویش پادشاہست (ہیست)

حکایت

روزی ملکی (گویند یکی) از نامداران — میرفت برسم شهریاران
۱۰ـ بر خانه زاہدی گذر داشت — کان زاہد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان (آنجوان) مرد — ماوا گه خود خراب چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاہ — کاین شخص چه میکند در اینراہ
خوردش چه و خوابگاہ او چیست «۱» — اندازہ اش تا کجا و او کیست
گفتند که زاہدیست مشهور — از خواب جدا واز خورش دور
۱۵ـ از خلق جهان گرفته دوری — در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند — با حاجب خاص (خویش) سوی او راند
حاجب سوی زاہد آمد از راہ — تا آوردش بخدمت شاہ
گفت ای ز جهان بریده پیوند — گشته بچنین خراب خرسند

---

(۱) یعنی اندازہ قدر ومقام وزہد او تاکجا وخودش کیست . در بعض نسخ است (خوردش چه وخوابگاہش از چیست)

یاری نه ، چه‌میکنی در این کار		قوتی نه ، چه‌میخوری در این غار
زاهد قدری گیاه سوده		از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو که خوردم اینست		ره توشه وره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشائی	(۱)	گفتش که در این بلا چرائی
۵ـ گر خدمت شاه ما کنی ساز		از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست	(۲)	این نیست گیا گل انگبینست
گر تو سر این گیا بیابی	«۳»	از خدمت شاه سر بتابی
شه چون سخنی شنید از این دست		شد گرم وز بارگی فروجست
در پای رضای زاهد افتاد		می کرد دعا و بوسه میداد
۱۰ـ خرسند همیشه نازنینست		خرسندی را ولایت اینست
مجنون زنشاط این فسانه		بر جست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی		پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش		پرسید زحال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست		کارش چه رسید و حال چونست
۱۵ـ با اینکه ازو سیاه رویم	«٤»	هم هندوك سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند		هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش		دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را		آورد ز خانه مادرش را

(۱) یعنی حاجب ازغرور خدمتگذاری دربار شاه یاغرور پادشائی که‌درخدمتگذاران‌هم نفوذ دارد . (۲) یعنی‌زاهد گفت چه‌جای این‌سخنست‌زیرا این گیاه‌از گل‌انگبین‌درپیش‌من بهتر است چون‌مرا ازخدمت چون‌خودی آزاد کرده .

(۳) دربعض نسخ است (گر تو سر از این گیاتابی ـ ازخدمت‌شه خلاص یابی) (٤) سیاه‌رو در اینجا بمعنی شرمنده است. یعنی با اینکه از او شرمنده ام وروسیاه چون هندوی سیاه بنده و خدمتگذار او هستم .

دیدن مادر مجنون را

مادرچو (که) زدور در پسر دید «۱» الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته وآن آینه زنك خورد گشته

اندام تنش شکسته شد خرد «۲» زاندیشه او بدست و پا مرد
گه شست بآب دیده رویش گه کرد بشانه جعد مویش (۳)
۵ـ سر تا قدمش بمهر مالید بر هر ورمی (قدمی) بدرد نالید
می برد بهر کنارهٔ دست گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد زروی مهربانی با او زتلطف آنچه داری
گفت ای پسر این چه ترکتازیست بازیست چه جای عشق بازیست (٤)
۱۰ـ تیغ اجل این چنین دودستی (۵) وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز وبیا بخانه خویش برهم مزن آشیانه خویش
گرزانکه وحوش یا طیورند تاشب همه زآشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آید هرمرغ بخانه خود آید
۱۵ـ از خلق نهفته چند باشی ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست برجای بر بستر خود دراز کن پای

---

(۱) در بعض نسخ است (احوال بگونه دگر گردید) (۲) یعنی از دیدن حال مجنون اندام و تن مادرش یکباره در هم شکست و بدست وپازدن افتاد چنانکه گوئی مرد .
(۳) دربعض نسخ است (گه برد بشانه گل زمویش)
(٤) یعنی بازیست و زندگانی جای عشقبازی نیست .
(۵) یعنی اجل دو دستی برسرپدر ومادر تو تیغ میزند وتو هنوز مستی .

الحاقی

وان قد الف مثال مجنون خمیده زبارعشق چون نون

چندین چه نهی بگرد هرغار | پا بر سر مور یا دم مار
ماری زده گیر بی امانت (ناگهانت) «١» | موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین «٢» | باجان مکن این ستیزه بنشین
جان ودل خود بغم مرنجان | نه سنگ دلی نه آهنین جان
٥ـ مجنون ز نفیرهای مادر | افروخت چو شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من «٣» | رنج (رشح) صدف تو گوهر من

گرزانکه مرا بعقل ره نیست | دانی که مرا دراین گنه نیست
کار من اگرچنین بد افتاد | اینکار مرا نه ازخود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود | کاین کارفتاده بودنی بود
١٠ـ عشقی بچنین بلا و زاری | دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم | از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار (٤) | تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن | ترسم زو بال خانه مردن

(١) یعنی فرض کن که ماری تراگزید وبلاشه خود مورانرا میهمان کردی .
(٢) یعنی جان سنگریزه نیست باو ستیزة مکن وپیش پای بنشین ودست از کار عشق وجنون بردار .
(٣) یعنی گوهر وجود من سبب رنج و آزار صدف وجودتست .
(٤) یعنی تو میخواهی مرا در دوقفس که یکی عشق ودیگری خانه است گرفتار کنی

الحاقی

پالیده دانه تو گشتم | خاك پی تو در بهشتم
کوشیدن ما کجا کند سود | این کار فتاده بود نی بود
افتاد هزار بارم این کار | ازچاره گذشت کارم این بار

با وحش بهم سرود گوئی | بهترکه بخانه تلخ روئی
من زنده وبه که دشت گیرم | یا آنکه بخانه در بمیرم

در خانه من ز ساز رفته — باز آمده گیرو باز رفته
گفتی که زخانه ناگزیراست — «۱» این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذارمرا تو درچنین درد — من درد زدم تو بازپس گرد
اینگفت وچوسایه درسرافتاد — در بوسه پای مادر افتاد
۵ـ زانجاکه نداشت پاس رایش — «۲» بوسید بعذر خاك پایش
گردش بوداع وشددران دشت — مادر بگرست وباز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد — او نیز در آرزوی او مرد

این عهدشکن که روزگارست — چون برزگران تخم کارست
کارد دوسه تخم را باغاز — چون کشته رسید بدرود باز
۱۰ـ افروزد هر شبی چراغی — برجان نهدش زدود (روز) داغی
چون صبح دمد براودمد باد — تا میرد ازو چنانکه زو زاد
گردون که طلسم داغ سازیست — «۳» با ما بهمان چراغ بازیست
تادر گره فلك بودپای (نای) — هرجا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده — «٤» گزچار فرس سوی پیاده

(۱) یعنی درتخته نرد وجود من ازهجوم لشگرعشق جای خانه باقی نمانده . تخته نرد خانه خانه است .
(۲) یعنی بعذر اینکه برخلاف رأی مادر رفتار کرده بود پای مادر را بوسید .
(۳) یعنی گردون طلسم داغ حسرت سازی مردم است وپیکرتمام خلایق بدین طلسم از داغ مرك وحرمان نقش پذیرمیشود پس ازاین سبب پیوسته برسر چراغ خورشید جای دارد وهمی بچراغ بازی مشغولست آلت داغ کردن را مدام برسر چراغ وشعله آتش میگذارند تابتوان بدان داغ کرد . چراغ بازی هم کنایه از ایجاد واعدام است
(٤) چارفرس چارعنصر است .

الخاقی

هرروز جهان بجانربائیست — انصاف ده این چه بیوفائیست
گیتی که سر وفا ندارد — گوئی که کس آشنا ندارد

چون رشته جان‌شو از گره پاك | چون رشته تب مشو گره ناك
گر عود كند گره نمائی | تو نافه شو از گره گشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان | میدان بستد زهم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق | قرابه می نهاد برطاق
۵ـ صبح ازسر شورشی كه (بر) انگیخت «۱» | قرابه‌شكست ومی برون‌ریخت
مجنون بهمان قصیده‌خوانی | میزد دهل جریده رانی
میراند جریده برجریده | می‌خواند قصیده برقصیده
از مادر خود خبر نبودش | كامد اجل از جهان ربودش
یكبار دگر سلیم دلدار | آمد بر آن غریب غمخوار
۱۰ـ دادش‌خورش ولباس‌پوشید | ماتم زدگانه بر خروشید
كان پیر زن بلا رسیده | دور از تو بهم نهاد دیده
رخت ازبنگاه این‌سرا برد | درآرزوی تو چون‌پدر مرد
مجنون زرحیل مادر خویش | زد دست دریغ برسر خویش
نالید چنانكه درسحر چنك | افتاد چنانكه شیشه‌درسنك «۲»
۱۵ـ میكرد ز مادر و پدر یاد | شد برسر خاكشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید | درمشهد هر دو روی مالید
گه‌روی‌دراین‌و گه‌درانسود | دارو پس مرك كی كند سود
خویشان‌چوخروش اوشنیدند | یك یك ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان‌نزاری | افتاده بخاك بر (ره) بخواری
۲۰ـ خونابه ز دیده‌گان گشادند | در پای فتاده در (او) فتادند

---

(۱) در بعض نسخ است (صبح از پی شورشی بر انگیخت) (۲) در بعض نسخ است (افتاد چو آبگینه بر سنك)

هر دیده ز روی سست خیزی (۱) میکرد بر او گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار دادند بر او درود بسیار

کردند بباز بردنش جهد تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت رخت خود ازان گروه برداشت

۵- میگشت بگرد کوه و هامون «۲» دل پر جگر و جگر پر از خون

مشتی دد کان فتاده از پس نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند ازاین دیر زیرا که ندید در شرش (سوش) خیر

زین عمر چو برق پای در راه میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست یکدم شمر ار هزار سالست

۱۰- چون عمر نشان مرك دارد باعشوه او که برك دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست وا گه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد «۳» مرك تو ز برك دور باشد

خود را مگر از ضعیف رائی سنجیده نه که تا کجائی

هر ذره که در مسام ارضی است «٤» اورا بر خویش طول و عرضی است

۱۵- لیکن بر کوه قاف پیکر همچون الف است هیچ در بر

بنگر تو چه برك یا چه شاخی در مزرعهٔ بدین فراخی

---

(۱) یعنی بسبب سست خیزی وبیهوشی وی هرچشمی گلابی بروی میفشاند تا بهوش آید. (۲) جگر اول بمعنی غم است یعنی دل پرازغم وجگر پرازخون .

(۳) یعنی تاکی از راه غرور سار وبرك سفر مرك نمیکنی .

(٤) یعنی هر ذرهٔ کوچکی را نزدخود طول وعرض ومقداریست اماوقتی ذره را با کوهی که پیکرش چون کوه قافست بسنجی خواهی دیدکه مانند الف هیچ چیز ندارد .

سرتاسر خود ببین که چندی	بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر (علم) خود ار بسیچ یابی «۱»	خودرا ز محیط هیچ یابی
بنداشتهٔ ترا قبولیست «۲»	یا در جهت تو عرض وطولیست
این پهن و درازیت بهم (همه) هست	در قالب این قواره پست
۵- چون بر گذری ز حد پستی (خود پرستی)	در خود نه گمان بری که هستی
بر خاك نشین و باد مفروش	تنگی چو ترا بخاك میپوش
آن ذوق نشد هنوزت از یاد	کز حاجت خلق باشی آزاد

تا هست بچون خودی نیازت	با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی	کایمن شوی از نیاز مندی
۱۰- هان تا سك نان کس نباشی	یا گربه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور «۳»	چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی	سلطان جهان کند غلامی

(۱) یعنی اگر عمر خودرا بسنجی خواهی دید که نسبت بعمر عالم جسمانی هیچ است .

(۲) یعنی اینکه تو درخود قابلیتی تصور کرده وخودرا صاحب عرض وطول ومقدار در وجود میدانی بسبب پستی این قالب جسمایست اگر این قالب پسترا شکسته واز جسمانیت دور شده راه عالم جان درپیش گرفتی آنوقت خودترا هیچ وعدم خواهی دانست .

(۳) شعله مشعل و شمع از روغن خود زنده‌اند . یعنی چون مشعل وشمع گنج خودرا بخور واز خلق بی‌نیاز شو تاجهان که برهمه سلطانست غلام تو شود .
در بعض نسخ بجای همیشه (زبانه) (زنور) دیده میشود

الحاقی

داری دو سه سیخ زنك خورده	وانهم بزکات جمع کرده
ازشادی آن قراضهٔ چند	گوئی که منم جهان خداوند

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه‌که لعبت حصاری	«۱»	دز بانوی قلعه عماری
گشت ازدم یارچون دم مار	«۲»	یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنك چو دستگاه یارش		در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند		زندانی بند گشته بی بند
۵- شویش همه‌روزه داشتی‌پاس	«۳»	پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چومستان		در رخنه دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی		کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری		دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که‌نواله بی‌مگس‌بود	«٤»	شب‌زنگی‌وحجره‌بی‌عسس‌بود
۱۰-لیلی‌بدر آمد از در کوی		مشغول بیار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنك		دور از ره دشمنان بفرسنك
می‌جست کسی که‌آیدازراه		باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر		کزچاره گری نکرد تقصیر
در راه روش‌چوخضرپویان		هنجار نمای و راه جویان

(۱) دزبانوی‌قلعه‌عماری - یعنی‌بانوی دز وملکه‌قلعه هود جی‌که‌همیشه درآن‌محصور بود.
(۲) دم مار - درتلخی مشهور ومعروفست‌اگرچه حقیقت نداشته باشد وهمین شهرت برای آوردن درشعر کافیست . یعنی‌لیلی ازدم‌وگفتارگله آمیزیار ونامه وی چنان تلخکام شدکه سر تاپای وی ازدم مارتلخ‌تر گردید . (۳)الماس برای در بعقیده قدما شکننده وخطرناکست . یعنی شوی لیلی در رهگذار وجود وی از پاسبانان ونقیبان‌الماس‌میباشید تانتواند ازخانه‌فرارکند وچون‌بت دردیربت پرستان‌وعاشقان‌منزل کند .
(٤)یعنی شب مانند زنگی سیاه وحجره لیلی بی عسس و پاسبان بود .

پرسیدش لعبت حصاری کز کار (ماه) فلك خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز «۱» بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه آن یوسف بی تو مانده درچاه
آن قلزم نا نشسته ازموج وان ماه جدا فتاده از اوج
۵ـ آواز گشاده چون منادی می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بد خودش خبر نیست «۲» جز بر ره لیلیش گذر (نظر) نیست
لیلی چو شد آگه از چنین حال شد سرو بنش زناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت بر سفت سمن عقیق می سفت
۱۰ـ گفتا منم آن رفیق دلسوز کز من شده روز او بدین روز
از درد نیم بیك زمان فرد فرقست میان ما در این درد
او بر سر کوه میکشد راه من در بن چاه میزنم آه
از گوش گشاد گوهری چند بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را بستان و بازپس گرد با او نفسی دو هم نفس گرد
۱۵ـ نزدیك من آرش ازره دور چندانکه نظر کنم دران نور
حالی که بیاوری زراهش بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیك من آی تا من آیم پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب ورنك دارد در وزن وفا چه سنك دارد
باشد که ز گفتهای خویشم خواند دو سه بیت تازه پیشم
۲۰ـ گردد گره من اوفتاده از خواندن بیت او گشاده

(۱) یعنی مجنون باوحش نشین که وحشت دیدار مردم در وجود او آمیخته و ازهمه فراری بود . (۲) یعنی جز برراه عشق و محبت گذار نمیکند .

پیر آن در سفته بر کمر ست — زان در نسفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده — برد ازپی آن سلب دریده
شد کوه بکوه تیز (پیر) چون باد — گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش اندران بوم — واحوال ویش نگشت معلوم
۵ـ تا عاقبتش فتاده برخاك — در دامن کوه یافت غمناك
پیرامن او درندهٔ چند — خازن شده چون خزینه‌را بند
مجنون چوز دور دید درپیر — چون طفل نمود میل برشیر
زد بردد گان به تندی آواز — تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش — پیر آمد و شد سپاس دارش
۱۰ـ اول سر خویش برزمین زد «۱» — وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملك عشق برپای — تا باشد عشق باش برجای

لیلی که جمیله جهانست «۲» — در دوستی تو تا بجانست
دیریست که روی تو ندید ست — نز لفظ تو نکتهٔ شنیدست
کو شد که یکی دمت ببیند — با تو دو بدو بهم نشیند
۱۵ـ تونیز شوی بروی او شاد — از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دورامش انگیز — بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب وخوش رنك — درهم شده همچو بیشه تنك

(۱) یعنی برای تعظیم آن پادشاه کشور عشق چنان خم شد که سرش بزمین خورد .
(۲) یعنی لیلی جمیله که محبوب جهان و در دوستی تو تا باختن جان پایدار است دیریست که ترا ندیده

(الحاقی)

ازچشمه خور چو خضر برخور — وآفاق نورد چون سکندر
می پرسد و میکند سلامت — خواهد بدعا و شکر تامت

بر اوج سپهر سر کشیده | زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست | آنجاست کلید کارت آنجاست
آنگه‌سلیی که‌داشت دربند | پوشید در او بعهد وسوگند
مجنون کمر موافقت بست | از کشمکش مخالفت رست
۵ـ بی برپی او نهاد وبشتافت | در تشنگی آب زندگی‌یافت
تشنه زفرات چون گریزد | با غالیه باد چون ستیزد
با او ددگان بعهد همراه | چون لشکر نیك عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد | آمد بقرار گاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور | آماجگهی ددان ازاو دور
۱۰ـ پیرآمد وزانچه کرد بنیاد | با آن بت خرگهی خبرداد
خرگاه نشین بت پریروی | همچون پریان پرید ازآنکوی
زانسو تر یار خود بده‌گام | ارام گرفت و رفت ازآرام
فرمود به پیرکای جوانمرد | زین بیش‌مرا نماند ناورد«۱»
زینگونه که‌شمع میفروزم «۲» | گر پیشترك روم بسوزم

۱۵ـ زاین بیش‌قدم زمان هلاکست | در مذهب عشق عیب‌ناکست
زان‌حرف که‌عیب ناك باشد | آن به که جریده پاك باشد

---

(۱) ناورد ـ اینجا بمعنی رفتار است یعنی قوه رفتار بیش‌ازاین برای من نیست

(۲) یعنی اینگونه که‌ازدیداراوشمع‌وجودمن‌مشتعل‌میشود اگرپیشتر‌روم خواهم‌سوخت .

الحاقی

شوئی‌است مراوگرچه‌خفته‌است | این حال نه از خدا نهفته‌است
گر زینکه بشوی دل ندادم | آخر نه چنان حرام زادم

تاچون که بداوری نشینم — از کرده خجالتی نبینم

او نیز که عاشق تمامست — زین بیش غرض براوحرامست

درخواه کزان زبان چون قند — تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت ومن کنم گوش — او آرد باده من کنم نوش

۵ـ پیرازسر آن بهار(نهال)نوبر «۱» — آمد بر آن بهار دیگر .

دیدش بزمین بر اوفتاده — آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بردلش راند «۲» — آبی زسرشك بروی افشاند

چون هوش بمغز او درآمد — باپیر نشست و خوش برآمد

کرد آنگهی ازنشید آواز — این بیتك چند را سرآغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

۱۰ـ آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان کهٔ و ما ترائیم

مائیم و نوای بینوائی — بسم‌الله اگر حریف مائی

(۱) بهاراینجا بمعنی شکوفه است (۲)شخص بیهوش ازنسیم وباد خنك وآب بر چهره‌اش افشاندن بهوش‌میآید . یعنی پیر برای بهوش آوردن مجنون ازدریغ وافسوس بردلش باد راند واز سرشك بر چهره‌اش آب افشاند .

(الحاقی)

گفت این چه بهار بود گوئی — کاورد بما عبیر بوئی

این بوی نه بوی نوبهاراست — بوی سرزلف آن نگار است

بوئیست عظیم نغز و دلجوی — بادا دل من فدای این بوی

پیر از سر عاشق آزمائی — گفتاکه خطاست این جدائی

خواهی‌که نخوانده یارت آید — واراسته در کنارت آید

بی دیدن روی او چنینی — چون باشد چون گرش ببینی

گفتا مکن ای سلیم دل مرد — پیرامن این حدیث ناورد

چون‌من شده‌ام زبوی می‌مست — می را نتوان گرفت در دست

افلاس خران جان فروشیم　　　خزپاره کن و پلاس پوشیم

از بندگی زمانه آزاد　　　غم شاد بما و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم　　　شب کور و ندیم آفتابیم

گمراه و سخن زره نمائی　　　در ده نه ولاف دهخدائی

٥ـ ده رانده‌و دهخدای نامیم　　«١»　　چون ماه به نیمهٔ تمامیم

بی‌مهره و دیده حقه بازیم　　«٢»　　بی پای و رکیب رخش‌تازیم

جز درغم تو قدم نداریم　　　غم دار توئیم و غم نداریم

درعالم اگرچه سست خیزیم　　　در کوچگه رحیل تیزیم

گوئی که بمیر درغمم زار　　　هستم زغم تو اندرین کار

١٠ـ آخر بزنم بوقت حالی　　　بر طبل رحیل خود دوالی

گرك ازدمه گرهراس دارد　　«٣»　　باخود نمد و پلاس دارد

شب‌خوش مکنم که‌نیست‌دلکش　　«٤»　　بی تو شب‌ما وآنگهی‌خوش

ناآمده رفتن‌این‌چه سازست　　　ناکشته درودن اینچه رازست

---

(١) در بعض نسخ‌بجای مصرای‌اول (دوراززه عقل رفته‌نامیم) غلطاست

(٢) درحقه بازی اول مهره لازم است وانگاه دیده تماشائی‌که انرا بسته وچشم انسای‌کند . یعنی ما حقه‌بازی هستیم بی‌مهره ودور ازدیده تماشائی . دربعض‌نسخ است (بی‌مهره دیده حقه‌بازیم)

(٣) یعنی‌مادرعالم ازان سست خیز وخزیده ولی‌علاقه هستیم که ازمرك بیم‌نداریم . گرك ازدمه وسرما میترسد ازان‌روپوستین‌پشمین ونمدوپلاس‌دارد ولی‌مارا چون‌ازسرمای مرك‌هراسی‌نیست برهنه‌ایم وبوای مانیوائیست ونمد وپلاس‌وزخارف‌محتاج نیستیم .

(٤) شبخوش بمعنی خدا حافظ ووداع است . یعنی‌مرا تودیع مکن وازبرد من‌مرو که‌بی‌توشب من‌خوش‌نیست ونیامده رفتن ناکشته درودن‌میماند یعنی فائده نخواهدداشت .

الحاقی

ای یار شگرف در همه کار　　　عیاره و عاشق تو عیار

عیار که بشرد گلو را　　　خودرا کشد آن‌گهی عدو را

آن‌کس‌که زخون خود نترسد　　　از کشتن نیك و بد نترسد



با جان منت قدم نسازد «۱» یعنی که دو جان بهم نسازد

تاجان نرود زخانه بیرون نایی تو از این بهانه بیرون

جانی بهزار بار نامه معزول کنش ز کار نامه

جانی(جامی)به از این بیار درده یائی به از این بکار درنه

۵ هرجان که نه ازلب تو آید آید بلب وهمرا نشاید

وان جان که لب تواش خزانه است گنجینه عمر جاودانه است

بسیار کسان ترا غلامند اما نه چو من مطیع نامند

تا هست ز هستی تو یادم آسوده و تن درست وشادم

وانگه که زدل نیارمت یاد باشم بدلی که دشمنت باد

۱۰ زین پس تو ومن ومن تو زین پس «۲» یکدل بمیان ما دو تن بس

وان دل دل توچنین صوابست یعنی دل من دلی خرابست

صبحی تو وباتو زیست نتوان «۳» الا بیکی دل ودوصد(بصد)جان

درخود کشمت که رشته یکتاست (٤) تااین دوعدد شود یکی راست

چون سکه ما یگانه گردد نقش دوئی از میانه گردد

---

(۱) معنی شش بیت اینست که نیامدن تو درپیش من ازآنست که قدم توجان منست ودوجان دریك کالبد باهم سازکار نیست جان مرا بگیر وازکار بدن معزولش کن وازلب خودجان دیگرم بده زیراجانی که ازلب تونباشد مرا بلب میرسد ورسیدن جان بلب طلایه مرگست اما جانی که از بوسه لب تو برسد عمر جاودان است .

(۲) در بعض نسخ است (یکدل بمیان ما دیگر کس) (یکدل بمیان ما دیگر(بود)بس)

(۳)دل صبح خورشید است ازآنرو یکدله است ودوصدجان وی بدان مناسبت است که دم صبح جانبخش جنبندگانست . یعنی تو چون صبح هستی و کسیکه میخواهد باصبح زیست و دوستی کند مانند صبح باید دارای یکدل باشد وبا فدا کردن صدجان راه شوق ودوستی را طی کند (٤) یعنی گوهر وجود ترا در رشته یکتای هستی خویش میکشم تادوئی برود و یگانگی و وحدت بجای آن بنشیند :

بادام که سکه نغز دارد — یکتن بود و دو مغز دارد

من باتوام آنچه مانده برجای «۱» — کفشی است برون فتاده ازپای

انچه آن من است باتو نوراست «۲» — دورم من از آنچه از تو دوراست

تن کیست که اندرین مقامش — بر سکه تو زنند نامش

۵- سر نزل (برك)غم ترا نشاید — زیر علم ترا نشاید

جانیست جریده درمیان چست — وان نیز نه با منست با تست

توسگدل و پاسبانت سك روی — من خاك ره سگان آن کوی

سگبانی تو همی گزینم — در جنب سگان از آن نشینم

یعنی ددگان مرا بدنبال — هستند سگان تیز چنگال

تو با زر و با درم همه سال — خالت درم وزراست خلخال

تا خال درم وش تودیدم — خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی نوبهار بگریست — مجنون زپی تو زار بگریست

چرخ ازرخ مه جمال گیرد — مجنون برخ تو فال گیرد

---

(۱) در بعص نسخ است (من با تو بدآنچه ماند برجای)

(۲) یعنی آنچه از وجود من باقی‌مانده وهستی بشمار میآید در نور وجود تومستهلك شده وازهرچه جز تو و دور از تست من دور میباشم .

الحاقی

هرچند تو از من ای پریزاد — آزاد تری ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند — در بندگیت چوگل کمربند

بادی که ز کوی تو برآید — جان بخشد وزنك دل زداید

آن یابم ازاو بجان فزائی — کاز رده میان مومیائی

من مفلسم و تومال داری — من خالیم و تو خال داری

هندوی سیاه پاسبانست (۱) مجنون بو تو همچنانست
بلبل زهوای گل بگرداست (۲) مجنون زفراق‌تو بدرد است
خلق از پی لعل میکند کان مجنون ز پی تو میکند جان
۵- یارب چه‌خوش اتفاق باشد گر بامنت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چوروز روشن تنها من و تو میان گلشن
من‌باتونشسته گوش‌در گوش بامن تو کشیده نوش درنوش
در بر کشمت‌چو رود درچنك پنهان کنمت چولعل در سنك
گردم‌زخمار نر گست‌مست مستانه کشم بسنبلت دست
۱۰- برهم‌شکنم شکنج گیسوت تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم سیب ز نخت بدست گیرم
گه نار ترا چوسیب‌سایم گه سیب ترا چو نار خایم
گه‌زلف برافکنم بدوشت گه‌حلقه برون کنم زگوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم «۳» گه با رطبت بدیهه گویم
۱۵- گه گرد گلت بنفشه کارم «٤» گاهی ز بنفشه گل برارم
گه‌دربرخود کنم‌نشستت (۵) گه نامه غم دهم بدستت

---

(۱) یعنی مجنون‌چون هندوی سیاه خدمتگذار وپاسبان تست . دربعض نسخ است (مجنون تو هم بتوچنانست)(۲)یعنی بلبل‌ازعشق گل‌در گردش‌ومجنون‌ازفراق‌تودردمنداست
(۳) یعنی گاهی با اشك شوق صحیفه قصب دامان ترا شستشوکنم .
(٤) یعنی گاهی پیرامن گل رخسارت از بوسه بنفشه کبود کاشته و گاهی از زیر بنفشه زلف گل رخسارت را پدیدارکنم .
(۵) یعنی گاهی در برتو نشسته وازباز گفتن غمان دیرینه نامه غم بدستت دهم

الحاقی

یارب چه بودگراین‌چنین‌رای برکار شود چه خوش بودهای
خوش‌میزنم این‌چنین سرودی گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین زیر و زبرم مدار چندین

یارا کنون شو که عمر یار است — کار است بوقت ووقت کار است
چشمه منما (بنما) چو آفتابم «۱» — مفریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ایجان (۲) — جو جو شده‌ام چو خالت ایجان
یك جو ندهی دلم در این (بدین) کار — خوناب دلم دهی (نهی) بخروار
۵- غم خوردن بی‌تو می توانم — می‌خوردن با تو نیز دانم
دربزم تو می خجسته فالست — یعنی ببهشت می حلالست
این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل ودر دماغ صفرا

(۱) یعنی چشمه وجود خود را ازدور آفتاب وار بمن منمای وچون سراب از دور مریبم مده و هلاکم مکن بلکه ازنزدیك بامن یارشو وازهلاکتم نجات بده

(۲) یعنی از تشنگی جمالت مانند خالت جوجو وسیاه وسوخته شده ام ولی تو باندازه یکجو دلداری نمیکنی اما خوناب دل خروار خروار بمن میدهی .

الحاقی

بقیه الحاقی از صفحه قبل

آنجا که توئی مرا نخوانی — اینجا چه خوشست اگربدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار — کس را نه بگرد کار ماکار
گر برخیزی و گر نشینی — خود را متعرفی نبینی
بینی دوسه بیزبان وخاموش — کرده بد و نیك را فراموش
آوارگی ار بچاره ژرنست — در سایه خلوتی شگرفست
گر دست نگیردت خطیری — آخر ببودت پای گیری
گر دوستی کست نباشد — هم دشمنی از پست نباشد
اینجا چه کسی که بیم جاست — نا اهلی غیر در میانست
زاینجا بدر آی خرم وشاد — کانجاست حصار ایمن آباد

ای چشمه خضر در تو پنهان — زان چشمه فرستم آب حیوان
کردی مگر آن مثل فراموش — چندانکه دو دیده خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی — خونابه خورم کدام روزی
با اینکه من دماغ در دست — نز می که زبوی می شوم مست

وان سرو رونده زان‌چمنگاه　　شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد　　کز جمله منعمان بغداد

عاشق پسری بدآشنا روی «۱»　　یك موی نگشته ازیکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده «۲»　　هم سیلی عاشقی چشیده

---

(۱) آشنا روئی کنایه از زیبا روئی وخوش مظری است . یعنی جوانی زیبا روی که موئی از رخسارش نرسته و چون یکموی برخسارش نرسته بود یکموی از خوبی او کاسته نشده بود . (۲) یعنی سیل بلای عشق بدو رسیده

بقیه الحاقی ارصفحه قبل

دریاکشم ازکف تو ساقی　　(۱)　　نگذارم نیم جرعه باقی

بریاد تو می کجا برد هوش　　گرزهر خورم که هم بود نوش

مست تو شوم توکام بردار　　مستانه تو نیز جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان　　در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سریر باغ جوید　　گنجینه بشب چراغ جوید

آن دزد بودکه ازسر رنج　　در تاریکی طلب کند گنج

هرخانه که بی چراغ باشد　　زندان بود ارچه باغ باشد

در نرد غمت دلم زبونست　　دستی بزنم که دست خونست

خوشترچه ازان که چونشوم مست　　در حلقه زلف تو زنم دست

گیرم سرزلف تو بی آزار　　مستانه بر آورم به بازار

در هر قدمی کنم صبوحی　　وز هرلگدی خورم فتوحی

یارب تو مرا یکی چنین روز　　روزی کن ازان بت جهانسوز

---

(۰) میگساری مجنون ازدست لیلی بکلی از سبك این افسانه خارج است چنانچه در اول کتاب خود نظامی میفرماید: (نه باده نه بزم شهریاری شاعرالحاقی این مطالب بکلی فراموش کرده است .

دردی کش عشق و درد پیمای — اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده — واقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاك — در خواندن شعرها هوسناك
چون از سر قصه (شعر) های درباش — شد قصه قیس در جهان فاش
۵- در هرطرفی زطبع پاکش — خواندند نسیب (نشید) دردناکش
هرغم زده که شعر او خواند — آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد — آوازه عشق او در افتاد
از سحر هلال او ظریفان — کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاك — آید بسلام آن هوسناك
۱۰- بربست بنه بناقهٔ چست — بگشاد (بگذاشت) زمام ناقه راست
درجستن آن غریب دلتنك — در بادیه راند چند فرسنك
پرسید نشان و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی (۱) — حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده زراه شوق وزاری — زان حلقه حساب طوقداری
۱۵ چون دید که آید (آمد) از ره دور — نزدیك وی آن جوان منظور
زد بانك بر آن سباع هایل — تاتیغ کنند (کشند) در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی — دادش ز میان جان سلامی
مجنون زخوش آمد سلامش — بنمود تقربی تمامش

---

(۱) جوق بفتح اول وسکون ثانی در عربی بمعنی گروه وجماعت است - معنی دوبیت اینست که از حلقه طوقی که وحوش پیرامن وی بسته بودند طوق بندگی درست برگردن نهاده بود .

کردش بجواب خود گرامی | پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه | وا وارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد | تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم | کابیات غریب تو شنیدم
۵ـ چون کردمرا خدای روزی | روی تو بدین جهان فروزی

زین پس من وخاکبوس پایت | گردن نکشم زحکم ورایت
دم بی نفس تو بر نیارم | در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد | گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم | کامودة شود بدو ضمیرم
۱۰ گستاخ ترم بخود رها کن | با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم | پندار یکی از این سباعم
بندة شدن چومن جوانی | دانم که نداردت زیانی
من نیز بسنك عشق سودم | «۱» عاشق شدة خواری آزمودم

پاسخ مجنون بسلام بغدادی

مجنون چو هلال در رخ او | زد خندة و داد پاسخ او
۱۵ـ کای خواجه خوب نازپرورد | رة پرخطر است بازپس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی | کز صدغم من یکی نخوردی

(۱) سودم مخفف سوده‌ام وآزمودم مخفف آزموده ام میباشد .

الحاقی

درشهر خود آرمیده بودم | البته سفر ندیده سودم
این باقی عمر اگر توانم | جز باتو نرانم آنچه رانم

من جز سر دام و دد ندارم	(۱) نه پای تو پای خود ندارم
ماراکه زخوی خود ملالست	باخوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد	دیو از من و صحبتم گریزد

من وحشیم و توانس جوئی	آن نوع طلب که جنس اوئی
۵ـ چون آهن اگر حمول گردی	زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی	با آتش من شبی نسازی

بامن تو نگنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خویشتن دوست
بگذار مرا در این خرابی	کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی	«۲» ای من رهیت که رنج دیدی
۱۰ـ چون یافتیم غریب وغمخوار	الله معك بگوی و بگذار
ترسم چو بلطف برنخیزی	«۳» از رنج ضرورتی گریزی

(۱) یعنی من نه تنها بتو پای بند نمیتوانم شد بلکه بخود هم پای بند نیستم .

(۲) یعنی اگر درطلب من راهی پیمودی بپاداش این رنج من رهی وبنده تو هستم .

(۳) یعنی اگر بلطف و اختیار نروی بالضروره ازدست رنج ومحنت فرار خواهی کرد

(الحاقی)

خواهم که بدین درندهٔ چند	از کنده خویش بردرم بند
توآمدهٔ که تادر ین دام	میخی دگرم زنی بر اندام
هرروز بمنزلی گرایم	هرشب بخرابه ایست جایم

من مفلسم و نوا ندارم	مهمانی تو روا ندارم
گر هست نو ای بینوائیت	اینك من وراه آشنائیت
من بندقبای خود کنم سست	توبادگری کمر کنی چست
من بسته خود فشانم ازدوش	توبادگری شوی هم آغوش
بامنت خطاست هم نشستی	من بت شکن وتوبت پرستی

در گوش سلام آرزومند پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای اگر بکوشی «۱» کز تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم در سجدهٔ سهو عذر خواهم
۵ـ مجنون بگذاشت از بسی جهد تا عهدهٔ بسر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفرهٔ خویش حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر بامن نانی بشکن بمهر با من
ناخوردنت ارچه دلپذیر است زین یکدو نواله ناگزیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد نیروی تنش به(ز) خورد باشد
۱۰ـ گفتا من از این حساب فردم «۲» کانرا که غذا خوراست خوردم
نیروی کسی بنان وحلواست کورا بوجود خویش پرواست
چون من(من خود) زنهاد خویش پاکم (۳) کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز نه خسبد و نه خورد شب وروز
نه روی برد بهیچ کوئی نه صبر کند بهیچ روئی
۱۵ـ میداد دلش زدلنوازی کان به که در این بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند یکسان فلك اینچنین نماند
گردندهٔ فلك شتاب گرد است هردم ورقیش در نورد است
تا چشم بهم نهاده گردد صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم بها گر غمین (غمی) نباشی تا پی سپر زمین (زمی) نباشی
۲۰ـ به گردی اگرچه دردمندی چندانکه گریستی بخندی

---

(۱) یعنی ترابخدا قسم میدهم که آب زلال وصال را از تشنه مپوش ومرا از خود محروم مدار

(۲) یعنی من نفس بهیمی خودرا که طالب غذا وشهوت بود نیست ونابود کرده ام.

(۳) یعنی چون من از نهاد و نفس بهیمی غذا خوار خود پاك ودورم از بیخورشی هلاك نمیشوم.

من نیز چو تو شکسته بودم | دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی | دادم ز چنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش | واین واقعه‌را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست | از گرمی آتش جوانیست
۵ـ چون در گذرد جوانی از مرد | آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای | از جای نشد ولی شد از جای (۱)
گفتا چه گمان بری که مستم | یا شیفتهٔ هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت | تا برده ز نفس خود خجالت (۲)
از شهوت عذرهای خاکی | معصوم شده بغسل پاکی
۱۰ـ ز آلایش نفس باز رسته | بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصه وجودم | عشق آتش گشت ومن چو عودم
عشق آمد وخاص کرد خانه | من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمارست | من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من در این غم | گر انجم آسمان شود کم
۱۵ـ عشق از دل من توان ستردن | گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه | میدار زبان زعیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر | از طعن محال خویش بگذر

(۱) یعنی ازجای خود بعزم رفتن برنخاست ولی دلش ازجای بشد و بپاسخ برخاست
(۲) یعنی من درمملکت عشق شاهنشاهم و پیش نفس خود خجل نیستم .

الحاقی

نیکو مثلی زد آن سپهدار | کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گردم | وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتست بازار | کالوده نشد بپای طرار
درطیره گری چو دل شود گرم | بر خیزد از آن میانه آزرم

زینگونه گذارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تاعذر سخن نخواهی از پس
گرسخت بود کمان و گرسست — گستاخ کشیدن آفت تست
۱ـ گرسست بود ملالت آرد «۱» ور سخت بود خجالت آرد
مجنون وسلام روز کی چند . بودند بهم براه پیوند
آن تحفه که درمیانه میرفت «۲» چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آنجهان گرد — بر یاد گرفتی آنجوانمرد
مجنون زره ضعیف حالی — بود ازهمه خواب وخورد خالی
۱ـ بیچاره سلام را دران درد — نزخواب گزیر بود ونزخورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله
کرد ازسرعاجزی وداعش — بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفته بسی قصیده بر یاد

(۱) یعنی هرگاه زه کمان را بگستاخی کشیدی اگرسست است باعث ملالت خاطرت میشود زیرا نمیتوان باسستی زه از کمان تیراندازی کرد واگرسخت است وتو نتوانستی بکشی در پیش همگنان خجل میشوی پس اول کمان را بیازمای وآنگاه بکشیدن زه آن پرداز .
(۲) یعنی تحفهٔ که ازطرف مجنون برای آن میهمان بکارمیرفت غزلهای چون درآبدار بود .

(الحاقی)

هرقفل که خواهیش گشودن — شرط است نخست آزمودن
اول رسن است آنگهی چاه — بی پای کجا بسر شود راه

الحاقی (۱)

در عصمت و پاکی مجنون

تاظن نبری که بود مجنون زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه وبی نماز وبینور بیگانه زعقل و ازادب دور
دانا تر دور بود در دور دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که از تفکر دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست بی ترتیبی فکنده بر دست
آگاه شده ز تلخی مرك میکرد بسیچ راه را برك
گر زیستنش بود دشوار آسانی مرك جست ازان کار
هرشخص که خونکرد با سیر دشوار برون شود ازاین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست میکرد برفق بند را سست
تاچون بشکار جان رسد میر گوید که بیار گویدش گیر
درکشتی دور بیم جان بود رخت افکنیش زبیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر کوبهره نخورده بود ازاین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی دارد ز جهان فریب گاهی
یکسام نبود و بود کامش میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست آن پریزاد تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا از حالت عاشق توانا

---

(۱) شاعر الحاق کننده قسمت (عصمت و پاکی مجنون) و افسانه زید و زینب را بالتمام از خود افزوده وعلاوه براین وقاحت چندین بیت از ابیات نظامی را از جاهای دیگر در میان اشعار الحاقی بدون تغییر یا باandك تغییر جای داده وبزرگترین خیانت را مرتکب شده است

کورا بمراد خویش ره بود — مهلت دادن چه کارگه بود
کامی‌که برآمدش درآن‌حال — ناکام چرا گذاشت سی‌سال
گفتا که بیك مراد حالی — گشتی تنش از نشاط خالی
از کام‌گرفتنی چنان سست — سی‌سال نشاط خویشتن‌جست
بیرون‌نهم از دوکون‌یك‌کام — گریابم ازآن رحیق یك‌جام

افسانه زید وزینب

گویندکه بود هم دران‌دور — زنجیر بری دگر دران جور
اندوه گرفته بر دلش کوه — اوکوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده — دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر — گفتی غزل لطیف‌چون در
او نیز قفای عشق خورده — سر درسر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف — خویش‌چو عمر وزید معروف
در حله لیلی آشیانش — عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند — آن نیز بدو هم آرزومند
برهر دوطرف ز هم نشانی — افتاده نشان مهربانی
وان لعبت خوبروی زیبا — زان دل شده بود ناشکیبا
وان‌شیفته نیز ازان پری‌روی — آویخته داشت جان بیکموی
کافروخته روی بود وبدرام — پاکیزه نهاد و نازك اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد — سیماب سرین‌وخیز ران قد
جماش بتی بدلبری طاق — آشوب جهان وشور آفاق
شوری شغبی فریب سازی — خوبان طراز را طرازی
سر گیج کن هزار صفرا — صفرا شکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانی — وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب شکی — سوزان‌تراز آنکه ریك مکی
چون شهد بیوسه تیز بازار — شکر شکن و طبرزد آزاد

ازلب شکر طبر زد آمیز — دربوسه طبر زدی شکرریز
آبی نه ولیك آب خانی — آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر — سروی که برش گلاب وشکر
هم طارم آفتاب رویش — هم قافله عبیر بویش
شب باخم زلف او ندیمی — صبح از سرکوی او نسیمی
زینت زجمال او در ایام — او زین زمان وزینبش نام
زید از غم آن بت طرازی — مشغول شده بچاره سازی
تا برچه صفت کند مدارا — کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی — کز مال جهان نداشت بیشی
بروی عم او که مهتری داشت — آن مهتری از توانگری داشت
مال ازعم خواست عم نمیداد — دختر طلبید و هم نمیداد
عاجزشد ازان وماند درکار — عم گوشه گرفته او گرفتار
روز وشب ازآرزوی نان — می گشت بشکل ناتوانان
میگفت سرود های دلسوز — زانروز مبادکس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر — میداشت نگاه ازاو بزنجیر
اورا بگذاشت دیگری جست — درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست — دادش بتوانگری زبر دست
چون زید برید امید زانماه — سوداش زیاده شد درانراه
ازخواب وخرد چنان تهی شد — کزوی بجهان درآگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست — در سلسله مانده پای تادست
از بی هنری و بیوفائی — یاران همه کرده زو جدائی
او مانده ویك دل بلاکش — واو نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که درجگرداشت — لیلی زشرار او خبر داشت
گه گه برخویش خواندی اورا — بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی ازاو نشان آن کار — اوگفتی و این گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد	کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام	او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش	در رقص شدی به پیش بازش
درعشق حریف کارش او بود	پیغام گذار یارش او بود
ازبردن آن پیام چون نوش	بودش چو غلام حلقه در گوش
ازبسکه ددانش دیده بودند	از خوی ددی بریدی بودند
هر بیت کزان رمیده راه	منظوم شدی ز بهر آنماه
در نسخه گرفتی آن رقم را	آوردی ودادی آن صنم را
ازدوست بدوست رهبراو بود	نامه برو نامه آور او بود
یك روز بنوحه گاه مجنون	میشد سخنی چو در مکنون
زید از سرزنش بدو گفت	کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیش گیرد	به کوره عاقلان پذیرد
گرچه بصفت زیاده فاشی	از زید زیاده تر نباشی
داری سخنی بدین بلندی	وانگه تو بدین فسوس مندی
مگری که بسی گریستم من	غمخوار تر ازتو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم	هم شربت وهم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام	کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود	شهوت کش وخویشتن رهان بود
چون دید که زید شیفته اش گفت	شد شیفته و براو برآشفت
کی زید سخن زیاده کردی	بگذر که زیاده کوی مردی
نزدیك من ار پیام داری	بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن	افسانه زید و عمر خواندن
دیوانه چرا مرا نهی نام	دیوانه کسی است کوست خود کام
دیوانه نیم که دیو بندم	چون حور وفرشته بیگزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است	وین ازکرم جهان خدیو است

از خوی خوش است کین دد و دام | گیرند بطبع بامن آرام
خلقم زلطافت آفریده است | گردیدن من وبال دیده است
گرقامت من باصل کژ خواست | هست آنکه وراطلب کنم راست
نغمه بدو راست راست ناید | بربط کژ وزخمه راست باید
تا کج نبود کمان غازی | از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم | بر خود گره گزند دوزم
من آفت چشم بدشناسم | زین روی زچشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد درآید | زآن به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود براین تخت | کوبند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره چست | بندی که مراست میکنم سست
زین پوده درخت چاربیخی | می برم عرق چارمیخی
زین ده که نجات نامه دارم | نه جامگی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش | گو نیز مباش بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق | آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آنجهانم | مسحی کش و مسح کس ندانم
جان کندن تن بچارمسمار | بررقص رحیل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف یارست | جان دادن تو عظیم بارست
شرط است جریده ایستادن | زوجان طلبیدن از تو دادن
پنداشتهٔ که من در این دام | بر جستن کام می نهم گام
درحلقه چشمهای این شست | زاندیشه غرق میزنم دست
کوشم که ازاین جهان پرخار | مردانه برون شوم نه مردار
یک لختی ازان نیم دراین سیر | کامد چو در دولختی این دیر
لختی نگشاد کس بدین در | کان لخت دگر نخورده برسر
درچاه تن تو جای گیراست | از سلسله ثبت ناگزیر است
افتاده غم دراین گذرگاه | بی سلسله کی برآید از چاه

این سلسله زلف دلبرانست | وآن نیز بدست دیگرانست
سرزین چه اگر برون توانکرد | ره بردگریست چون توانکرد
هرکه ازغم خود فرس جهاند | خود را بدگر غمی رهاند
من کی بت دیگران پرستم | کاول بت خویش را شکستم
گر سوی بتی جمازه رانم | خود را زبتان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد | از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبولست | در دیده غافلان مهولست
زین حال مرا شکایتی نیست | کایمن تر ازاین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنك | برفندقه سرم زند سنك
یعنی سرتو که مغز جانست | نی در خور درع استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی | یابم به برهنگی سپیدی
بادامه نیم که چون شوم عور | زنگی بچهٔ برآرم ازگور
ایزد چونصیب من چنین کرد | درساختنی است باچنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد | کان غوره ترش دربغل زد
انجیر فروش را چه بهتر | کانجیر فروشد ای برادر
هرمرد که شغل خویش نگذاشت | برخوردزهرچه درجهان کاشت
تیرم بنشانه بردرست است | اما خلل ازکمان سست است
در بند گشادن خزینه | ترسم ز کلید آبگینه
در ترس چنان امیدواریست | در وقت امید رستگاریست
من کامده ام دراین خرابات | پیوند بریدم از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم | غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز گوید | وآواز رحیل خیز گوید
برخواسته ام بزوراز این زور | برداشته راه گور ازاین گور
مجنونی خود جز این نه بینم | مجنون اگر این کندمن اینم
فصلی بکمال از این سخن راند | پولاد گشادو گوهر افشاند

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هرنکته که برنشان کاریست | دروی بضرورت اختیاریست
درجنبش هرچه هست موجود | درجی است زدرجهای مقصود
کاغذ ورق دوروی دارد | کاماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمارتدبیر (۱) | زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست | آن هردوحساب را بهم راست
بس گل که‌تو گل کنی شمارش | بینی بگزند خویش‌خارش
بس‌خوشه حصرم از نمایش | کانگور بود بآزمایش
بس گرسنگی که‌سستی آرد «۲» | در هاضمه تندرستی آرد
بروفق چنین خلاف کاری (۳) | تسلیم به از ستیزه کاری

(۱) یعنی بریك طرف و یك روی ازورق کاغذ دوروی تدبیر آدمی بشمار آمده و برطرف دیگر حساب تقدیر ثبت شده‌است وبسیارکم اتفاق میافتدکه تدبیروتقدیر باهم موافق شده و هردو حساب باهم راست بیایند .

(۲) یعنی بسا میشود که شخص از گرسنگی مینالد ونمیداندکه همین‌گرسنگی‌باعث دفع مرض سوء هضم اوست (۳) یعنی چون همیشه تدبیر و تقدیرباهم مخالفند و سود و زیان کار ها برتو پوشیده است پس بهر پیش امد تسلیم باش (شایدکه چو وابینی - خیر تو در این باشد)

بقیه الحاقی صفحه قبل

ازحیرت‌آن‌جواب چون‌نوش | شدزید زیاده گوی خاموش
پذرفت که‌بربهار آن شاخ | دیگر نزند دوشاخه گستاخ
لوح ادب ازوفا درآموخت | لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز این‌نبودکارش | کاورد بدو پیام یارش
درپاسخ او بدان دلارام | میداد چنانکه بود پیغام
میکرد نجیی بامید | چون زهره‌میان ماه‌وخورشید

القصه، چو قصه اینچنین است | پندار که سر که انگبین است

***

لیلی که چراغ دلبران بود | رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری | از حلقه بگرد او حصاری «۱»
گرچه گهری گرانبها بود | چون مه بدهان اژدها بود
۵- میزیست در آن شکنجه تنك | چون دانه لعل در دل سنك
میکرد بچابکی شکیبی | میداد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس میداشت | میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت او بت پریزاد | مانند پری به بند پولاد (۲)
تا شوی برش نبود نالید | چون شوی رسید دیده مالید
۱۰- تا صافی بود نوحه میکرد | چون درد رسید درد میخورد (۳)
میخواست کزان غم آشکارا | گرید نفسی ندا شت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد | کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان | میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه | بر خاستی از ستون خرگاه
۱۵- چندان بگریستی بر آن جای | کز گریه دراوفتادی از پای
چون بانك پی آمدی بگوشش | ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بچابکی نشستی | وان گریه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلك همیکرد | وان خوش نمك این جگر همیخورد «۴»

---

(۱) از مار و اژدها دراین بیت و بیت بعد شوهر لیلی مقصود است .
(۲) افسونگران بوسیله قطعه پولاد پری وجن را تسخیر واسیر میکرده اند .
(۳) یعنی تاصاف و تنها بود نوحه میکرد و چون دردی جام و جود شوهر بدو میرسید درد را میخورد و پنهان میکرد .
(٤) بی نمکی ـ زشتکاری وخوش نمك اینجا بمعنی زیبارو وجگر بمعنی غم است.

تا گردش دور بیمدارا | گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی‌ازدریغ وتیمار | دور ازرخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت | رفت ابن سلام را سلامت
درتن تب تیز کارگر شد | تابش بره دماغ بر شد
۵ـ راحت‌زمراج رخت بربست | قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد «۱» | قاروره‌شناخت رنج‌اوبرد(میبرد)
میداد بلطف ساز گاری | در تربیت مزاج یاری
تادور شد ازمزاج سستی | پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت | در شخص نزار فربهی یافت
۱۰ـ پرهیزنکرداز آنچه بد بود | وان کرده نه‌برقرار خودبود
پرهیز نه‌دفع یك گزنداست | درراحت ورنج سودمنداست
در راحت ازو ثبات یابند «۲» | وز رنج بدو نجات یابند
چون وقت‌بهی درآن‌تب‌تیز | پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت | بیماری رفته باز پس گشت
۱۵ـ آن‌تن که بزخم اول افتاد | زخم دگرش بباد برداد
وان گل که‌بآب اول‌آلود «۳» | آبی دگرش رسید و پالود

(۲)قاروره ـ درلغت بمعنی‌شیشه ایست که شراب یاچیز دیگردرآن میریزند ودراینجا بمعنی بول بیمار است‌که از آن تشخیص دردمیدهند واین استعمال‌مجازیست بعلاقه حال ومحل . یعنی طبیب قاروره شناس پس‌از گرفتن نبض و شناختن‌قاروره بوسیله معالجه رنج اورا دفع‌کرد وبرد یابرای علاج‌کردن رنج میبرد

(۲) حکیم نظامی درعلم طب‌قدیم استاد بوده واین اندرز بهترین‌اندرز طبیبانه‌ایست که‌بجامعه آموخته است .

(۳) یعنی‌آن خاك که ازآب مرض اول‌گل‌شده بودبآب دوم بکلی‌پالود وازمیان‌رفت

الحاقی

در رنج‌گلی هزار داروست | برگنج دری هزار باروست

یك زلزله‌از نخست برخاست — دیوار دریده شب چپ‌وراست
چون زلزله دگر بر آمد — دیوار شکسته بر سر آمد
روزی‌دوسه‌آنجوان رنجور — میزد نفسی ز عافیت دور
چون‌شدنفسش بسینه درتنك — «۱» زد شیشه باد بر سر سنك
۵ـ افشاندچوباد برجهان دست — جانش زشکنجه جهان رست
او رفت‌و رویم‌و کس‌نماند — وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهیست — میترس که‌شوخ وام‌خواهیست
میکوش که وام او گذاری — تا باز رهی زوا مداری
منشین که‌نشستن‌اندر این‌وام(دام) — مسمار تنست ومیخ اندام
۱۰ بر گوهرخویش بشکن‌ایندرج — برپر چو کبوتران ازاین برج
کاین هفت‌خدنك چار بیخی — (۲) وین نه سپر هزار میخی
باحربه مرك اگر ستیزند — افتند چنانکه بر نخیزند
هرصبح کزاین‌رواق دلکش — در خرمن عالم افتد آتش
هرشام کزاین خم گل‌آلود — (۳) بر خنبره فلك شود دود
۱۵ـ تعلیم گرتو شد که اینجای — آتشکده ایست دود پیمای

---

(۱) شیشه باد کنایه ازجسم است بمناسبت رفت وآمد نفس .

(۲) هفت خدنك بظاهرهفت قسمت زمین‌است که هرقسمتی‌را تشبیه بدرخت خدنك کرده‌ازحیث‌طول چون درخت خدنك بسیار بلند است . چار بیخ چهار عنصر است نه‌سپر هزار میخی نیز فلك است بمناسبت ستارگان‌که بمنزله میخ میباشند .

(۳) خنبره بمعنی خم کوچك دهن تنك وخنبره دودناك کنایه از فلك است . یعنی این صبح و شام آتشین ودردناك بتو تعلیم میدهند که جهان جز آتشکده دودناکی نیست .

لیلی زفراق شوی بیکام میجست زجا چو گور از دام
ازرفتنش ارچه سود سنجید با اینهمه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد واورده نهفته دوست را یاد
ازمحنت دوست موی میکند اما بطفیل شوی میکند
۵ـ اشك ازپی دوست دانه میکرد شوی شده را بهانه میکرد
برشوی زشیونی که خواندی درشیوه دوست نکته راندی
شویش زبرون پوست بودی مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند اودر کس و کس دراو نبیند
۱۰ـ نالد بتضرعی که داند بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی با غم بنشست روی درروی
چون یافت غریو را بهانه بر خاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوگواری برهفت فلك خروش وزاری
۱۵ـ شوریدگیی دلیر میکرد خود را بتپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست خوف وخطرش زراه برخاست

الحاقی

روزی وشبی چنین جگرسوز توغافل و خرمی بدین روز
دیریست که این دومرغ گستاخ انبان تو میکنند سوراخ
گرعمر توخرمنیست گاورس ازخوردن آن دومرغ میترس
هرچ آن سپری شودسرانجام خواهی قدمی وخواه صدگام
عمر توکه صدمحال باسد گوصد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمین است پندار که شد سخن همین است

رسیدن زید بزینب

گوینده این حکایت نغز کاکنده شداستخوانش ازمغز

گفتا که چو زید ماند رنجور | چون چشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی | میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند | اورا همه چاره ساز بودند
کو بود بدان بهار درخورد | کزوی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش | گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند | وزکار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینب از مدارا | پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی براو چنانکه بودی | ز نگاری از آینه زدودی
چون غنچه نا شکفته با او | میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی | میکرد نوازش نهانی
بایکدیگر از طریق طاعت | کردند به پرسشی قناعت
نارفته میانشان ز پاکی | الا نظری بشرم ناکی
زید ارچه بکار خویش درماند | بامجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچارهای صد رنك | جویائی کار او بصد جنك
اندیشه کار خود رها کرد | در چاره کار اووفا کرد
آن کرد که چون کنند از او یاد | گویند که آفرین بر او باد (۱)
تونیز گران خصال داری | برچهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد | کزوی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به | گردر تو بمیرد آنچنان به
حرفی زتو بازمان درایں دیر | کان ازتو کند حکایت خیر
هرچه ازمن و تو بجای ماند | از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست | آنمرغ پرنده ازقفس رست
ره پیش گرفت زید حالی | میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرك درداد | مجنون خراب را خبرداد
کان ره زن کاروان کامت | بر خاست رراه ننك ونامت

---

(۱) شاعر الحاقی بر خلاف رای وعقیده حکیم نظامی در این مقام بی ناموسی وقوادی را ترویج کرده وعجب است که دیگرانرا هم تشویق میکند باینکه همه راه رکار زید را در پیش گرفته و باصول قوادی گره گشای کار ها باشند !

رفت این سلام وجان ترا داد — باقی تو بهی ترا بقا باد

مجنون که چنان نوالهٔ خورد — در دور فلك نظارهٔ کرد

زدنعرهٔ آنچنان شغب ناك — کافتاد هزاهزی در افلاك

گه رقص نشاط کرد از آن شور — که دید خیال خود درآن گور

از یك جهتش خوش آمد آن کار — کز دامن گل بریده شد خار

وزروی دیگر حساب آن کرد — کاو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست ننمود — بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت — بازید عتاب گونهٔ ساخت

کی یار قدیم رنج دیده — درد سر من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست — وانرا بگره نمیتوان بست

امروز در این ورق که خواندی — یك حرف خطا بسهو راندی

کان لحظه که گفتیم فلان مرد — جانرا بتو ضعیف بسپرد

گر بود بود بدوستیت میلی — گفتی که سپرد جان بلیلی

خوردی که بدو شود حواله — در حلق من افتد آن نواله

زیدش بجواب گفت بگذار — کاغاز تو کردهٔ بدین کار

آن روز کزان دو نقش باهم — کردی زیگانگی یکی کم

این فرق تو از میانه بردی — کز هردو رقم یکی ستردی

یعنی چو من و توئی نداریم — به گر رقم دوئی نداریم

من نیز بسنت قدیمی — گفتم سخنی بدین عظیمی

گر نیك نرفت تا هم ازپای — سرپای برهنه خیزم ازجای

مجنون زجواب استوارش — برخاست کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوش گوی — آزادترین نسیم خوشبوی

خوش گفتی و خوش بنا نهادی — شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواند — همراز چنین رموز داند

باهرکه حریف حال باشد | هردم که زنی حلال باشد
عهدیست مراکه تا بجایم | عهد تو بود رفیق رایم
تامرك از این جهان نیابم | ازهرچه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم | کفر آیدم آنچه ازتوپوشم
روزی دوسه برامیدآن‌صید | میزیست چنانکه عمر وبازید
چون هفته گذشت درمیانه | افتاد فراق را بهانه
اوشد سوی آشیانه خویش | زید آمد سوی‌خانه خویش

صفت شب فراق

چون‌کرد شب از علاقه در | گوش و زنخ زمانه را پر
آن دربخوشه چون ثریا | میریخت زدیده در بدریا
او بود و شبی و درد وداغی | کس مونس او نه‌جزچراغی
پروانه صفت‌بشب نمی‌خفت | وانشب‌گله باچراغ میگفت
کاین شب‌که‌زرفتنش‌فراغیست | بر ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبست‌کان‌من‌شد | شب چه که هلاك جان‌من‌شد
تاریك شبی بدین درازی | بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی‌که فسرده‌گشت سوزش | یا روز قیامتست روزش
من‌مانده درین شب‌جهانسوز | بی‌روز مباد شب بدین روز
چون برزگر چراغ مرده | دیوار وکنده باغ برده
گرگردن مرغ را شکستند | آخر دم صبح را نه‌بستند
گیرم که خروس پیرزن‌مرد | یا مؤذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه‌افتاد | کاحوال دهل نمیکند یاد
یارب برسان بدان چراغم | کز آتش او رسید داغم
گو بخشدم ازجهان فروزی | در تنك شبی فراخ روزی
تاصبح نه بس ازاین‌دعا دم | یك پرده نکرد ازاین‌نواکم
چون خسروصبح خیزشادان | برتخت نشست بامدادان

رسیدن لیلی ومجنون بیکدیگر

روز ازسر مهر سر برآورد — وافاق بمهر سر در آورد
روزی زخوشی بصارت افروز — خوشتر زهزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته — غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی — چون ماه فلك بکش خرامی
میکرد مدار بی مدارا — می خورد غمی بآشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش — برخاسته پاسبان زکویش
در دیده سرشك ودردل آذر — نه باك پدر نه بیم مادر
درطارم ودرسرای ودرکوی — میگشت ولیك دست برروی
میجست دلی بهر مقامی — میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر میبود — در هر نفسی عبیر میسود
ره میطلبید سوی آنکس — کو بودش یار درجهان بس
چون ماتم شوی رابسربرد — غمخانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت
برسنك زد آبگینه چونمل — برآب سپر فکند چون گل
آن باره در بقفل بسته — چون یافت دری زقفل رسته
درچاره گری نکرد سستی — میجست بچاره تندرستی
درحجره نشست وفتنه بنشاند — وزحجره خویش زیدرا خواند
کامروز نه روز انتظارست — روز طلب وصال یارست
برخیزجهان خوشست برخیز — پیش آر شکر بگل برآمیز
همخوابه سروکن چمن را — دررشته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشست آر — وان نافه مشك را بدست آر
تا ازخسکش حریر سازم — وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی زدل بر آرم — کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید — خواهم نظری اگر نماید
تا چون مدد نفس نماند — در جان من اینهوس نماند
وآورد برون زخز و دیبا — تن جامهٔ از خزینه زیبا
باهرچه بدان بدی سزاوار — بسپرد بزید پادشا وار

زید ازسر آن نشاط مندی چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در آن مژده بدان همای بی‌پر
پیغام بگفت وراز بگشاد وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون زنشاط یار برجست چرخی بنمود و باز بنشست
تاهفت ره ازنشاط آن کار میزد چوخط سپهر پرگار
زان‌چرخ که هفت باربرگشت بازیش زهفت چرخ بگذشت
وانگه شکرسجود پذرفت زانسان که بچهره خاکرا رفت
درباره جامه تن بکوشید بوسید نخست وباز پوشید
درچشمه دوستی وضوساخت ازجور فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش از نافه خوی خوش عبیرش
ره پیش‌گرفت بیت خوانان میشد همه ره شکر فشانان
زان‌دام وددان چه‌نرچه‌ماده لشکر گهی از پی اوفتاده
هرجاکه نشستی او نشستند آنجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر بالشکر وانگهی چه لشکر
آراسته لشکری که درجنك تیغ همه رسته بود ازچنك
شد زید وزیده را خبرکرد کان زر خلیفتی اثر کرد
مجنون‌که رفیق وغمخورتست چون خاك در تو بردر تست
از دور سجود می نماید دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط این بشارت شد همچوخرابی ازعمارت
اول‌چو ستون‌خیمه برخاست وانگه‌چوطناب‌خیمه‌شدراست
ازخیمه برون دوید بیخود نزدام هراس داشت نز دد
درپای مسافر خود افتاد چون سبزه بزیر پای‌شمشاد
مجنون چوجمال دلستان دید درپرده پای خویش جاندید
برزد شغبی سپهر فرسای او نیز نگون فتاد برجای
آن زنده ولیك جان سپرده وین جان نسپرده لیك‌مرده
افتاده دو یار وهوش رفته آواز جهان زگوش رفته
گرد آمده‌آن ددان خونریز کرده بهلاك چنك را تیز
پیرامن آن دو یار خسته چون چنبر کوه حلقه بسته

ز انبوه ددان بدان گذرگاه — نظاره نیافت در میان راه
زآنان که دران میان دویدند — شخصی دوسه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند — رفتند و بگوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه — تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد واز گلاب وعنبر — کرد آن دوبهار تازه را تر
چون بازرسید هردورا هوش — ماندند چو نقش جامه خاموش
لیلی بهزار شرم ناکی — آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت وپیش بردش — درخیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش — بنواخت بوصل دلنوازش
زید ازسر محرمی و خاصی — برده ز میان عمر و عاصی
چون حلقه برون در نشسته — با آن ددگان حلقه بسته
بسته ددگان بهر کناری — پیرامن آن حرم حصاری
گریك مگس ازهوا پریدی — اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاك آن دد ودام — کس بر در آن حرم نزدگام
زان ضربه که درگرفت مانده — مردم همه در شگفت مانده
کاین عشق حقیقتی مرض نیست — کالوده شهوت وغرض نیست
هم عشق بغایت تمام است — کورا دده ودرنده رام است
زان ازددگان بدی براو نیست — کالا بشی از ددی دراو نیست
چون او دد خویش راسرافکند — فرمانبر او شد این ددی چند
پیداست که عشق آن دوخاکی — سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدیم — در هردو بچشم خویش دیدیم
کزیك قدحی نخورده بردست — این گشت خراب واندگر مست
تادست برآمدن در آغوش — ازدست شداین وآن شدازهوش
این عشق نه سرسری نشانیست — کاین نادره عبرت جهانیست
هر غم زدهٔ درون خانه — با همسر خود بدین بهانه

وان گنج حصار مهر بسته | با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست | از پیشکش خودش بیاراست
ازحلقه زلف وچنبر دست | دستارچه وار طوق بربست
چون دید که دیلمست خاموش | کردش زکلاله کوردین پوش
سرهنگی درگه دلش داد | وزبازوی خود حمایلش داد
درسینه کشیدش آنچنان چست | گفتی دو گل ازیکی گره رست
بیزخمه کرشمه بست کردش | بی باده وبوسه مست کردش
لام والفی گسسته از بند | شد لام والف زروی پیوند (۱)
دو خط مقوس روانه | شد دایرهٔ تمام خانه
مرغی نشگفت اگردوپریافت | یا عدل ترازوی دوسریافت
دو شمع گداخت دریکی طشت | جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاد دو رشته دریکی تاب | پرشد دو صراحی از یکی آب
بستند دوسفت بریکی در | رستند دودیده در یکی سر
دوری زره دو قطب شد دور | گشت آینه دوصبح یك نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز | ماندند چنین یکی شبا روز
این بیخود وآن زخودرمیده | مرغ غرض از میان پریده
چون بازخود آمدند ازآنحال | شاهین شده بود وشه بدنبال
خاتون بدر آمده زخرگاه | سلطان بیزك نشسته بر راه
بربسته ملك زبارگه رخت | هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی وحجره زاغیار | جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی | کرد از همه حرف خانه خالی
درحلقه دیده دوست راخواند | خودرا بردر چوحلقه بنشاند
چون دردلش آن ملك وطن کرد | دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دودیك پرجوش | مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمدو سوختش سپندی | بر هردو زبان نهاد بندی
بادی زارم رسیده دلخوش | بنشاند زبان زآب وآتش

حیران شده آن دو نقش پرکار | مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پرسخن وزبان گرفته | چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهانگیر | آواز عتابشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند | چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند | چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده کوشی است | توقیع شناختن خموشی است
تادور بود خزینه از زر | بی قفل بودخزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند | قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز | میگفت بدیهۀ دل آویز
کای سوسن‌ده زبان‌چه‌بودت | کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد | بی گل همه سال لال باشد
چون بیند روی گل به‌بستان | گوید نه‌یکی هزار دستان
توبلبل باغ روز گاری | من باتوچوگل بسازگاری
یعنی چه‌که چون‌مرا ندیدی | آواز بر آسمان کشیدن
امروز که‌هست روز پیوند | بر درج دهان نهادۀ بند
مجنون زبخار اشك خونریز | بگشاد زبان آتش انگیز
کی یاد لب‌تو خوشتر ازقند | کرده لب تو مرا زبان‌بند
پندارزبان‌در این دهان نیست | کویکسر موی‌کان زبان‌نیست
زانروی‌که بس گشاده رویست | مویم چوزبان زبان‌چومویست
چون‌موی‌زبان‌شود در این کوی | به باشد اگر زبان شودموی
دانی زچه موی شد زبانم | تا با توسخن چو موی‌رانم
چون خاص‌توام مجان‌فروشی | به‌گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست‌بسیار | گوزخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست | چون یافت‌چه‌جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه | من‌گم شده تو ام‌دراین‌چاه
باهست توبه‌که‌هست من‌نیست | کین‌دست تراست‌دست‌من نیست

من‌خود کیم و مرا چه‌خوانند | جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم | کز هیچکسی بهیچ مانم
از تواثری نشست بر من | زارداں اثری که هست برمن
چندانکه چو باز میپریدم | ازکبك دری نشان ندیدم
امروز که‌پر شکسته‌شد باز | آن‌کبك دری گشاد پروار
تا پشه من بجان نیامد | طاووس تو در میان نیامد
چون‌شدسك شاه‌سوی‌نخجیر | آهوبره شاه را زند تیر
آوخ بتوام چودست‌رس‌بود | آن‌دست رسم بدست‌بس‌بود
آنگه بمن اوفتاد یارم | کزخود بدر اوفتاد کارم
همدست‌کسی که‌در‌تودل‌بست | آنگاه شدی که‌اوشد ازدست
تا سردارم سر تو دارم | جان پیش کش درتودارم
سربی تو بودبسر در آید | جان بیتو بود زتن برآید
سربرخط تو نهادن از من | جان خواستن‌ازتو دادن‌ازمن
تاجان مرا ز تواست‌یاری | مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم | جان بی‌تو من این‌روانداارم
چون آتشم‌اربجوشی ازتاب | از تو نبرم چو ماهی‌ازآب
توچشم منی نه‌چشم بی نور | بیننده زچشم کی شود دور
کی دور شوم دراین‌ره‌ازتو | دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی‌و توئی نباشد | در مذهب ما دوئی نباشد
درعی دوقواره ایم هر دو | جانی بدو پاره ایم هردو
من نیستم‌آنچه هست‌باتست | این نقش خیال‌بست‌باتست
چون‌من‌توام‌این‌دوپیکری‌چیست | چون‌هردویکیست‌داوری‌چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد | چون لام والف‌که لام‌الف‌باد
آنجا منم آن‌دگرنگاریست | واینجا توئی‌آندگرغباریست
نی‌نی غلطم یکی است‌خانه | کاشوب دوئی شداز میانه

آمیخته ایم هردو باهم | آمیختنی چو زیر بابم
چنگی که بچنگ بر کشد ساز | بی زیر و بمش نباشد آواز
درد دل ما زیک خزانه است | الا دو صدف که درمیانه است
به کردو یکی حرم گزینیم | یا هردو بیک قدم نشنیم
شمشیر دو تیغ یک نیام است | بادام دو مغز یک مقام است
شکر که بود حساب داﺋﻪ | یک سود دوﻩ بیب هم بخانه
چون خایه بط دوزرده باشد | سرمایه یکی دو کرده باشد
اقتدچه دو حرف جنس باهم | در یکدیگرش کنند مد غم
من جنس توام بهم نشانی | یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف دریکی نام | گو قطره دو باش دریکی جام
یک دردومزن بدین ظریفی | یکی ویکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون | زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش | برعقد گهر علاقه بستش
کرد ازلب خود بجای آن در | ازآب حیات حقه را پر
چوز غالیه زلفهای رنگی | چون غالیه دان دهان بتنگی
زان غالیه دان شکر انگیز | مه غالیه ساز وگل شکرریز
ازبس که فشاند برسریار | عنبر بمن وشکر بخروار
اندیشه زمصرباج میخواست | همت زحبش خراج میخواست
آنقوم که خامش جهانند | چون گل همه بوی در دهانند
آنرا دهنی بگوی بازی | وین را زنخی بگوی سازی
زانجا که قیاس رای من بود (۱) | آن گوی وزنخ سزای من بود
هرکس بنواله ایست درخور | یکی بجگر یکی بشکر
سود ازده با قمر نسازد | صفرا زده را شکر نسازد
آنراکه نسیم گل تمام است | بروی همه بویها حرام است
مجنون زچنان نظاره کردن | زد دست بجامه پاره کردن
گشت ازمی بیخودی چنان مست | کز پای درآمد و شد ازدست

---

(۱) شاعر الحاقی پس ازبیهوده گوئی بسیار در معشوق خیالی موهوم طمع بسته و او را برای خود سزاوار دانسته است نه برای مجنون ! گرچه براهل ذوق شکی در الحاقی بودن این اشعار بی معنی نیست ولی باز اگر شخص کم ذوقی شک داشته باشد از اینگونه سخنان رسوا ونا مرتب و پراکنده و پریشان یقین خواهد کرد که نظامی گوینده این اشعار نیست . و ممکن نیست حکیم نظامی مجنون را جگر خوار و خودش راشکر خوار وصال لیلی اعلام کند ! !

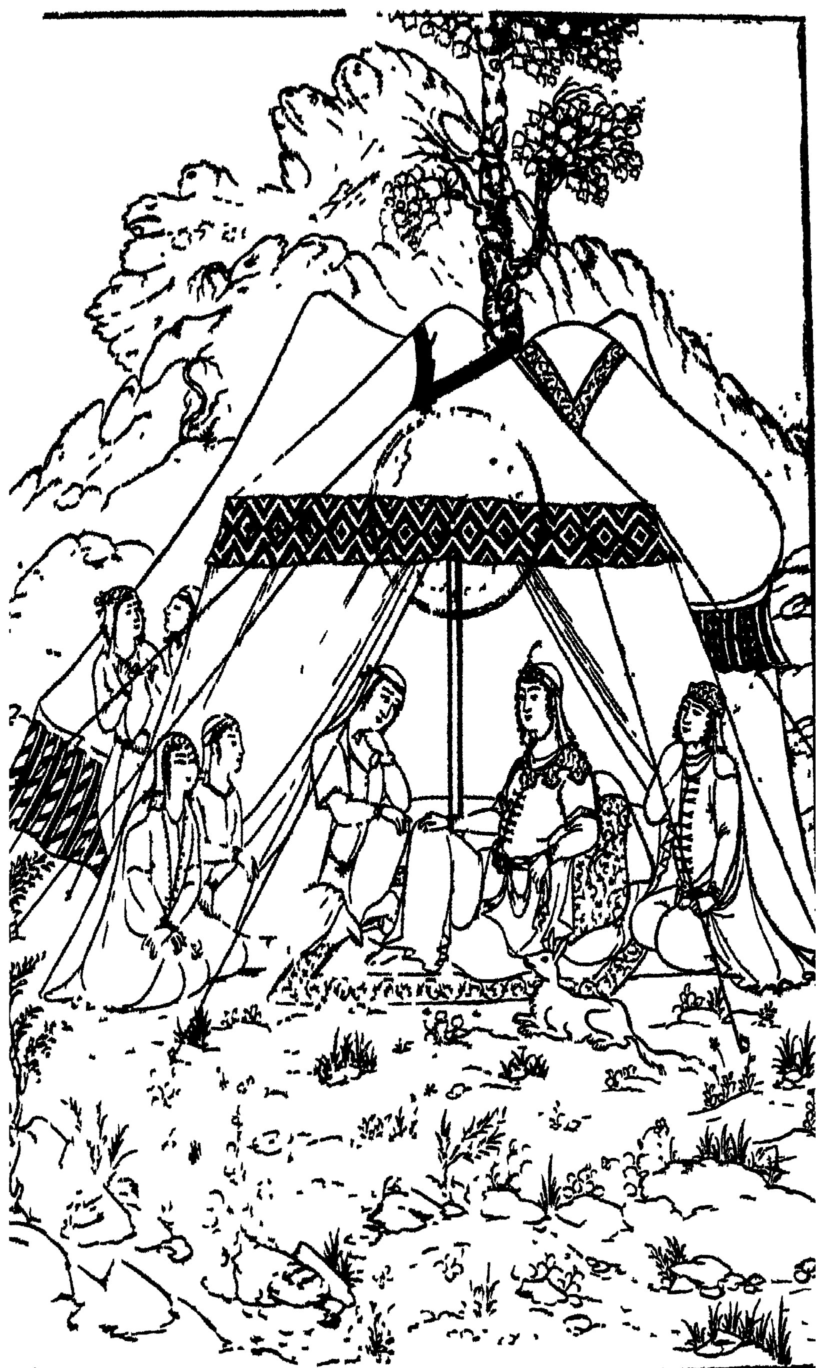
دل گرچه زعذر پاك میکرد | بی‌طاقتیش هلاك میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش | زخمه بهلاك جان رسیدش
زد نعره وراه دشت برداشت | تیغ ازسروسرزطشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان | زید ازپس اوچوشیر مردان
باآن ددگان ز بیقراری | میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش | آیینه خویش داده یارش
درحلقه زلف آن‌هم آغوش | خودرا زشتاب کردفرموش
واورا بغلط که خودمنم یار | آورده بجای خود بیازار
مجنونی‌ازاو ورق فشانده | لیلی شده آن رمق که‌مانده
ازدیدن آن بهار خندان | گشته‌هوسش هزار چندان
میخواند زروی نیك فالی | هر لحظه قصیده وصالی
شرحی زوفای‌دوست‌می‌گفت | مغزی زدرون پوست‌میگفت
زید آن‌همه بیتهای‌چون‌نوش | میداشت بسان حلقه‌درگوش
میخواند بر او ثنای پاکی | کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق‌پاك بازت | بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی‌که زعصمتش جدائیست | آن عشق نه شهوت‌هوائیست
عشق آینه بلند نور است | شهوت زحساب‌عشق‌دوراست
عشق غرضی بقا ندارد | کس عشق وغرض رواندارد
باعشق غرض کجابوده‌است | عشقی که‌غرض‌نشست‌برخاست
جزتوهمه عاشقان‌که هستند | دور از توهمه غرض‌پرستند
عشق‌این بودآند گر کدام‌است | صدق این‌بودآندگرحرام‌است
چون‌عشق بصدق ره نماید | یك‌خوبی دوست ده نماید
چون عشق‌بدین تمامی افتد | در سکه نیك نامی افتد
شد کاسد نقد نیك نامی | سرمایه توبه ای نظامی

صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

شرطست که وقت برك ریزان — خونابه شود زبرك ریزان
خونی که بود درون هر شاخ — بیرون چکد ازمسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد — رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاك یابد «۱» — زر جوید برك وخاك یابد
۵ـ نرگس بجمازه برنهد رخت — شمشاد در افتد ازسر تخت
سیمای سمن شکست گیرد — گل نامه غم (خون) بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاك (۲) — پیچیده شود چومار ضحاك
چون باد مخالف آید ازدور (۳) — افتادن برك هست معذور
کانان که زغرقگه گریزند — از اندیشه باد رخت ریزند
۱۰ـ نازك جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاك مخمور
انداخته هندوی کدیور «۴» — زنگی بچگان تاك را سر
سر های تهی ز طره کاخ — آویخته هم بطره شاخ
سیب ازز نخی بدان نگونی «۵» — بر نار زنخ زنان که چونی

---

(۱) یعنی برك از زردشدن در طلب زرمیرود ولی بجای یافتن زربخاك افتاده و خاك میبابد . آبله هلاك کنایه ازکوك درخت است که پس ازریختن برك نمودار میشود . (۲) کلاله خاك ـ کنایه از بادهای گرد انگیز و دیو بادهای خزانیست
(۳) معنی دو بیت اینست که با وزیدن باد مخالف ریختن برك از درخت بجاست زیرا کسایکه از غرقگاه دریا بسبب بادمخالف گریزان میشوند از بیم باد رخت وبرك وهرچه دارند بدریا میریزند تا کشتی سبك شده و بتوانند بساحل رسید .
(۴) معنی دوبیت اینست که باغبان که چون هند و پاسبان باغست زنکی بچگان تاك و خوشه های انگور سیاه را سر بریده و آن سر های تهی از پیکر را همچنان که برطره شاخ خود است از طره کاخ میآویزد . دهقانان انگور را با شاخه بخانه برده و برای زمستان بسقف اطاقها می بندند . (۵) یعنی سیب بارنخ سرنگون خود برانار طعنه میزند که حالت چون است . زنخ زدن اینجا کنایه ازطعنه و سخریه است



نار از جگر کفیدهٔ خویش — خونابه چکاندهٔ بر دل ریش
برپسته که شد دهن دریدهٔ «۱» عناب ز دور لب گزیدهٔ

در معرکه چنین خزانی — شد زخم رسیدهٔ گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی — افتاد بچاهٔ درد مندی
۵ـ شد چشم زدهٔ بهار باغش «۲» زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست — خود را بعصا به دگر بست
گشت آن تن نازك قصب پوش «۳» چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش (بهیش) چون هلالی — وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش سر در آمد — سرسام سرش بدل بر آمد
۱۰ـ گرمای تموز ژاله را برد — باد آمد و برك لاله را برد

(۱) یعنی عناب از دهن دریده شدن پسته لشگفت مانده واز دورلب خودرا میگزید . هنگام خزان دهن پسته بردرخت شکافته میشود .
(۲) یعنی شکوفه باغ وجود اورا چشم رحم دررسید . (۳) در بعض نسخ است (گشت آن تن چون گل قصب پوش) یعنی آن تن قصب پوش که چون گل نازك بود

الحاقی

بازیخ ز روی گرد روئی — برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم می مغانه — سرمست شده سوی خانه
آن سبزه چرخ لاجوردی — خیری شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده در راه — آلوده بخون چو موی روباه

وامروز که یار ازاو جدا شد — سروش بگداختن گیا شد
زان پیشتر ارچه مهربان بود — آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دران بند — دلسوخته دید و آرزو مند
برخاطرش آن فراق ره کرد — سودای ورا یکی بده کرد
تاکار بدان رسید کز کار — یکباره فتاد وگشت بیمار

تب لرزه‌شکست پیکرش را		تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش	«۱»	وزسر وفتاده(پیاده)شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت		سر بند قصب برخ فروهشت
برمادر خویش راز بکشاد		یکباره در نیاز بکشاد
۵ـ کای مادرمهربان چه تدبیر		کاهو بره زهر خورد باشیر
در کوچگه اوفتاد رختم		چون سست شدم مگیر سختم
خونمیخورم‌اینچه مهربانیست		جان میکنم این چه‌زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم	«۲»	کزدل بدهن رسید دردم
چون جان زلبم نفس گشاید	«۳»	گر راز گشاده گشت شاید
۱۰ـ چون پرده زراز بر گرفتم		بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار	«٤»	خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که‌جان‌سپرده‌باشم		وزدوری دوست مرده باشم
سرمم‌زغبار دوست درکش	«۵»	نیلم‌زنیاز(نثار)دوست برکش

(۱) یعنی‌سرو قامتش سر بربالین نهاد وتذرو جانش ازسرو پیکر بزیر افتاد . تذرو درمیان سرو زندگی میکند .

(۲) جگرنهفته ـ غم پنهانیست . یعنی چندان درنهان‌غم خوردم‌که درد وغم های دل بدهن رسید واینك باتو آن درد وغمها را باز میگویم .

(۳)جان‌تابلب نرسیده‌ودرپیکراست‌ازسینه نفس‌میگشاید ولی‌چون بلب رسید ازلب‌نفس میگشاید . یعنی چون جانم بلب رسیده ومرك‌نزدیکست راز دل‌را آشکارمیکنم .

(٤) یعنی زنهار خون من برگردن تست اگر بوصیت من رفتار نکنی .

(۵) این پنج بیت‌بیان وصیت لیلی‌است درکیفیت دفن وی وخلاصه معنی اینست‌که پس ازمردن مرا عروس وار آرایش‌کرده بحجله خاك بسپار ولی‌شرط آرایش من اینست‌که سرمه‌ام ازغبار راه یار ونیل ازنیاز دوست وکلاب ازاشك‌چشم وعطر از سوزش جگر وحنوط ازگل زرد وکافور از دم سرد وآه وکفنم ازخون باشد . شعار عید سرخ پوشی بوده نیل هم درآرایش بکار میرفته است .

فرقم ز گلاب اشك تر کن — عطرم ز شمامه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد — کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم — تا باشد رنك روز عیدم
آراسته کن عروس وارم «۱» — بسیار بخاك پرده دارم
۵ـ آواره من چو گردد آگاه — کاواره شدم من ازوطن گاه
دانم که ز راه سو گواری — آید بسلام این عماری
چون برسر خاك من نشیند «۲» — مه جوید لیك خاك بیند
برخاك من آن غریب خاکی — نالد بدریغ ودرد ناکی
یاراست وعجب عزیز یاراست — از من ببرتو یادگار است
۱۰ـ از بهر خدا نکوش داری — در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجوئی «۳» — وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهرتو تن بخاك میداد — بر یاد تو جان پاك میداد
۱۵ـ درعاشقی تو صادقی کرد — جان در سرکار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت — باعشق تو ازجهان برون رفت
تاداشت دراین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که درغم تو میمرد «٤» — غمهای تو راه توشه می برد
وامروز که درنقاب خاکست — هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه — هست ازقبل تو چشم برراه

---

(۱) پرده داری خاك ازآنست که پیکر مردگان را چنان میپوشاند که هرگز آشکار نمیشوند
(۲) یعنی ماه رخسار مرا میجوید ولی جز خاك چیزی نمی یابد
(۳) یعنی دلجوئی ازدلی بکن که همراه منست وهرگز درپیش خودش ودیگری نخواهی یافت
(٤) در بعض نسخ است (غمهای ترا بتوشه میبرد)

می باید تا تو در پی آیی — سرباز پس است تا کی آیی
یك ره برهان از انتظارش — در خز بخزینه کنارش

این گفت وبگریه دیده تر کرد — وآهنك ولایت دگر کرد
چون راز نهفته برزبان داد — جانان طلبید وزود جان داد
۵ـ مادر که عروس را چناندید — آیا (گویی) که قیامت آنزماندید
معجر ز سر سپید بگشاد — موی چو سمن بباد برداد
درحسرت روی وموی فرزند — برمیزد وموی وروی می کند
هرمویه که بود خواندش ازبر (۱) — هرموی که داشت (بود) کندش ازسر
پیرانه گریست برجوانیش «۲» — خون ریخت برآب زندگانیش
۱۰ گه ریخت سرشك برسرینش — گه روی نهاد بر جبینش
چندان زسرشگهاش خون رست — کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید — کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنك — میکرد بران عقیق گلرنك
مه را زستاره طوق (طرف) بربست «۳» — صندوق جگر هم ازجگر بست

(۱) مویه ـ بمعنی نوحه ومرثیه است. یعنی هرمویه که ازبر داشت خواند و هر موی که در سر داشت کند .
(۲) یعنی درمصیبت ومرك لیلی که رشك آب زندگانی بود ازدیدگان خون فروریخت .
(۳) یعنی ماه وجود لیلی را ازقطرات اشك که ستاره وار میریخت طوق زینت بست وصندوق مدفن اورا که جگرگوشه مادر بود ازجگر خونشده فراهم ساخت

الحاقی

وین پند بدو ده از زبانم — کی جان من وهلاك جانم
زنهار نظر مدار ازین پس — جز بر کرم خدای برکس
دیدی چو ز ره غلط فتادی — بر همچو حودی نظر نهادی
با عاقلیی چنان تمامت — مجنون زمانه گشت نامت

آراستش آنچنان که فرمود | گل را بگلاب وعنبر آلود
بسپرد بخاك و نامدش باك | کاسایش خاك هست در خاك
خاتون حصارشد حصاری | آسود غم از خزینه داری

الخاقانی

پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
آنچیست که او ستد بینداخت | وان پرشده چیست کو نپرداخت
بازارجهان اگرچه تیز است | کاسد شدهٔ بیاد خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر | تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشتهٔ براین گاه | کین غول کهن نبردش ازراه
هان تا نفریبد این عجوزت | چون خود نکند کبود و کوزت
تاچاه نشد بزیرت این تخت | به گر زمیان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی | گردد ز توگر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی | کاسیب نیافت از تگرگی
ژرف است محیط این جزیره | خاکش سیهست و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز | باشد که بشهرخود رسی باز
آنجا که نهنك جان ستانست | درخون نه سخن در استخوانست
صندوقه این رواق گردان | غرق است بخون رادمردان
خون میخورد و دهان ندارد | جان چون نبرد که جان ندارد
او بر همه مرده ریك رانده | باز ازهمه مرده ریك مانده
نقشی که طراز آن نورد است | زاندازه آستین مرد است
چون مرد گشاده دل دراین دیر | اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل وچاه تخت بیند | کان لحظه بچشم سخت بیند
وانروز که از سر ملالت | دروی نگرد بچشم حالت
زان بغض که درسرشتش آید | نقش همه خوب زشتش آید
آنرا که بطبع درکشی نیست | پروای خوشی وناخوشی نیست

زاری کردن مجنون درمرك لیلی

طغرا کش این مثال مشهور — بر شقه چنان بنشت منشور

کز حادثه وفات آنماه — چون قیس شکسته دل شد آگاه «۱»

گریان شد و تلخ تلخ بگریست — بی گریه تلخ درجهان کیست

---

(۱) شاعرالحاقی درمصراع دوم این بیت کلمه قیس را که نام مجنونست بدل بزید کرده وباز دنبال افسانه زید را گرفته . پس ضمیرها در اشعار الحاقی همه بزید راجع است .

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

تدبیر درآن کند گزین چاه — در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهاند — خودرا بنجات چون رساند

شب رفت حکایت اندکی کن — یك را دومکن دورا یکی کن

کوخسرو وکوقباد وکوجم — رفتند وروند دیگران هم

زین چه بحیل نمیتوان رست — وین در بجدل نمیتوان بست

کوشید جوان ورای زد پیر — نگشاد کس این گره بتدبیر

زاین چاره گران باد پیمای — درکار فلك کرا رسد پای

گر بنگری از کریوه تیز — حکم شبهی کنی ز شبدیز

گرپیشترت کشد ازآن دست — فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزیی چنانکه مائیم — اسرار فلك کجا کشائیم

این آب روان که بس کبوداست — آبش بیراد کاب رود است

کزتشنگی آن عروس را کشت — وزآب خودش نداد یك مشت

لیلی چو نزول درزمین کرد — دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب ازفراق رویش — گشتند شکسته دل چومویش

هرکس زپیش دریغ میخورد — افسوس نمود وآه میکرد

روضش که بهشت دوستان بود — گفتی که بهار وبوستان بود

خاکش ز شکوه تابناکی — حاجتگه خلق شد ز پاکی

الحاقی

پوشید بسوك او سیاهی — چون ظلم رسیده داد خواهی

چون دید جمال تربت ازدور — افتاده چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد — یاکرم که زیر خار غلطد

آمدسوی آن حظیرهٔ جوشان چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیدهٔ چو خون سرشك ریزان مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش بصد رنج پیچید چنانکه مار بر گنج
از بس که سرشك لاله گون ریخت «۱» لاله ز گیاه گورش انگیخت

(۱) یعنی از سرشك خونین وی بر گیاه سبز شده در تربت لیلی لاله شکفت و شکفتن لاله از گیاه دیگر شگفت وعجب است.

بقیه الحاقی از صفحه قبل

چندان غم ودرد یاد کردش کافاق سیاه شد زدردش
وز روضه آن چراغ تابان بگرفت سبك ره بیابان
میرفت چنانکه از کمان تیر چون طالب صیدوقت نخجیر
آمد بر آن زراه برده تاریك شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش شورید بآب چشم خویشش
میکوفت زگریه هرزمان بر میزد زدریغ بر زمین سر
مجنون چو نشان رنك اودید وان شورش حال تنك اودید
گفتا چه رسیدت ای برادر کز دود نفس برآری آذر
رخساره چرا تباه کردی دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت اندازه کار ما دگرگشت
آبی سیه از زمین برآمد مرك از درآهنین بر آمد
بارید بباغ ما تگرگی وز گلبن مانماند برگی
ماه بهی از فلك در افتاد سروسهی از چمن بر افتاد
لیلی شد ورخت ازجهان برد باداغ تو زیست هم بر آن مرد
مجنون کتاره خورده بردوش کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقه خوردهٔ برافروخت زان برق هم اوفتاد وهم سوخت
یك لحظه در آن فتادگی ماند برجست بچرخ و سر برافشاند

خوناب جگر چوشمع پالود بگشاد زبان آتش آلود

بقیه الحاقی از صفحه قبل

کی بی نمك این چه شور تلخی است باسست رکابی این چه سختی است
این صاعقه بر گیاه ریزند با مورچهٔ چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از پس یك مورچه را شرارهٔ بس
خونابه بقدر جام دادن ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم کز باد تپانچهٔ بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده مینمود عذرا چون وحش دوان بگرد صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته بر روی ددگان نظاره گشته
زانگونه که او سرشك رانده چشم همه در سرشك مانده
زید از پی او چوسایه پویان وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه ودشت بر دشت گریان وجزع کنان بسی گشت
زانجا که مزاج وطبع را خوست کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست وانگه چوگیا زتربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان شوریده سر آن چنانکه مستان
غمگین تر از آنکه بازگویند رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده موی از بن گوشها بریده
قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت

کاوخ چکم چه چاره سازم کز درد چو شمع میگدازم
دیلم کلهیم دلستان بود درجمله کیائیم همان بود
این پیر کیای دیلم آیین ازمن ستدش بزخم زوبین
دژ بانوی من بدین سبیل است دژ بانی من بدین دلیل است
بودم گل آبدار بر دست باد آمدو برگهاش بشکست
سروی زچمن گزیدم آزاد دست اجلش بباد بر داد

وانگاه بدخمه سرفرو کرد | میگفت وهمی گریست ازدرد
کای تازه گل خزان رسیده | رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاك چونی | در ظلمت این مغاك چونی
آن خال چو مشك دانه چونست | وان چشمك آهوانه چونست
۵-چونست عقیق آبدارت | و آن غالیه‌های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند | شمعت بچه طشت (داغ) میگدازند
برچشم که جلوه مینمائی | در مغز که نافه میگشائی
سروت بکدام جویباراست | بزمت بکدام لاله زاراست
چونی ز گزندهای این خار | چون میگذرانی اندراین غار
۱۰-درغار همیشه جای ماراست | ای ماه ترا چه جای غاراست
برغار توغم خورم که یاری | چون غم نخورم که یارغاری
هم گنج شدی که درزمینی | گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر گنج که دردرون غاریست | بردامن او نشسته ماریست
من مارکز آشیان برنجم | بر خاك تو پاسبان گنجم
۱۵-شوریده بدی چو ریك درراه | آسوده شدی چو آب درچاه

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بشکفت بهاری از درختم | دردا که نگه نداشت بختم
یك دسته بنفشه داشتم چست | پاکیزه چنان که ازدلم رست
بیدادگری زمین ربودش | من کاشته بودم اودرودش
ریحان رخی از جهان گزیدم | کالا برخش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد ازکمینگاه | ریحان بشکست وریخت برراه

ای باغ ولی خراب کرده | بر داده ولیك بر نخورده

چون ماه غریبیت نصیب است | ازمه نه غریب اگر غریب است
درصورت اگر زمن نهانی | از راه صفت درون جانی
گردور شدی زچشم رنجور | یك چشم زد ازدلم نهٔ دور
گرنقش تو ازمیانه برخاست | اندوه تو جاودانه برجاست

۵این گفت ونهاد دست بر دست | چرخی زدو دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش | مشتی ددگانش ازپس وپیش
دررقص رحیل ناقه میراند | برحسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی | حرفی ز وفا نماند باقی
میدادبگریه ریگ را رنگ | میزد سری از دریغ برسنك
۱۰بررهگذری نماند خاری | کز ناله نزد بر او شراری
درهیچ رهی نماند سنگی | کزخون خودش ندادرنگی
چونسخت شدی زگریه کارش | بر خاستی آرزوی یارش
ازکوه درآمدی چوسیلی | رفتی سوی روضه گاه لیلی
سربرسر خاك او نهادی | بر خاك هزار بوسه دادی
۱۵با تربت آن بت وفا دار | گفتی غم دل بزاری زار
او برسرشغل ومحنت خویش | وان دام ودد ایستاده درپیش

الحاقی

من کزتوبیاد دل نهادم | یاد تو کجا وود زیادم
چون نیست غمت زراه رفته | خواهی تو نشسته خواه خفته
گررخش تو پیش داشت آهنك | زانست که هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی | در بزمگه ارم نشستی

او زمزم گشته ز اب دیده — وایشان حرمی در او کشیده
چشم ازره او جدا نکردند — کس را بر او رها نکردند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

من نیز چو برگشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت — خالی نیم از وفای عهدت
تاباتو در آمدم دراین خاك — بادا کفنت زخون من پاك
جاوید بهشت جای بادت — جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی — افروخته باد جاودانی
پس گفت اجازه ازتوخواهم — کز بهر نظارگان راهم
بیتی سه چهار خوانم ازسوز — در مرثیه تو ای دل افروز
کزمن همه این این امیدوارند — دستوری ده کامید وارند
آنگاه دراین درایت آمیخت — زین مرثیه صد روایت انگیخت

مرثیه مجنون بر سر قبر لیلی

یاران غم روزگار بینید — وین محنت بی شمار بینید
دلبر شده یار مانده بیدل — دلبر نگریدو یار بینید
آنراکه عزیز تر زجان بود — بیجان عزیز خوار بینید
روشن کن چشم فرقدانرا — در مرقد تنك و تار بینید
طاوس بهشت طالبانرا — در مطلب مورو مار بینید
آرامش جان عاشقان را — آرامگه و قرار بینید
آرایش صدر دوستانرا — در صدرلحد نزار بینید
خاتون حصار نیکوئی را — در خاك سیه حصاربینید
زینواسطه خاك بد گهررا — کان در شاهوار بینید
گلبرك شمامه طری را — فرسوده اضطرار بینید
سرو سهی و مه بهی را — آلوده صد غبار بینید
زینواقعه چرح دلشکن را — هم خسته و دلفکار بینید

از بیم ددان بدان گذرگاه	بر جمله خلق بسته شد راه
تااو نشدی ز مرغ تامور	کس پی ننهاد گرد آن گور

بقیه الحاقی از صفحه قبل

در قمره جان بری فلك را	این شعبده و قمار بینید
در کردن کارهای مازار	دوران همه کارزار بینید
بی لیلی وروی چون نگارش	لیلی همه بی نهار بینید
در لیل ونهار از فراقش	برسینه مرا نکار بینید
بی آن رخ چون نگارش ازخون	رخسار مرا نکار بینید
بی چهره همچو لاله زارش	ها گفت چولاله زاربینید
در حسرت لاله زاررویش	از من همه ناله زار بینید
دام و دد دشت رابمرگش	با من همه اشکبار بینید
جان من خسته را بدردش	در خواهش زینهار بینید
بر تربت پاکش ازدل پاك	خون جگرم نثار بینید
دلدار بخاك رفته دیدید	دلداده خاکسار بینید
مرك آرزوئی زپیش من برد	این مرك باختیار بینید
من خواستم آنچه یافت آنماه	این بخت گزافه کار بینید
سررشته عشق بود دردست	این رشته استوار بینید
مه دردم اژدها شناسید	گل خسته زخم خار بینید
خورد است چو ماهزار عالم	این عالم مرد خوار بینید
هر عار که هست فخردانید	هرفخر که هست عار بینید
یکجو زعیار مرك بس نیست	آن مردی و این عیار بینید
جان بردن مازدوست دیدید	جاندادن دوستدار بینید
بینید که او که بود وچون مرد	بینید و ساعتبار بینید
درکار خود و خدای باشید	تارونق کار و بار بینید

زینسان ورقی سیاه میکرد	عمری بهوس تباه میکرد
روزی دوسه باسگان آن ده	میزیست چنانکه مرك ازاو به
گه قبله ز گوریار میساخت	گاه ازپس گور دشت میتاخت
دردیده مور بود جایش	وز گور بگور بود پایش
وآخرچوبکار خویش درماند	او نیز رحیل نامه بر خواند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از بعد وفات او وفاتم	این رحمت کردگار بینید
شدرحمت کردگاردریافت	حقا که یکی هزار بینید
حقا که مرا ازاو برفتن	بس دیرنه شرمسار بینید
انشاء الله که زود زودم	پیوسته بدان جوار بینید

(الحاقی)

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی	گوید ز نبشته های تازی
کافتاد سلام را دگر بار	کاید بسلام آن گرفتار
برجست ونهاد روی برراه	میگشت بکوه ودشت یکماه
برهرطرفی عنان همی تافت	میجست واز اونشان نمیافت
تا عاقبتش بوادیی تنك	دید آبله پای وپای در سنك
یکباره شکسته پرو بالش	وزگونه بگونه گشته حالش
ازرخنه شدن به نیش هر خار	ریش دلش از تنش پدیدار
آندل شده چون دراونظر کرد	گفتا زکجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور	کایم بسلامت از ره دور
مجنون چوشنید شرح کارش	بشناخت گرفت در کنارش

کرد آن‌ددگان زراه او دور — چون‌آتش‌ازآب وسایه ازنور

گفتا زچه رنجه گشته باز — کازرده شدی زمن ز آغاز

من غم زده و تو نازنینی — با من بچه روی می نشینی

اول ز منت نبود سازی — کاخر بمنت بود نیازی

اما چو رسیدی ای‌جوانمرد — گفتن نتوان که بازپس گرد

حاجت بنمای تا برارم — مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام حق شناسش — بر هر سخنی بسی سپاسش

کانعام توهست پیش خوردم — شکرتوبجای(بجان)خویش کردم

زین‌پیش‌چنانکه دسترس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی

کردی زقصیده های چون‌در — دست و دهن تهیم را پر

باز این هوسم‌گرفت کایم — ازباغ تو میوهٔ ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم — گرنه ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب‌آیدم که این بار — طیاره نه بینمت دراین کار

امسال چه محنت آزمودی — کان مرد نهٔ که پاربودی

بال طربت شکسته بینم — شور و شغبت نشسته بینم

آگاه‌کنم که کار چونست — چونی تو وباتو یارچونست

مجنون چو شنید پرسش‌یار — کار آمد وباز او شدازکار

نالید یکی زمان بزاری — درحسرت آن بت حصاری

بر زد زمیان جان دم‌سرد — کاوخ جگرم بسوخت ازدرد

بگذار ز کار من چه‌پرسی — چه یار زیارمن چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاک‌است — خاکم بدهن دروغ‌پاک‌است

کان حورنسب‌وفاسرشت‌است — دروازه او در بهشت است

اومرده وزنده شد چراغش — من زنده و مرده ام بداغش

بسیار سخن‌در اینورق راند — بسیار ورق دراین‌سخن‌خواند

بگرفت سلام‌را سبك دست | در مشهد یار برد وبنشست
کان‌یار پری نشانم اینست | اینست هلاك جانم اینست
در ساحت مرك وزندگانی | آواره‌کن از جهانم اینست
درمکتب‌عشق و عشقبازی | معشوق شکر زبانم اینست
در عرض فصاحت وملاحت | صاحب لغت وبیانم‌اینست
آن شاهد شهد لفظ زیبا | وان شاعر شعرخوانم‌اینست
زاباد کشیده جان بویران | ویران کن خانمانم اینست
بروصل پسند کرده هجران | دلخوش‌کن‌وجان ستانم‌اینست
از مه رخ‌من‌شدی خبرپرس | هان مه رخ مهربانم اینست
پنهان شده‌روی در گلستان | زینت ده گلستانم اینست
دیدی و شنیدهٔ صفاتش | اینست دگر ندانم اینست
ازکار نهان او مپرسم | از وی خبر عیانم اینست
بر بسته ز کاروان ورفته | آن‌ره زن کاروانم اینست
گفتی که کجاست دلستانت | هان دلبر و دلستانم اینست
چون دید سلام زاری او | بی یاری و بی قراری او
آن نوحه‌گری دراواثر کرد | او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده‌آب گلگون | از هر مژه راندچشمه خون
وانکه بلطف جواب دادش | غم خورد وبدان ثواب‌دادش
کز رفتن آن گل بهشتی | در موج دلم شکست کشتی
جانم زپی تو درغم افتاد | کاین صاعقه سخت‌محکم‌افتاد
روی توازاین‌بیش‌برافروخت | اما بخدا کهجان من‌سوخت
اینسان بنوازش فصاحت | میریخت نمك‌بر آن جراحت
ماهی دوسه مهر باخت‌باو | زانگونه که بود ساحت بااو
هر بیت کزاوشنید درحل | وان گفته که بودتابده‌سال
از قصه و قطعه و قصیده | یکیك بنوشت بر جریده
چون‌هرچه بگفته بودنوشت | دستوری‌خواست‌بازپس گشت
وانجمله کزاو گرفت برباد | آورد بتحفه سوی بغداد

وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان — این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه — شد خرمنی از سرشك دانه
دستاس فلك شکست خردش — چون خرد شکست بازبردش
زانحال که بودزارتر گشت — بی‌زورتر و نزار تر گشت
٥- جانی ز قدم رسیده تا لب — روزی بستم رسیده(رسانده)تاشب
نالنده ز روی درد ناکی — آمدسوی آنعروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد — کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چومور خسته کرده — پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دوسه زارزار برخواند — اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
١٠- برداشت بسوی آسمان دست — انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریداست — سوگند بهرچه برگزیداست
کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی — وابادکنم بسخت رانی (١)
این گفت و نهاد برزمین سر — وان تربت را گرفت در بر
١٥ چون تربت دوست دربرآورد — ایدوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازاین گذرگاه — وان کیست که نگذرد براینراه
راهیست عدم که هرچه هستند — از آفت قطع او نرستند

ریشی نه که غور گاه غم نیست — خاریده ناخن ستم نیست

(١) سخت رانی - یعنی سخت راندن از داردنیا بدار آخرت

الحاقی

بااین عقبه که دارد ایام — وانجام که میکند سر انجام
کو زخم که ارکباب ایندود — ازشور گنی نشدنمك سود

ای چون خر آسیا کهن لنك (۱) کهتاب تو روی کهربا رنك
دوری کن از این خراس گردان (۲) کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین سیل آمد ، سیل ، خیز ، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون زین پل بجهان جمازه بیرون

---

(۱) کهتاب ـ بروزن مهتاب ضمادیست مرکب از چندین گیاه که میجوشانند و گرما گرم برروی ورم اعضای حیوانات میگذارند تا دفع ورم بشود . یعنی ایکسیکه چون خر آسیا کهن لنگی و کهتاب ورم لنگی تو روی کهربا رنك تست . پیشینیان همیشه در آسیا ها خر و اسب واستر لنك که بکار دیگری نمیامده بکار میانداخته‌اند .
(۲) خراس ـ بمعنی آسیای بزرگیست که بقوه اسب و گاو واستر گردش میکند .

الحاقی

در ناف جهان که پیچ پیچ است باد است و چه باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار در گرد تو حلقه است چون مار
گر درنگری بفرق و پایت در حلقه اژدهاست جایت
دل راست کن از بلامیندیش یا قوت خور از و بامیندیش
بگذر زجهان که شهره دزدیست کز بازتهی نه مهره دزدیست
کژ زخمه مباش تا توانی هر زخمه که کج زنی بمانی
ازمرکب خواجکی فرودآی و افتادن خود بعجز بنمای
تاشیر اجل چو زحمت آرد بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاك بترك مهر جوئی گوئی که بگویم ونگوئی
این قفل که بند سیه آرد زر در شکم خزینه آرد
چون پیره زنیست کز گرانی مرگش طلبی زرش ستانی
تا رخ ننمایدت همائیست چون روی نماید اژدهائیست

درخاك مپيچ کو غباريست باطبع مساز کو شراريست
بر تارك(پايه)قدرخويش نه پای تا برسر آسمان کنی جای
دايم بتو بر جهان نماند آنرا مپرست کان نماند

آگاهی قبيله مجنون ازوفات وی

مجنون زجهان چورخت بر بست از سرزنش جهانيان رست
بر مهد عروس خوابنيده خوابش بر بود وبست ديده
ناسود درين سرای پر دود (١) چون خفت مع الغرامه آسود
٥ـ افتاده بماند هم بر آن حال يکماه و شنيده‌ام که يکسال

(١) يعنی باهمه غرامت ها که از نا آسودن داشت پس از خواب مرك آسوده شد .

بقيه الحاقی از صفحه قبل

عاقل که رسد بحس کاهی جويد ز پی گريز راهی
در يافتنی است غور اينکار بر تافتنيست جور اين يار
در حبسگه جهانی آخر ره جوی که راه دانی آخر
نيروی دلی و نور ديده نز روی گزافی آفريده
پنداشتهٔ تو کم چراغی آرايش روی هفت باغی
بالای فلك ولايت تست هستی همه در حمايت تست
سلجوقی اولين سجودی ميراثی آخرين وجودی
درقامت خويش بين ملك وار پس قيمت خويشتن نگهدار
از سيل چوکوه سرمگردان سيلی خور وروی برمگردان
سنگی که زپايت افکند نعل بردار وببوس وگوزهی لعل
وان سر که باتو برزندجوش برهم نه چشم ونوش کن نوش
اين ره بوفا سر توان برد جان زو بوفا بدر توان برد
بدخو بصبوح بدخمار است خوشخوار چوآب خوشگواراست
چون آب رونده خوش عنان باش هرجاکه روی لطف رسان باش
آبيکه ز پارگين خورد مرد چون آب رونده کی بود سرد
خاك تو شده جهان هستی چون خاك مکن جهان پرستی

وان یاوگیان رایگان گرد — پیراهن او گرفته ناورد

او خفته چو شاه درعماری (۱) — وایشان همه در یتاق داری

بر گرد حظیره خانه کردند — زان گور که آشیانه کردند

از بیم درندگان چپ و راست — آمد شد خلق جمله برخاست

۵ـ نظارگیی که دیدی از دور — شوریدن آن ددان چوزنبور

پنداشتی آن غریب خسته — آنجاست برسم خود نشسته

وان تیغ زنان بقهرمانی — برشاه کنند پاسبانی

آگاه نه زانکه شاه مرداست — بادش کمر و کلاه برداست

وان جیفه خون بخرج کرده — دری بغبار (بعیار) درج کرده

۱۰ـ از زلزلهای دور افلاك — شد ریخته و فشانده برخاك

در هیئت او ز هر نشانی — نا مانده بجا جز استخوانی

زان گرك سگان استخوانخوار — کسرا نه باستخوان او کار

چندانکه ددان بدند (بماند) برجای — ننهاد در آن حرم کسی پای

مردم زحفاظ بانصیب است — این مردمی از ددان غریب است

۱۵ـ شدسال گذشته وان ددو دام — آواره شدند کام و ناکام

دوران چو طلسم گنج بربود (بنمود) (۲) — وان قفل خزینه بند فرسود

گستاخ روان آن گذرگاه — کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی — مغزی شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش — از راه وفا شناختندش

---

(۱) یعنی مجنون در عماری و هودج مرك پادشاه وار خفته ودرندگان یتاق داری وپاسبانی از اومیکردند . (۲) ازطلسم گنج و قفل خزینه بند ددودام مقصود است

الحاقی

برخی ز علاقه بوی بردند — برخی ز موافقت بمردند

آوازه روانه شد بهر بوم — شد درعرب این فسانه‌معلوم
خویشان‌و گزیدگان و پاکان — جمع آمده جمله دردناکان
رفتندو در او نظاره کردند — تن خسته وجامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده (۱) — همچون صدف سپید مانده
۵ـ گرد صدفش چودر زدودند — بازش‌چوصدف عبیرسودند
اوخود چوغبارمشکوش داشت — ازنافه‌عشق‌بوی‌خوش‌داشت
در گریه شدند سوگواران — کردندبراو سرشک‌باران
شستند باب دیده پاکش — دادند ز خاك هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
۱۰ـ خفتند بناز تا قیامت — برخاست زراهشان ملامت
بودند دراین جهان بیك عهد — خفتنددرآن‌جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی — برتربت هردو روضه‌گاهی
آن‌روضه که‌رشك‌بوستان بود — حاجتگه‌جمله دوستان‌بود
هرکه‌آمدی ازغریب ورنجور — درحال‌شدی زرنج وغم‌دور
۱۵ـ زان روضه کسی جدانگشتی — تا حاجت او روا نگشتی

(۱) یعنی ازکالبد وی که‌گوهر جان را درفشانده وچون صدف سپید باقی‌مانده‌بود گرد وغبار در فشانده وچون‌صدف مشك دراوسودند . مشك‌رادرصدف میسایند .

(الحاقی)

شه را بشرابخانه بردند — سرمست بساقیش سپردند

یارب چو باحتراز وپاکی — رفتند زعالم آن دوخاکی
آسایش ولطف یارشان‌کن — و آمرزش خود نثارشان‌کن
ما هم نزییم جاودانی — نوبت چو بمارسد تو دانی

بخواب دیدن زید لیلی ومجنون‌را

زیدآن سره مرد مهرپرورد | کای رحمت باد برچنین مرد
ازمشهد آن دو چشمه نور | پیوسته قدم نداشتی دور
یثنی‌که چو لعل سفته بودند | برحالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش سمعش | میجست وچویافت کردجمعش
ازگوش کس آن‌علاقه‌ننهفت | تاهرکه شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم صدا را | درعالم ازاو شد آشکارا
برخاطر او گذشت یکروز | اندیشه آن دوخاطر افروز
کان تازه دوجفت، برنخورده | چونند بهسم بزیر پرده
در قالب خاك تیره خشتند | یا شمسهٔ مسند بهشتند
شب‌چون سرنافه‌را خراشید | بر نیفه روز مشك پاشید
بنمود فرشته‌ایش در خواب | آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان | خرم چودل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی | هربرك گلی دراو چراغی
درهر چمنی چوچشم بینا | مینو کدهٔ برنك مینا
گلهای شکفته جام بردست | بر داشته بانك بلبل مست
خضراتر ازآن زبرجدی نه | افروختکیش را حدی نه
هم رود زبان‌بزخمه راندن | هم فاختگان بزند خواندن
در سایه گل چو آفتابی | تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا | چون فرش بهشت‌کرده زیبا
فرخ دو سروش پی‌خجسته | در دست نشاطگه نشسته
سر تا بقدم بزیور نور | آراسته چون بحله درحور
می‌درکف ونوبهار در پیش | ایشان دوبدو بقصه خویش
گه برلب جام لب نهادند | گه‌برلب‌خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند | گاهی بمراد خویش خفتند

پیری متعهد ایستاده — سر بر سر تختشان نهاده
هرلحظه‌زنو نثاری انگیخت — برتارك‌آن دوشخص‌میریخت
بیننده خواب ازآن نهانی — پرسید ز پیر آسمانی
کاین سرو بنان که جام دارند — در باغ ارم چه‌نام دارند
در منزل جان هواگرفتند — این منزلت ازکجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی — گفتش زسر زبان لالی
کاین یار دو گانه یگانه — هستند رفیق جا ودانه
آنشاه جهان براست بازی — این ماه بتان بدلنوازی
لیلی‌شد لیلی آنکه ماهست — مجنون‌لقب‌آمد آنکه‌شاهست
بودند دو لعل نابسوده — دردرج وفا بمهر بوده
آسایش آنجهان ندیده — اینجا بمراد دل رسیده
اینجا المی دگر نبینند — الا الد الابد چنین اند
هرکو نخورد درآنجهان بر — زینگونه کند دراین‌جهان سر
آنکس‌که درآن‌جهان‌حزینست — شادیش‌دراین جهان چنین‌است
چون شعله صبح گیتی افروز — در خرمن شب زدآتش روز
شدزید زخواب خویش‌بیدار — کرد اینهمه راز را پدیدار
تاهرکه درآن جهان‌کند جای — ز لذت این جهان نهد پای
این‌عالم فانیست و خاکست — وانعالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار — کان‌گل ندهی باینچنین خار
گوهر طلبی زکان برآئی — ایت ندهند از ان برآئی
خودرا بحریم عشق بسپار — تاباز رهی ز خود بیکبار
درعشق چوتیر شو روانه — تادور نیفتی از نشانه
تیر ازسرآنکه‌راست‌کاراست — شایسته شست شهریاراست
عشق است گره‌گشای‌هستی — گردابه ز هاب‌خود پرستی
هرشربت غم‌که جان گزاید — چون عشق دهد بجان‌فزاید

ختم کتاب بنام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها ‌ ‌ ‌ یک شاه نه بل (صد) هزار شاها

جمشید یکم بتخت گیری ‌ ‌ ‌ خورشید دوم به بی نظیری

شروانشه کیقباد پیکر ‌ ‌ ‌ خاقان کبیر ابو المظفر

نی شروانشاه بل جهانشاه ‌ ‌ ‌ کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی ‌ ‌ ‌ بی خاتم تو مباد شاهی

روزی که بطالع مبارک ‌ ‌ ‌ بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی ‌ ‌ ‌ وین نامه نغز را بخوانی

ازپیکر این عروس فکری ‌ ‌ ‌ گه گنج بری و گاه بکری

الحاقی

بقیه از صفحه ...

بسیار شراب تلخ چون زهر ‌ ‌ ‌ گر عشق شد [illegible] چاشنی [illegible]

این شربت اگرچه تلخ ناکست ‌ ‌ ‌ [illegible] ش چو عشق شد چه باکست

اینحالت اگرچه رنج کش بود ‌ ‌ ‌ چون [illegible] عشق [illegible] خوش [illegible]

دریای سخن نبود پایاب ‌ ‌ ‌ کشتی [illegible] دریاب

شد قصه بغایت تمامی ‌ ‌ ‌ [illegible]

این قصه کلید سنگی باد ‌ ‌ ‌ [illegible]

هم فاتحه‌ایش هست مسعود ‌ ‌ ‌ [illegible] محمود

ای مفخر نسل آدمیزاد ‌ ‌ ‌ [illegible]

ای چشمه حوش [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] مهیب

ای خاتم ملك را نگینه ‌ ‌ ‌ [illegible] چهت

ای قلزم بیکرانه [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

صدبحرعلوم در تو [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

آن باد که در پسند گوشی — ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل — از تو کرم و ز من توکل
گر چه دل پاك و بخت فیروز — هستند تورا نصیحت آموز
زین ناصح (ناصر) نصرت آلهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی

۵- بر کام جهان جهان بپرداز — کان به که تومانی از جهان باز
ملکی که سزای رایت تست — خود در حرم ولایت تست
داد و دهشت کران ندارد — گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست — درجستن آن مکن عنان سست
ازهرچه شکوه تو برنج است — پردازش اگرچه کان و گنج است
۱۰- موئی مپسند ناروائی — در رونق کار پادشائی
دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو وز در برانش
قادر شو و برد بار میباش — می میخور وهوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری — از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار — رای دیگران ز دست مگذار
۱۵- باهیچ دو دل مشو سوی حرب — تاسکه درست ازخیزد ازضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز — کو باشد گاه نرم و گه تیز

هرجا که قدم نهی فراپیش — باز آمدن قدم بیندیش

الحاقی

بنگر که جهان چه سر فشانده است — وز چند ملوك باز مانده است
بیدار شهر بکار دانی — بیدار ترك شو ار توانی
بر گردن هیچ نیك خواهی — شمشیر مزن بهر گناهی

هیچ است نه بلکه هیچ نرزیست — هر کس که درون وی دو درزیست

تا کار بنه قدم بر آید گر ره نکنی بخرج شاید
مفرست پیام داد جویان الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود از رخ گشوده گستاخ مکن نیازموده
۵- بر عهد کس اعتماد منمای تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن وانرا که تو برکشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز بیش از همه نیکنامی اندوز

۱۰- بر کشتن آنکه با زبونیست تعجیل مکن اگر چه خونیست
بر دوری کام خویش منگر کاقبال تواش درآرد از در
زاینجمله فسانها که گویم با تو بسخن بهانه جویم
گر نه دل تو جهان خداوند محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمائی ناید ز تو جز صواب رائی
۱۵- درع تو بزیر چرخ گردان بس باد دعای نیکمردان

الحاقی

با اینکه حلال تست باده پهلو کن ازآن حرام زاده
گرچه بصبوح باده پیوست باده تو خوری عدو شودمست
چندانش مخور که مستی آرد کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوش تری درانروز بر چشم بدان سپند میسوز
آنشب که شوی بطبع خرم بادی ز دعا بخود فرودم
درمجلس می گشاده کن روی تا گرم شود نشاط آن گوی
بنمای بیار عام شیری تا کس نزند دم دلیری
بر هرچه عمارتی خرابست بشتاب که مصلحت شتابست

حرز تو بوقت شاد کامی | بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال این جهاندار | آشوب و گزند وانهاندار
هردر که زند توساز کارش | هرجا که رود توباش یارش
بادا همه اولیاش منصور | واعداش چنانکه هست مقهور
۹- این نامه که نامدار وی باد | بر دولت وی خجسته پی باد

هم فاتحه ایش هست مسعود | هم عاقبتیش باد محمود

الحاقی

بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی
یك قطره بمن دها دجامش | کاین نامه نگاشتم بنامش
وان راکه گرفت نوك خامه | بنوشت و تمام کرد نامه
یارب تو بفضل و جود واحسان | کارش همه بر مراد گردان
بگشای براو دری ز دولت | تا باز رهد زرنج ومحنت
درعزت ولطف خویش دارش | درعصمت خود نگاهدارش
یارب تو رفیق حرمتش دار | درهر دوجهان برفعتش دار
شد قصه بغایت تمامی | المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد | در خواندن او خجستگی باد
لیلی مجنون چودر مکنون | هشیار کن هزار مجنون
در روز دوشنبه آمد آخر | از لطف خدای فرد قاهر
پانصد هشتاد وهشت بر سر (۱) | بگذشته ز هجرت پیمبر

(۱) شاعر الحاقی فراموش کرده که تاریخ آغاز و انجام این نامه بتصریح حکیم نظامی دراول نامه پانصد وهشتاد و چهار بوده ! !

(بتوفیق یزدان پاك)

(انجام یافت)

خاتمه

(چند تذکار – فهرست – غلطنامه)

(۱)

نامه لیلی ومجنون را حکیم نظامی درسنه پانصد وهشتاد چهار بنام شروانشاه اختسان ن منوچهر منظوم داشته چنانکه دردیباچه گوید :

آراسته شد بهترین حال درسلخ رجب به(ثی وفی‌دال)

تاریخ عیان که داشت با خود هشتاد وچهار بعد پانصد

فاصله مابین خسرو وشیرین ولیلی ومجنون تقریباً هشت سال‌است زیراخسرو وشیرین درسنه پانصد وهفتاد وشش انجام یافته .

(۲)

تصحیح لیلی ومجنون هم مانند خسرو وشیرین ومخزن‌الاسرار برطبق مقابله باسی نسخه‌کهن سال مورخ هفتصد تاهزار و صد هجریست وهیچ‌کلمه وحرفی مطابق ذوق وسلیقه‌کسی تغییر وتبدیل نیافته و امروز تنها نسخه صحیح لیلی و مجنون همین نسخه مصحح ومحشای‌ما ست وتمام‌نسخ خطی وچاپی دیگر برای خواندن بیفائده ومنسوخند .

(۳)

شعر الحاقی درلیلی ومجنون بیش ازخسرو وشیرین راه یافته وانچه‌مسلم‌است درحدودهفتصد وپنجاه تاهشتصد هجری دامان لطافت و عظمت این‌نامه بدین‌اشعار مهمل وکثیف آلوده شده‌است . شاعرالحاق‌کننده دراین‌نامه بیش ازسایر نامه‌ها مرتکب جنایت شده وچندین افسانه‌ازقبیل افسانه زید وزینب ورفتن مجنون بخانه لیلی بهدایت زید وقسمت پاکی‌وعصمت مجنون وبخواب دیدن‌زید لیلی ومجنون‌را ازخود جعل والحاق‌کرده ودر حدود چهارصد بیت اشعارنظامی‌را ازجاهای دیگر لیلی ومجنون برداشته ودرقسمتهای الحاقی گنجانیده‌است پس‌تقریباً درمیان این هزاروسی‌بیت‌الحاقی‌که دیده میشود ششصدبیت مهملات خود شاعر الحاقی وچهارصد بیت ازنظامی‌است‌که باسقط وتحریف یابدون سقط وتحریف درمیـان الحاقیها جای‌گرفته است ! هرگاه یك نسخه بسیارکهن سال که درحدود ششصد وپنجاه تاهفتصد هجری نوشته شده‌باشد مارا بدست می‌افتاد کاملا

میتوانستیم‌لکه اشعار الحاقی‌را ازدامان این‌نامه‌گرامی دورساخته وچهارصدبیت‌که ازحکیم نظامی درمیان اشعار الحاقی مستهلك شده‌است ازسقط وتحریف پیراسته وبجای خود قرار دهیم ولی چنین نسخهٔ مارا بدست نیست زیرا از نسخ‌کهن سال ما این‌قسمت ها کم‌وبیش افتاده و اوراق کتاب ناقص است و نسخ مورخ هشتصدهم‌قابل‌اعتمادنیست این اشعار الحاقی‌درهمه‌واردشده است

نظامی درآغاز کتاب‌گوید :

این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر

چهارهزاربیت اکثر منتها چهارهزار وپنجاه یاصد. بیت‌است درصورتیکه این کتاب اکنون بالتمام‌چهار هزار وششصد وپنجاه بیت است پس ششصد بیت الحاقی است و قریب چهارصد بیت هم از اشعار نظامی درضمن الحاقیات‌گنجیده شده است بهر حال چون برای ما مسلم بود که افسانه های مزبور الحاقیست تمام این‌قسمت هارا با حروف نازك که علامت الحاقیست طبع کرده و جدا کردن چهار صد بیت اشعار نظامی را از ششصد بیت الحاقی بذوق خوانندگان واگذار میکنیم .

(٤)

دو مرثیه مردف‌در صفحه ۲۵۹ و۲٦۳ درچندین نسخه خطی یافت‌شد و باآنکه‌الحاقیست گوینده آنها چندان از مرحله شاعری نبوده بهر حال در این قسمت های الحاقی‌اخیر مقداری شعرهم برنسخ چاپی افزوده شده تا هرگاه‌کسی عقیده بالحاق ندارد خوشنود باشد که برالحاقیات افزوده وچیزی کاسته نشده است .

(٥)

درصفحه ۲۵۲ بیت دهم

(گه ریخت سرشك برسرینش که روی نهاد برجبینش)

سرین ـ بفتح اول وکسر ثانی طرف و جانب سراست واین لغت بدین وزن ومعنی‌درزبان عموم مردم هنوز متداولست وسرین وپائین مخصوصاً نسبت بقبر بسیار گفته وشنیده میشود . نظامی درچندین جااین لغت‌را آورده‌است درشرفنامه فرماید :

گیا بینی ازخاکم انگیخته سرین سوده پائین فرو ریخته

نیز فرماید :

سری‌کو سزاوار باشد بتاج سرینگاه اومشك باید نه‌عاج

(۶)

گراور های مخزن‌الاسرار وخسرو وشیرین‌را ازکارهای نقاشان بزرك عصر صفوی گرفتیم ولی چنانچه باید وشاید خوب نشد زیر الواح نقاشی رنگین را گراورکردن بسیار مشکل وهنوز درایران وسایل آن موجود نیست .

بدین سبب درباره‌گراور نگرانی خاطر داشتیم تاآنکه بهدایت دوستان یگانه صنعتگر و نقاش میناتور زبردست **آقای میرزا حسینخان بهزاد میناتور** را یافته وبکلی از نگرانی خارج واطمینان حاصل‌آمد که پس ازین‌گراور هایی که درنامه های دیگر نظامی طبع میشود بهترین آثار ونمودار های نقاشی روزگارکنونی خواهد بود .

درحقیقت مصداق این دوبیت نظامی همین نقاش ماهر میباشد :

چومن نقش قلم‌را درکشم رنگ — کشد مانی قلم درنقش ارژنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر — پرد مرغ کورا من‌کنم پر

(۷)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح پس‌ازمطالعه دقیق درچند موقع فکر ونظر تازهٔ داشته‌اندکه اینك نگاشته میشود .

صفحه ۲ بیت ۹ - بی‌تناسب نیست‌که (رمیده وآرمیده)را بمعنی‌حیوان وجماد بدانیم بطریق ذکر ملزوم واراده لازم

صفحه ٤ بیت ۱۱ - درمصراع اول بددل مناسب‌تراست یعنی من ترسان وخائنم و راه بیمناك - (۱)

صفحه ۹۸ بیت۱۳ - (کارایش نقشبند چین بود) شاید نقشبند چین‌بمعنی نقشبندی ونقاشی ویامحذوف باشد مانند (بخونریز ریاحین تیغ دردست) یا (می‌نوش وگلفشان‌کن) که یاء خونریزی وگلفشانی حذف شده است .

صفحه ۱۵۷ بیت ۵ — کریچه درذیل صفحه خانه‌کپری ترجمه شده است کپری — یعنی‌چه (۲)

صفحه ۱٦٤ - چهار بیت آغاز صفحه بنظر الحاقی میرسد .

صفحه ۲۲۳ بیت ۱۸ — خوش نمك ظاهراً ترجمه فارسی‌لفظ ملیح‌عربیست

---

(۱) بیدل وبی‌جگر هم بمعنی ترسنده‌است

(۲) خانه‌کپری - خانه‌هائیست که ازچوب وگیاه درجنگل‌ها وبیابانها میسازند . این‌لغت متداولست ولی درفرهنگها نیامده .

فهرست لیلی و مجنون

(غلطنامه)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳٦	٤	ذالك	ذلك
٤۱	٦	خوائی	خائی
۸۹	۲	وجود	بوجود
۱۱٦	۱	مصافت	مصاف
۲۰۳	۸	آنچه داری	آنچه دانی
۲۲۰	۸	سحر هلال	سحر حلال
۲۳۳	۲	چراع	چراغ
۲۳۵	۱	دریده شب	دریده شد
۲۵۰	۱۱	بکبار	یکبار
۲۵۲	۱٤	پربست	بر بست
۲۵۷	٦	میگداز د ;	میگدازند
۲۷٦	٤	اعتماد نیت	اعتماد نیست و

بتوفیق یزدان پاك

سومین نامه از نامه های پنجگانه حکیم نظامی گنجوی
(لیلی و مجنون) در نیمه اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی مطابق با ۱۳۵۳
قمری در مطبعه ارمغان انجام طبع یافت



پس ازلیلی و مجنون هفت پیکر خواهد بود

[illegible] اهانی

[illegible] و حواشی

[illegible] با کلمات قصار عربی وی .

[illegible] وحیدی با تصحیح وحواشی .

[illegible] تألیف [illegible] ساسان وترجمه استاد [illegible] مروزی .

[illegible] دیوان شاعر شیوا سخن هاتف اصفهانی .

[illegible] دیوان شعر کامل سیدالوزراء قائم مقام وشرح حال مفصل وی .

[illegible] ره آورد وحید جلد اول .

— ره آورد وحید جلد دوم .

— دوره پانزده ساله ارمغان در پانزده مجلد .

۱۱— مانیتیسم . تألیف آفیلیاتر وترجمه شاهزاده محسن میرزای ظلی .

✻ کلیات حکیم نظامی گنجوی ✻

مخزن الاسرار وخسرو وشیرین ولیلی ومجنون پس ازمقابله باسی نسخه کهن سال و تصحیح کامل و حواشی وترجمه اشعار در سه جلد منتشر وهفت پیکر وشرفنامه وخرد نامه و دیوان غزل وقصیده وشرح حال هم درچهار جلد بتدریج منتشر خواهد شد

(در هندوستان)

طالبان اشتراك ارمغان وخریداران کتب ومطبوعات آن اداره به آدرس ذیل رجوع کنند :

کلکته کتابخانه دانش